

یاد گل سرخ

(مجموعه خاطراتی از رهبر شهید)

تهیه و تنظیم: محمد اسحاق فیاض



کتابخانه مجازی هزارستان
www.HaPdf.com

فهرست

- ۱- پیشگفتار
- ۲- مقدمه دکتر محمد امین احمدی بر خاطرات «یاد گل سرخ»
- ۳- کشتی های قشلاق چهارکنت - سال های ۴۲-۱۳۳۵ حاجی موسی
- ۴- فقط ترشک ، چهارکنت - ۱۳۴۰ حاج ابراهیم مزاری
- ۵- ما سر نداریم چهارکنت سالهای ۴۴-۱۳۳۷ آیت الله شیخ حسن ذکی
- ۶- مزاری و عشق به بلخی چهارکنت ۱۳۴۴ سید عبد العظیم حسینی مزاری
- ۷- اعتراض طلبگی مزار شریف ۱۳۴۷ سید عبد العظیم حسینی مزاری
- ۸- اکسیر بیداری، چهارکنت سال ۱۳۴۳- محمد علم جويا
- ۹- گلوی خصم را بفشارید، چهارکنت، ۱۳۴۵
- ۱۱- سال های بیقراری، مزار شریف و کابل - ۱۳۴۶ - ۱۳۵۶ - آیت الله صادقی پروانی
- ۱۲- سرباز افتخاری مزار شریف ۱۳۴۷ محمد علم جويا
- ۱۳- عسکر جسور مزار شریف ۱۳۴۸ حاجی موسی
- ۱۴- ما برای پول نیامده ایم قم - نجف سالهای ۵۲- ۱۳۵۱ سید عبد العظیم حسینی مزاری
- ۱۵- نشان راد مردی قم ۱۳۵۲ حاج کاظم یزدانی
- ۱۶- زاهد یک لاقبا قم ۱۳۵۴ سید موحد بلخی
- ۱۷- کتاب خانه مخفی قم ۱۳۵۴ قاسم علی رحمانی
- ۱۸- کتاب خوانی - چهارکنت - ۱۳۵۵ - یار محمد باقری
- ۱۹- شیشه و فولاد ایران - افغانستان ۱۳۵۶ حاجی موسی
- ۲۰- سهم امام چهارکنت ۱۳۵۵ یارمحمد باقری
- ۲۱- برای مبارزین کسر شان است ایران ۱۳۵۵ آیت الله شیخ حسن ذکی
- ۲۲- حلقه وصل مبارزان عراق سوریه افغانستان ۵۶- ۱۳۵۱ سید عالم حسین موسوی
- ۲۳- انسانهای بزرگ تاریخ، چقدر بزرگند، ایران ۱۳۵۵ _ اسدالله بادامچیان (ایرانی)

- ۲۴- سالهای آشنایی، /ایران سالهای ۵۷-۱۳۵۵- محمد رضا ضیایی دره صوفی
- ۲۵- معرفی نامه قم ۱۳۵۵ علیداد الهامی
- ۲۶- استقبال مزار شریف ۱۳۵۶ محمد علم جویا
- ۲۷- تلاش فرهنگی ایران افغانستان دهه ۱۳۵۰ محمد علم جویا
- ۲۸- صبح آشنایی مشهد ۱۳۵۷ محمد ناطقی
- ۲۹- سنگر های بی حفاظ چهار کنت ۱۳۵۸ یار محمد باقری
- ۳۰- تنگی شادیان چهار کنت ۱۳۵۹ حاجی موسی
- ۳۱- طرح نا تمام چهار کنت ۱۳۵۹ بصیر احمد دولت آبادی
- ۳۲- دوغ و نان خشک قم ۱۳۵۹ آیت الله صادقی پروانی
- ۳۳- پیاده روی های تهران تهران ۶۲-۱۳۵۸ امیر محمد انصاری
- ۳۴- صراحت لهجه تهران ۱۳۵۹ امیر محمد انصاری
- ۳۵- گرسنگی انقلابی پاکستان ۱۳۵۹ ناطقی شفایی
- ۳۶- اولین آشنایی با بابہ مزاری چهار کنت ۱۳۶۰ بصیر احمد دولت آبادی
- ۳۷- جنگ کوبایی ها چهار کنت ۱۳۶۰ حاجی موسی
- ۳۸- ابتکار جدید دره صوف ۱۳۵۹ محمد رضا ضیایی دره صوفی
- ۳۹- قاده سنگ دره صوف ۱۳۵۹ دین محمد جاوید
- ۴۰- سه پلک تماشا قم ۶۲-۱۳۶۱ رضی نعیمی
- ۴۱- بن بست معنا ندارد ایران ۱۳۶۲ امیر محمد انصاری
- ۴۲- بابہ مهربان- ایران ۱۳۶۲ دای پولادی
- ۴۳- در پیچ و خم راه پله ها- کراچی جاج کاظم یزدانی
- ۴۴- لباسهای کهنه بهسود زمستانم ۱۳۶۲ آیه الله صادقی پروانی
- ۴۵- رفتار علی گونه تربت جام ۱۳۶۳ دین محمد جاوید
- ۴۶- همت بلند داشته باشید، ایران-۱۳۶۴ تقی واحدی

- ۴۷- ساده زیست و بی ریا، مشهد: ۱۳۶۴ یوسف واعظی
- ۴۸- بالشت سنگی استاد کاکری ۱۳۶۵ محمد علی ابراهیمی
- ۴۹- قافله، هرات بادغیس ۱۳۶۵ نادر علی مهدوی ورسی
- ۵۰- کفش و چین پنجاب ۱۳۶۵ آیت الله صادقی پروانی
- ۵۱- روزه مستحبی پنجاب ۱۳۶۵ علیداد الها می
- ۵۲- فیر بی ام یک ها چمتال ۱۳۶۶ محمد مزاری
- ۵۳- قلعه ای در تیلور یک مرد شولگره ۶۸-۱۳۶۶ محمد صابر عرفانی
- ۵۴- همه کار کنند شولگره ۱۳۶۷ محمد حسین صفرزاده سمنگانی
- ۵۵- تنبیه شولگره ۱۳۶۷ محمد امین جوادی
- ۵۶- عصای استاد شولگره ۱۳۶۷ عبد القادر زاهدی
- ۵۷- مناظره شولگره ۱۳۶۷ محمد بشیر رحیمی
- ۵۸- کدوی پایگاه شولگره ۱۳۶۷ محمد مزاری
- ۵۹- کفش های پلاستیکی مسیر فراه- بامیان ۱۳۷۰ حاجی غلام حیدر کاظمی
- ۶۰- ماجرای تراکتور فراه ۱۳۷۰ حاجی غلام حیدر کاظمی
- ۶۱- کاروان فراه ۱۳۷۰ غلام علی زارع
- ۶۲- دشت بکوا، دشت بکوا ۱۳۷۰ محمد علم جويا
- ۶۳- سجاده نماز، کابل ۱۳۷۱، محب الاسلام رجبی

پیشگفتار

خاطره همان سرگذشتی است که برای خود شخص یا کسی دیگر رخ داده است، به مرور زمان در ذهن آدمی پرورش یافته و شکل یک داستان را به خود گرفته است، می گویند داستان ها و افسانه ها از خاطره ها سر چشمه گرفته و ذهن خلاق آدمی به آن قالب های گوناگون داده است. از آن جایی که ذهن خود در تحلیل و بسط خاطره ها سیلان دارد، با اغراق ها و اضافات خارق العاده پیوند خورده است و یک سرگذشت به افسانه ای تبدیل شده که در خارج از ذهن آدمی قابل تحقق نیست. و داستانها نیز در پیچ و خم حوادث متعدد و زنجیره ای آفریده ذهن است که چنین ارتباط ارگانیک و زنجیره ای به حوادث بخشیده و از آن ادبیات داستانی تولد یافته و به آداب و رسوم و فرهنگ یک قوم و ملتی مبدل شده است. اما خاطره از آنجاییکه خود روایت گر حقیقتی اتفاق افتاده است، استقلال خود را نسبت به داستان ها و افسانه ها حفظ کرده است و سعی دارد فرایند حوادث و سرگذشت های اتفاق افتاده را پ آن چنان که هست بیان کند و در سینه تاریخ بسپارد.

اگر داستان و افسانه از دامن خاطره تولد یافته، تاریخ نیز زاده خاطره هاست. مگر تاریخ نه اینست که از سر گذشت ها و حوادث خونین جنگ ها گرفته تا به سلطنت نشستن شاهان و عشق بازی عاشقان و سر گذشت های زندگی انسان ها و حوادث طبیعی سخن می گوید؟ تنها تفاوتش این است که تاریخ را فردی یا افرادی نوشته اند ولی خاطره ها و سرگذشت ها اتفاق همگانی است که در ذهن همه انسان ها در همه عصر ها و نسل ها وجود دارد. انسان با خاطره هایش زندگی می کند و کوله باری از خاطره را با خود به گور می برد. خاطرات تلخ، خاطرات شیرین از دوران کودکی گرفته تا مکتب و دانشگاه و ازدواج و تشکیل خانواده گرفته تا فعالیت ها و تلاشهای مختلف سیاسی و نظامی و فرهنگی و هنری و اقتصادی و... انسان ها با خاطره هایش زندگی می کنند هنگامی که غرق در خاطرات گذشته خویش می گردند، گاهی به شدت از آن رنج می برند و افسوس می خورند و گاه چنان در وجد و شادی فرو می روند که بی اختیار با خود قاه قاه می خندند!

خاطره ها سازنده شخصیت هر فرد است و روایت گر هویت او نیز. شرح حال ها ، سفرنامه ها، کشکول ها و... همه خاطرات پراکنده و گاه پیوسته ای اند که از یاد ها و ذهن ها روی کاغذ پیاده شده تا دیگران از اتفاقات زندگی او با خبر شوند. هرچند خاطرات هیچ وقت از انسان دور نبوده اما بسیار اندک از یاد ها بیرون داده شده است، چه بسیار خاطراتی که همراه انسان به گور برده شده و مکتوم مانده اند در حالیکه دانستن آن خاطرات ممکن بود درس های زیادی به انسان های دیگر می آموخت.

در گذشته خاطره نویسی از قالب و فرم خاصی پیروی نمی کرد، اما امروز قالبی شبیه داستان را به خود گرفته است، نثر، واژگان و اوج و فرود خاطرات نقش زیادی در زیبایی خاطرات دارد. مهمترین تفاوت خاطره با داستان این است که حوادث داستان محصول ذهن آدمی است که با روال منطقی خاص، حوادث و اتفاقات داستان به صورت زنجیره ای بیان شده و با فراز و نشیبی منطقی پایان می یابد، ام خاطرات حوادث و اتفاقات واقعی و بیرونی است که خود آن در خارج رخ داده و روایت آن در قالب شبیه داستان بیان شده است.

امروز خاطره نویسی اهمیت ویژه ای پیدا کرده است، زیرا خاطرات واقعیت های زیادی را بیان می کند که در تحلیل ها و گزارش ها ناگفته مانده است. با خاطرات اشخاص می توان به درون آنان نفوذ کرد و وارد زندگی خصوصی آنان شد، افکار، رفتار، خلیات، آرزوها و آرمان های اشخاص را از لابلای خاطرات آنان بدست آورد.

اگر ارگان دولتی و یا سازمانی بخواهد اسناد و مدارک یک رویداد مهم را با تمام جزئیات گردآوری کند، جمع آوری خاطرات افراد از آن رویداد یکی از منابع مهم به شمار می رود. کسانی که تاریخ جنگ جهانی اول و دوم را نوشتند سراغ خاطرات سربازانی رفتند که در آن جنگ های خونین شرکت جستند، در جنگ ایران و عراق نیز دولت ایران تمام همت خود را به خرج داد تا خاطرات سربازان جبهات نبرد را گردآوری کنند تا اسنادی ماندگار در سینه تاریخ جنگ باشد. در صحنه مبارزات سیاسی و نظامی خاطرات شخصیت ها اسناد مهمی برای شناخت ماهیت مبارزه و میزان فعالیت و معرف هویت آنان می باشند.

شهید مزاری شخصیتی است که در بحرانی ترین برهه از تاریخ افغانستان نقش بزرگی برای هویت بخشی شیعیان و هزاره های افغانستان بازی کرد. او هرچند که خود در این راه قربانی گردید و مردمش چند بار حوادث تلخ و خونین قتل عام ها و غارت گری ها را پشت سر گذاشتند، اما برای مردم خود هویت خلق کرد و این باور را به وجود آورد که همه مردم از همه اقوام در قدرت سیاسی افغانستان شریک باشند. ایجاد چنین باوری در آن شرایط که همه به دنبال انحصار بودند، کار آسانی نبود. حال این سؤال بوجود می آید که شهید مزاری چه شخصیتی داشت که برای تحقق هدفش تا آخر ایستاد، سخت ترین شرایط را متحمل شد اما تن به معامله نداد، مردمی را از خواب غفلت بیدار کرد و به آنان انگیزه سیاسی و روحیه انقلابی بخشید؟

متأسفانه از شهید مزاری آثار زیادی باقی نمانده است تا بر اساس آن افکار و اندیشه های او را به تحلیل کنیم، زیرا او چنان مصروف کار های مبارزاتی و تشکیلاتی بود که هرگز فرصت نیافت افکار و اندیشه هایش را روی کاغذ پیاده کند، فقط چند مصاحبه و سخنرانی از او باقی مانده و به چاپ رسیده که مربوط به حوادث غرب کابل است، طبیعی است که این اندک آثار تمامی زوایای شخصیتی شهید مزاری را بیان نمی تواند.

غفلتی بزرگی که در این زمینه صورت گرفته این است که مصاحبه ها و سخنرانی های آن شهید در طول مبارزات سیاسی و نظامی ایشان جمع آوری نگردیده و اکنون نیز برای جمع آوری این آثار تلاش جدی صورت نمی گیرد و کسی در این راستا هزینه ای مصرف نمی کند. اگر شهید مزاری در طول سه سال مقاومت غرب کابل توانست به یک از رهبر کاریزما تبدیل شود، مقاومت تاریخ ساز و ماندگار را از خود برجای گذارد، بدان دلیل است که شخصیت او به مرور زمان تکوین یافته و در فراز و نشیب حوادث سیاسی و مبارزاتی به کمال رسیده است.

به نظر این قلم هنوز هم زوایای شخصیتی ایشان بسیار نا شناخته مانده و شخصیت سیاسی و مبارزاتی او با روش های علمی و متد های تحقیقی تجزیه و تحلیل نشده است. هرچند که هر ساله از در سالگرد شهادت ایشان تجلیل می شود اما هیچ نهادی برای جمع آوری آثار و

خاطرات از او همتی به خرج نمی دهند و سرمایه گذاری نمی کنند، کسانی که در این راستا تلاش کردند و دغدغه خاطر داشتند به مرور زمان دل سرد شدند زیرا آنان وقتی به بزرگانی که از نام ایشان به مقاماتی رسیده اند، پیشنهاد دادند، تا برای جمع آوری آثار شهید مزاری بنیادی تاسیس شود و در این راستا هزینه شود تا خاطرات و مصاحبه ها، سخنرانی ها، عکس ها و فیلم های ایشان در یک جا جمع گردد و روی آن کار علمی صورت گیرد، پاسخ مثبت نشیندند.

از جمله آثاری که از رهبر شهید منتشر شده یک مجموعه سخنرانی، از سوی مرکز نویسندگان افغانستان و یک مجموعه مصاحبه ها از سوی بنیاد شهید سجادی و یک مجموعه مصاحبه و سخنرانی های شهید مزاری از سوی بنیاد بابۀ مزاری به چاپ رسیده، اما این همه آثار رهبر شهید نیست، قطعا اگر تلاش های جدی در این مورد انجام شود آثار بیشتری از ایشان گرد آوری خواهد شد و یکی از مهم ترین راههای که معرف شخصیت رهبر شهید است جمع آوری خاطرات ایشان است که تا کنون در این مورد کار اساسی صورت نگرفته است. آنچه در این مورد ضرورت احساس می شود این است که باید نهادی فعال با کادر علمی و کارکشته برای جمع آوری آثار رهبر شهید تشکیل گردد و در این راستا هر ساله بودجه لازم اختصاص یابد تا تحقیقات علمی روی آثار آن شهید انجام شود.

از شهید مزاری طی ۱۱ سال تجلیل زیاد شده است اما هیچ یک نتوانسته است شخصیت علمی او را تحلیل کند و این معلول دو علت بوده است، یکی گرد آوری نشدن آثار ایشان و دیگری تحلیل شخصیت او بر اساس نیاز سیاسی روز است، از این جهت شخصیت های تحلیل گر از رهبر شهید چهره های متفاوتی ارایه داده اند و بر اساس نیاز سیاسی زمان خویش کیش شخصیت او را تحلیل کرده اند، گاهی چهره او را چنان مذهبی جلوه داده که جز این بر چیزی دیگری نمی اندیشید، گاه از او چهره افراطی و تجزیه طلب ترسیم کرده اند و گاه او را سیاستمدار قوم گرا و هزاره پرست معرفی کرده و احساسات ملی و میهنی او را زیر سؤال برده اند و بالاخره او را یکی از چهره های مبارز ملی معرفی کرده اند که برای این سرزمین قلبش می طپید و برای این سرزمین حکومت عادلانه را در سایه مشارکت همه اقوام در

قدرت می خواست. طبیعی است که شهید مزاری عاری از چنین افکار مشوش و گوناگون بوده است و آشکار است که افراد براساس موضع گیری های سیاسی خود شخصیت او را تحلیل کرده است. رهبر شهید همیشه از یک آرمان و هدف سیاسی پیروی کرده و در اندیشه او تغییرات آنچنانی وجود نداشته است و این خاطرات نشان خواهد داد که او همان آرمان و باور مذهبی و ملی را که در دوران طلبگی خود داشت تا لحظه مرگ هرگز از آن تخطی نکرده است. و نیز کسانی که دچار چالش های فکری اند هیچ وقت نمی توانند نقش یک رهبرز کاریز ما در جامعه بازیکنند.

پس بر ماست تا شخصیت سیاسی، علمی، مبارزاتی، اخلاق و رفتار های شخصی او را بدور از حب و بغض و منافع سیاسی روز بررسی کنیم و بر اساس آن قضاوت بی طرفانه نماییم، به سخنان موافقان و مخالفان او گوش فرادهیم، زیرا اگر بخواهیم مزاری بزرگ در تاریخ ماندگار بماند، باید آنچه که بوده و هست معرفی گردد، نه کم و نه زیاد. زیرا در گذر ایام تهمت ها و افترا ها و اغراق گویی ها آشکار می گردد و تاریخ قضاوت عادلانه خواهد نمود، پس ما نباید به تاریخ دروغ بگوییم که نمی توانیم دروغ بگوییم، زیرا ما چه بخواهیم و چه نخواهیم تاریخ قضاوت عادلانه خود را خواهد کرد. پس ما باید در مسیری حرکت کنیم که تاریخ بدان سو می رود و آن باز گو کردن حقیقت هاست.

بار دیگر تاکید می کنم که باید برای جمع آوری آثار و خاطرات رهبر شهید تلاش جدی به خرج داده شود و گرنه به زودی خاطره های آن شهید از سینه ها خواهد رفت، بدون این که روی کاغذ پیاده شود.

چگونگی جمع آوری خاطرات:

پس از شهادت رهبر شهید اولین طرحی که در ذهنم رسید گرد آوری خاطرات ایشان بود، از آن جایی که هزینه جمع آوری خاطرات را نداشتم، این طرح را نزد بزرگانی چند مطرح کردم، اما چندان مورد توجه واقع نشد، زیرا ذهنیت فرهنگی در افغانستان چنان است که وقتی از کار فرهنگی سخن گفته می شود، بدون این که به کیفیت کار توجه کنند یا توانایی فرد یا افراد را مورد ارز یابی قرار دهند، فوراً به این فکر می افتند که چنین کاری تا

چه اندازه منفعت سیاسی دارد؟ چون چنین ذهنیتی موجود است براحتی مورد استفاده تعدادی از سودجویان فرهنگی قرار می گیرند و بر سر این سیاسیون کلاه می گذارند، و آنان از ترس چنین کلاه گذاری ها، برای هر طرح فرهنگی با چنین ذهنیتی می نگرند! زیرا هدف هیچ یک از آنان (سیاسی ها و سودجویان فرهنگی) کار فرهنگی به معنی واقعی آن نیست و این است که بیشتر طرح های فرهنگی یا به ناکامی و شکست مواجه می شوند یا در خدمت توجیه گری خواسته های اشخاص سیاسی قرار می گیرند.

به ناچار خودم شخصا دست به کار شدم، در کنار فعالیت مطبوعاتی که در ایران داشتم ع از سال ۱۳۷۷ شخصا به جمع آوری خاطرات اقدام کردم، کسانی که از افغانستان به ایران مهاجر می شدند و از شهید مزاری خاطراتی داشتند، خدمت آنان رفته با آنها مصاحبه می کردم، از آن جایی که نه من تجربه کافی در زمینه جمع آوری خاطرات داشتم و نه آنان مطالب را منظم بیان می کردند، بعضی وقت ها برای گرفتن یک خاطره مجبور می شدم یک ساعت با آنان مصاحبه کنم تا یک خاطره چند صفحه ای را تهیه نمایم. تمام مصاحبه را از کاست روی کاغذ پیاده می کردم و سپس روایت داستانی به آن می دادم. گرد آوری این مجموعه بیش از دوسال را در بر گرفت و بیشترین مصاحبه ها در تهران، قم و مشهد انجام شده است.

در ابتدا تصمیم داشتم چند جلد مجموعه خاطرات از رهبر شهید را گرد آوری کنم اما به تنهایی کاری از پیش برده نتوانستم و تمام سعی من همین مجموعه از خاطرات است. آن چه در این مجموعه گرد آوری شده، شامل آغاز دوران طلبگی و مبارزات سیاسی و تشکیلاتی رهبر شهید تا پیش از تشکیل حزب وحدت اسلامی باشد؛ بنا داشتم خاطرات پیرامون تشکیل حزب وحدت و سه سال مقاومت غرب کابل را در دو مجموعه جدا گانه گرد آوری کنم که متأسفانه موفق به این کار نشدم. امید وارم که دیگر دوستان این کار را ادامه دهند.

در تنظیم این مجموعه دو نکته برایم اهمیت زیاد داشت، یکی حفظ اصل موضوع یا اتفاقی که در خاطره رخ داده می باشد که بدون کوچک ترین تصرفی در اصل رویداد بیان گردیده است. دوم حفظ تعبیری که راوی خاطره نسبت به شهید مزاری به کار برده است.

دوست داشتم این مجموعه از خاطرات در برگیرنده خاطرات موافقان و مخالفان شهید مزاری می بود اما متأسفانه مخالفان شهید مزاری هیچ کدام حاضر نشدند خاطره ای حتی بر ضد او روایت کنند.

در این جا تذکر چند نکته نیز ضروری می نماید: اول این که صحت و سقم خاطرات به عهده راوی خاطره و گرد آورنده هیچ مسئولیتی در قبال آن ندارد . دوم این که تاریخ هایی که در خاطرات ذکر شده تخمینی می باشد و دقیق نیست، راویان معمولاً تاریخ دقیق اتفاقات در خاطره را فراموش کرده بودند از آنان تاریخ تخمینی درخواست گردید. سوم اینکه شهید مزاری از آنجایی که یک فرد فعال سیاسی، نظامی و تشکیلاتی بود دایم در حال سفر و فراهم کردن تسهیلات و تهیه امکانات برای مبارزین بود. طی یک سال در چند کشور سفر می کرد و به جبهات مختلف سر می زد، از این جهت اگر از او خاطراتی ذکر شده که در طول یک سال گاهی در جبهات نبرد در داخل کشور بوده و گاهی در چند کشور خارجی، تناقضی در خاطرات نیست بلکه به دلیل فعالیت زیاد رهبر شهید بوده است.

این مجموعه با آن که مربوط به سالهای پیش از تشکیل حزب وحدت است اما به خوبی روایت گر زوایای شخصیت سیاسی، مبارزاتی، تشکیلاتی، اعتقادی و اخلاقی ایشان می باشد. و با خواندن این خاطرات در خواهید یافت که او شخصیتی است خستگی ناپذیر، تشکیلاتی، ساده زیست و بی آلایش، جوان مرد و ایثار گر، مقاوم و شجاع، خون سرد و آرام که به راحتی شخصیت های سیاسی، فرهنگی و نظامی را به سوی خود جذب می کرد و با اشخاص مهم سیاسی و نظامی و فرهنگی به زودی انس می گرفت و با آنان ارتباط نزدیک برقرار می کرد و از این روابط به خوبی در راه هدفی که داشت استفاده می نمود، از مبارزه با استبداد و بی عدالتی لذت می برد و حاکمیت عادلانه با مشارکت همه اقوام در قدرت سیاسی هدف اصلی او بود.

از آنجایی که جمع آوری خاطرات ادامه دارد خوانندگان محترم می توانند خاطرات خود را پیرامون رهبر شهید و نیز انتقادات و پیشنهادات شان را به این ایمیل ارسال دارند:

Ieshaq_fayyaz@yahoo.com

در پایان از دوستان گرامی آقایان خادم حسین صالحی و محمد رضا صبور که زحمت تایپ این مجموعه را کشیده اند و... که زحمت ویراستاری را متقبل گردید
محمد اسحاق فیاض

مقدمه دکتر محمد امین احمدی بر خاطرات «یاد گل سرخ»

مجموعه ای از خاطرات اگر در متن و زمینه فرهنگی، مذهبی، تاریخی و سیاسی خویش مورد بررسی قرار گیرند، معنی ای بسی عمیقتر و گسترده تری خواهد یافت، در صورتیکه محور آنها یک شخصیت تأثیر گذار مذهبی، سیاسی و فکری باشد. برگسترده گی و عمق معنا افزوده خواهد شد. آنچه در این مجموعه پیش رو داریم خاطراتی است که گردآورنده محترم آن از زبان و قلم دوستان و نزدیکان یکی از شخصیتهای تأثیر گذار تاریخ معاصر افغانستان به استاد شهید عبدالعلی مزاری دبیر کل فقید حزب وحدت اسلامی که در سال ۱۳۷۳ به دست گروه طالبان به شهادت رسید، به ثبت رسانیده است. در واقع این مجموعه از خاطرات از دو جهت اهمیت می یابد: از جهت متن و زمینه تاریخی و سیاسی و از جهت شخصیتی که این خاطرات متعلق به اوست.

از نگاه متن و زمینه تاریخی و سیاسی، این خاطرات، نزدیک به بیست و پنج سال، از پر حادثه ترین سالهای تاریخ معاصر افغانستان را در بر میگیرد. سالهای پایانی دهه چهل و نیمه نخست دهه پنجاه سالهایی که مکون حوادث بعدی است. در این سالها با نفوذ و سلطه رو به رشد اتحاد جماهیر شوروی و حلقه های مارکسیستی وابسته به آن، در افغانستان از یک سو و پیدایش و گسترش جریانهای مبارز اسلامی که تا حدودی تفسیر نو از اسلام و آرمانهای اجتماعی و سیاسی و معنوی آن ارائه می دادند از سوی دیگر، مواجهیم.

جریانهای مبارز اسلامی نیز به دلیل تنوع قومی و مذهبی افغانستان و هم به دلیل آرمانهای اجتماعی و مدنی متفاوت، چنان که می دانیم به صورتهای گوناگون ظاهر شده است، اما آنچه در آن برهه تاریخی علی الخصوص در جریانهای مبارز شیعی بیشتر جلب توجه میکند، اینست که می خواستند تفسیری از اسلام ارائه دهند که در پناه آن هم از هویت اسلامی در برابر هجوم بی امان مدرنیته غربی در میان طبقه متوسط و قشر مرفه کشور و هجوم ایدئولوژی مارکسیستی تحت عنوان یک ایدئولوژی ریشه ای و انقلابی که تحولات وسیع و فراگیر اجتماعی و سیاسی و اقتصادی را به نفع لایه های پایین اما گسترده جامعه وعده می داد، محافظت نمایند و هم در پناه آن به آرمان های عدالت خواهانه اجتماعی، مذهبی و قومی خویش نایل آیند؛ چون عدالت خواهی و رسیدن به جامعه ایده آل در میان قشر آگاه مردمی که بار بیشترین تبعیض و محرومیت را بر دوششان احساس می کردند، انگیزه لازم را برای مبارزه جدی فراهم می آوردند.

چنانکه می دانیم سرانجام در نیمه دوم دهه پنجاه به کودتای مارکسیستی و اشغال نظامی کشور توسط اتحاد جماهیر شوروی سابق منتهی گردید. این دوره که تا پایان دهه شصت ادامه یافت، سالهای جهاد و مبارزه بر ضد اجنبی است، سرانجام اواخر دهه شصت و اوایل دهه هفتاد سالهای آغازین نزاع خونین و طولانی گروههای گوناگون قومی، مذهبی و سیاسی کشور تحت تأثیر مداخلات منطقه ای و بین المللی است که نتوانسته اند یک دولت مشروع و فراگیر ملی را به وجود آورند. در این نزاع خونین زیاده خواهی، انحصار جویی، استراتژی های اقتدارگرایانه مانند استراتژی جا به جایی قدرت از قومی به قوم دیگر از سوی برخی از جریانها و استراتژی حفظ و اعاده آن برای قومی از سوی برخی دیگر، و یا استراتژی ایجاد یک دولت مرکزی مقتدر با تحصیل حداقل از توافق و اتکا به سرکوب نظامی و ... و مطالبات عدالت طلبانه برخی از گروههای قومی و مذهبی در فضای آکنده از بدبینی و در فقدان یک محور ملی و طرح سیاسی روشن، جامع و فراگیر، موجب شد که کشور انسجام ملی خویش را در حد کامل از دولتی که از حداقل مشروعیت برخوردار بوده و به ابتدایی ترین نیازهای جامعه پاسخ گوید، از دست بدهد. در این برهه چنانکه اشاره کردیم برای برخی

از گروه‌های قومی و مذهبی مشارکت در ساختن دولت مشروع و فراگیر که در آن برابری سیاسی و مذهبی همه اقوام و مذاهب تأمین شده باشد، در اولویت بود؛ آرمانی که بسیاری آن را برنمی‌تافتند.

اما از جهت شخصیتی که این خاطرات متعلق به اوست، می‌دانیم که او در این بیست و چند سال در تحولاتی که به آنها اشاره کردیم از نزدیک نقش داشته است: در اساس او یک مبارز اسلامی بود که می‌خواست در پناه اسلام هم هویت اسلامی جامعه خویش را حفظ نماید و هم به آرمانهای قومی، مذهبی و ملی خویش نایل آید و به جامعه مبتنی بر عدالت و برابری سیاسی دست یابد. این آرمان او بود. اما از حیث عمل و اندیشه سیاسی و سلوک فردی ممکن است در مورد نقش وی، داوری‌ها متفاوت باشد؛ اما از نگاه صاحب این قلم در هر یک از سه دوره تاریخی‌ای که به آن اشاره کردیم شاهد یک نوع تأکید و رویکرد ویژه و متناسب با آن دوره در عمل و اندیشه سیاسی او هستیم، در دوره نخست عمدتاً به دنبال فراگیری آموزه‌های اساسی اسلام مبارز، کادر سازی برای مبارزه، برقراری ارتباطات با کانونهای الهام بخش مبارزه، بوده است. در دوره دوم، اولویت نخست ایشان چنان که از مطالعه این خاطرات برمی‌آید، تجهیز و سازماندهی مجاهدین و شرکت مستقیم در جهاد بوده است و لذا می‌توان او را یکی از چهره‌های استوار جهاد نامید. اما در دوره سوم اهتمام اصلی وی معطوف به ساختن دولت ملی، مشروع و فراگیر است که از همه اقوام و مذاهب کشور به عدالت نمایندگی کند، در این دوره او سعی کرد که نخست با همکاری بسیاری از مسئولان احزاب شیعی یک رهبری سیاسی متمرکز و فراگیر را برای جامعه شیعه و هزاره به وجود آورد و تا حدودی در نیل به این هدف موفق شد و برای اولین بار در تاریخ این مردم یک حزب سرتاسری را بنیان گذاشت. دوم در جریان یک مبارزه سخت و دشوار؛ که تا پای جان ایستاد، به یک رهبر پر شور، الهام بخش و فداکار برای جامعه شیعه و هزاره جلوه گر شد و بسیاری او را رهبر خویش خواندند. و سوم این که در این دوره شاهد دو تحول مهم در عمل و نگاه سیاسی او هستیم. اول این که استراتژی «نگاه به درون» و مبارزه در چهارچوب علایق ملی را محور فعالیتهای سیاسی خود و حزب وحدت قرار داد. بر اساس این استراتژی، همگرایی در

چهارچوب علایق مذهبی و نژادی دیگر، وجهه همت او بود. دقیقاً بر اساس همین استراتژی نگاه به درون بود که سیاست همگرایی را در سطح منطقه ای و بین المللی دنبال می کرد.

در واقع می خواست این نکته را به دنیا بفهماند که ما طالب یک دولت مسئول و فراگیر ملی در افغانستان هستیم که با همسایگان خود هیچ مشکلی نداشته باشد و سیاست های آن معطوف به تحکیم پایه های صلح و آبادانی ملک و ملت باشد.

دوم این که مطالبات مدنی جامعه شیعه و هزاره به عنوان واقعیت های غیر قابل اغماض در نزد او بر بسیاری از شعارهای دیگر اولویت یافت. این دو عامل، مبارزات او را به واقعیات کشور در سطح ملی و جامعه شیعه و هزاره افغانستان سازگارتر نمود و امروز در نزد بسیاری به عنوان یک چهره برجسته اسلامی و ملی شناخته می شود که به سرنوشت تاریخی مشترک ملت خود عشق می ورزید و تا پای جان در راه آن فداکاری کرد.

شهید مزاری؛ چنان که از مطالعه این مجموعه از خاطرات به دست می آید، در راه رسیدن به آرمان خویش خستگی نمی شناخت، مردی پولادین، بااراده، پارسا و زاهد منش بود. همین خصوصیات از او مجاهدی نستو و رهبری شجاع و با خصوصیات کم و بیش کازرماتیک (دست کم در نزد کثیری از جامعه شیعه و هزاره افغانستان) ساخت.

این خاطرات؛ که با مسامحه می توان آن را در سنخ یک تحقیق میدانی و آماری دانست، مواردی را نشان می دهد که انسان می تواند وجود این خصوصیات را از نزدیک در او احساس نماید و افزون بر آن سیر حوادثی را بیان می کند که می توان در آنها «داده ها» و شواهدی مؤید نسبت به آنچه در مقام تفسیر و تحلیل اشاره کردیم به دست می آید.

در پایان یادآوری می کنیم که نگارنده این سطور چیزی در باب اصول و فن خاطره نگاری نمی داند و آنچه نگاشته شده در باب نحوه تفسیر و تحلیل پدیده ها به طور عام و خاطره ها به طور خاص بود. اما مع ذلک نیک می دانیم که گردآورنده این مجموعه برادر بزرگوارم جناب محمد اسحاق فیاض از نویسندگان جوان کشور است که تا کنون خوش درخشیده و آیینده درخشانی در انتظار ایشان است. وی با جمع آوری این مجموعه قدم

سترگی در ثبت سرگذشت های ویژه یکی از رجال نامی کشور برداشته است. از خداوند رحیم و رحمان توفیق روز افزون ایشان را خاضعانه مسئلت می کنم.

محمد امین احمدی

۸۰/۸/۲۸

کشتی های قشلاق

حاجی موسی

چهار کنت - دهه ۱۳۳۰

باهم در یک قشلاق زندگی می کردیم، شش هفت ساله بودیم که ما را پیش ملا فرستاد، ملای ما یک سید بود که از کوهستان (هزاره جات) آمده بود. مردم او را ملا امام گرفته بودند. در تیر ماه (پاییز) مردم بچه هایشان را جمع کرده پیش ملا می فرستادند تا درس بخوانند، قشلاق «تول کوسه» یک تابخانه بزرگ داشت. آنجا جمع می شدیم و درس می خواندیم. من و عبدالعلی هر دوی ما از الف و ب شروع کردیم. از اول سی پاره شریف، او زیاد کوشش می کرد و درس زیاد می خواند، وقتی یاد نمی گرفت گریه می کرد و گریه می کرد و باز شروع می کرد به خواندن تا یاد بگیرد، تا آخر سال یعنی اول حمل سال جدید که مکتب خانه رخصت داده شد، من هیچگی و روانی سی پاره شریف را تمام کردم و شهید مزاری از من جلوزد و چهار کتاب را هم نصف کرده بود.

پیدا گری ما مردم از مال داری بود، از اول بهار تا تیر ماه سال (پاییز) دنبال گاو و گوسفند و بز در بیلاق بودیم تا اینکه زمستان می رسید و پیش ملا می رفتیم. خانواده شهید مزاری یک حیطة داشتند که در بغل یک جوی بود. من تیر ماه سال، صبحها گاوها را از پایین همین جو که خانه ما بود، به طرف بیخ کوه می بردم و شبها برمی گرداندم، وسط حیطة ی شهید مزاری یک قاده سنگ کلان بود، صبح ها در بیخ همان سنگ آتش روشن می کرد. من

که بالا رفتن دود را از آنجا می دیدم، می فهمیدم که عبدالعلی است و صدا می کردم: «او عبدالعلی، او، او عبدالعلی، کچالوها ره تی قوغ کو که آمدم.»

گاوها را در بیخ کوه رها می کردم. بدو بدو خودم را پهلوی می رساندم، وقتی می رسیدم می دیدم که شهید مزاری کچالوها را تی قوغ کرده و منتظر می ماند که من بیایم. کچالوها را با هم می خوردیم و می خندیدیم و شوخی می کردیم.

چه روزهای خوبی بود آن زمانها، آن رفاقت ها و آن قصه ها!

او گوسفندهایش را در همان حیطة خودش می چراند و من گاوها را در بیخ کوه رها می کردم. می آمدم پهلوی شهید مزاری و بیشتر روز را با هم بودیم، من از شهید مزاری شوخ تر بودم، شوخی های ما کم کم به کشتی گیری کشانده می شد، کشتی زیاد می گرفتیم، چه در وقت های که در مکتب خانه پیش ملا می رفتیم و چه وقتی که دنبال مال و گاو بودیم. بخاطر همین کشتی گیری چندین بار لت خوردیم، در خود مکتب خانه کشتی می گرفتیم، وقتی یک دیگر را زمین می زدیم گرد و خاک به هوا برمی خاست و سر و کله آخوند با خمچه پیدا می شد و پاهای ما را خمچه کوی می کرد که چرا در مکتب خانه کشتی گرفته بودیم؟!

بیشتر وقتها من شهید مزاری را زمین می زدم، در کشتی گیری از سرش زور بودم ولی یک خاصیت داشت که تا آدم را به زمین نمی غلطاند، ایلا نمی کرد، دو سه دفعه او را زمین می زدم، باز هم تا مرا زمین نمی زد ایلا می کرد.

روزهای عید و بخصوص روزهای عید نوروز، بچه ها در خرمن جای جمع می شدند، دبدو بچه ها را می خیستند که کشتی بگیریم، شهید مزاری تا مرا روی زمین نمی غلطاند از میدان کشتی بیرون نمی آمد.

من درس را رها کردم، اما او به درسش ادامه داد و شامل مدرسه نانوائی شد، در آنجا پنج شش نفر را هم درس می داد و هم درس می خواند، از جمله شهید سلطان برادرش و

رحیم بچه مامایم، پیش او می رفت. تا خوب درسهایش را پخته نمی کرد، از پیش او بیرون نمی آمد، همین کوشش ها بود که خواند و خواند تا ملا شد.

وقتی شهید مزاری مدرسه ملایی رفت، رفیقی ما سر جای خودش بود و تمام نشد، پشت مدرسه یک میدانی بود، هر وقت فرصت می کردم می رفتم آنجا و شهید مزاری هم می آمد، با هم شروع می کردیم به کشتی گرفتن. روزهای جمعه با بچه های مدرسه یکجا می شدم و توپ دنده بازی می کردیم.

فقط یک ترشک

حاجی ابراهیم مزاری

چهار کنت - ۱۳۴۰

منطقه نانوایی در چهار کنت واقع شده و مرکب از نه قشلاق کوچک و دارای یک مدرسه علمیه است که از سالها قبل همزمان با سکونت مردم در آن سامان ایجاد شده و بسیاری از علما و اندیشمندان مناطق شیعه نشین افغانستان همچون آیت الله بحر، شیخ عبدالله مدرس و شیخ سلطان در این مدرسه تحصیل کرده اند و یا علماء بزرگی چون علامه شهید بلخی و بسیاری از علماء دیگر از آن دیدن کرده اند. این محله دو تکیه خانه بزرگ داشت که در آن ها مراسم و مجالس عزاداری حماسه خونین عاشورا و مجالس ختم قرآن و فاتحه ، و روز های جمعه مراسم وعظ و خطابه بر پا می شد

این منطقه از موقعیت برتر فرهنگی و آموزشی نسبت به دیگر مناطق شمال کشور برخوردار بود زیرا مدرسه علمیه و همچنین سکونت شخصیت های برجسته علمی صفحات شمال و روحانیون شیعی از امتیازات برجسته چهار کنت به شمار می رفت.

دیگر امتیاز این منطقه، موقعیت جغرافیایی آن است ، این روستا به دلیل داشتن چشمه های آب و آسیابهای آبی و همچنین قرار گرفتن در مسیر مزار شریف - چهار کنت از موقعیت مهمی برخوردار است.

منزل پدری استاد شهید در قشلاق حاجی شیخ حسن (از توابع نانوائی) واقع شده بود . از جمله موسفیدان متنفذ این قشلاق ، حاجی خداداد (پدر استاد) قربان ملک ، کربلایی ابراهیم و ملا نظر بودند و از روحانیون معروف این قشلاق می توان از شیخ سلطان (آیت الله سلطانی صاحب حوزه علمیه مزار شریف) و شیخ قاسم زعیم و کربلایی عبد الاحمد و حاجی شیخ حسن (بانی تکیه خانه قشلاق) بودند .، این آقایان از مدرسین مدرسه نیز بشمار می رفتند و مدرسه علمیه زیر نظر آنان اداره می شد .

منزل پدری استاد در بلندای تپه ای که بر تمام قشلاق های اطراف و مدرسه مشرف بود ، واقع شده بود و از دو سوی این تپه چشمه هایی می جوشید که در پایین تپه به یکدیگر پیوسته و تا نزدیکی های مزار شریف امتداد یافته بود و دو طرف چشمه با داشتن درختان تنومند سپیدار و بید زیبایی طبیعی خاصی به منزل ایشان داده بود.

حدوداً زمستان سرد سال ۱۳۴۰ بود. استاد مزاری ۱۳ الی ۱۴ سال بیشتر نداشتند. در آن سالها ایشان طلبه مبتدی بود که در مدرسه علمیه تحصیل می کردند و روزها به مدرسه می رفت و شب ها به منزل باز می گشت. استاد شهید از همان کودکی از نظر اخلاقی و طرز فکر و شعور اجتماعی تفاوتهای زیادی با همسالان خود داشتند .

من در آن سالها دکانی داشتم. روزی استاد مزاری در حالیکه چند پاکت ترشک (آب نبات) در دست داشت، وارد دکان شد. بعد از سلام و احوالپرسی از او پرسیدم که این چند پاکت ترشک را چه می کنی؟ گفت: تصمیم دارم که مجلسی را هر شب در تکیه خانه برگزار کنیم و از این چهار، پنج شیخ و ملایی که در محل است و ما سعادت زندگی در کنار آنها را داریم، استفاده کنیم، برگزاری مجلس هم خرجی به بار نمی آورد من و رفیق هایم پول خود را جمع کردیم و ترشک خریدیم، شما هم دکان دار محل هستید، چایش را به عهده بگیرید. گفتم: اینها همه خوب است، اما گرم کردن تکیه خانه را چه می کنی؟ اگر تکیه خانه شب ها سرد باشد، مردم به مجلس نمی آیند.

در جوابم گفت: گرم کردن تکیه خانه را هم هر شب یک خانه به عهده گرفته است. شیخ ها هم به نوبت برای بیان مسائل شرعی شب ها می آیند.

در حالیکه از دکان بیرون می رفت گفت: من بروم دیگران را خبر کنم حتماً شب بیایید. شب هنگام، به تکیه خانه رفتم، همه مردم، پیر و جوان و حتی کودکان هم آمده بودند. آن شب شیخ سلطان برای مردم صحبت می کرد و در مورد واجبات و مستحبات و دیگر مسائل شرعی و اخلاقی برای مردم سخن می گفت و آنان را در مورد شناخت صحیح دین اسلام و عمل به قوانین الهی گوشزد می کرد.

بسیاری از مردم نمی دانستند که این مجلس را چه کسی بر پا کرده است. مردم فکر می کردند شاید شیخ حسن که بزرگ قریه بود این مجلس را بر پا کرده و شیخ حسن هم چنین می پنداشت که شاید روحانیون با موسفیدان قریه قدم در این راه خیر گذاشته اند. اما همه از برگزاری چنین مجلسی راضی و خشنود بودند.

بعد از مراسم سخنرانی از مردم پذیرایی می شد و استاد هم پذیرایی از مردم را بعهده داشت. او که از همان کودکی دارای اخلاق متمایز از دیگران بود و از همان دوران به عدالت رفتار می کرد و به آن توجهی خاص داشت، از همان شب اول اینگونه برنامه ریزی کرده بود که برای رسیدن ترشک و چای برای یکایک افراد و تقسیم عادلانه آن بین همه در هر شب به هر نفر یک دانه ترشک و یک پیاله چای بیشتر داده نشود و حتی بین و موسفیدان و مردم عادی فرقی قایل نشود، این برنامه همچنان ادامه داشت تا اینکه در یکی از شبها استاد که مانند همیشه به پذیرایی مردم مشغول بود، نزد قربان ملک که یکی از موسفیدان سرشناس محله بود یک ترشک و یک پیاله چای گذاشت، قربان ملک ترشک را به دهان گذاشت و چون مشغول صحبت با اطرافیانش بود نتوانست چایش را همراه ترشک بنوشد، به همین دلیل یک ترشک دیگر از استاد درخواست کرد. استاد در جواب گفت: من یک ترشک و یک پیاله چای برایتان دادم.

قربان ملک گفت: ترشکم را خورده ام و چایم مانده، یکی دیگر بده استاد لبخندی زد و گفت: از برای خدا اگر ملک ما به یک ترشک و چای که حقش است قناعت نکند، روزگار ما چه خواهد شد. و رو به ملک کرد و گفت: این جا خانه امام

حسین (ع) است و چون از شب اول قرار داد کرده ام ، نمی توانم بین شما و دیگران امتیازی قائل شوم .

ملک ناراحت شد و به حاجی خداداد ، پدر استاد که کمی آن طرفتر نشسته بود ، گفت : به پسر ت چه یاد داده ای ؟ چرا حرف مرا گوش نمی دهد . پسر ت هم که مثل خودت است ! حاجی به شوخی جواب داد : پسر پشت پدر نمی رود . پشت مامای خود می رود ! چون مامای استاد شهید هم مانند استاد یک مرد قاطع بود ، هر سخنی که می گفت می ایستاد .

ما سرند / اریم

آیت الله شیخ حسن ذکی

چهارکنت سالهای ۴۴-۱۳۳۷

با شهید عبدالعلی مزاری از کوچکی با هم بودیم ، پدران ما در یک قشلاق با هم زندگی می کردند ، هم قشلاقی ما سبب شد که با این خانواده فامیل شویم . بهار و تابستان هر سال ییلاق می رفتیم ، بهترین روز های ما ایام ییلاق بود کوه ها و دامنه های سر سبز ، نسیم مطبوع بهاری و شوخی های دوران بچگی .

من از او حدود دو سال کلانتر بودم ، او ۹ ساله و ده ساله بود ، در همان زمان بعضی رفتار و کردارش با بچه های دیگر فرق داشت ، زیاد شوخ و بازی گوش نبود ، حاضر جواب و قاطع بود ، پروای کسی را نداشت .

در ییلاق که بودیم پس بره و بزغاله می رفتیم ، تا آغازی باشد برای رمه چرانی و چوپانی . سنتی که از قدیم در میان مردم مرسوم بود ، وقتی فرزندان شان کمی بزرگ می شدند ، پس بزغاله و برّه می فرستادند و افتخار می کردند که : بچه بخیر کته شده و پس برگو رافتنی شده !

با یک دنیا خیالات و تصورات بچه گانه با برّه ها و بزغاله ها در میان مراتع گم می شدیم.

در همین ییلاق بود که با روحیات عبدالعلی بیشتر آشنا شدم، آدم کنجکاوی بود. به حرف های پدرش به دقت گوش می داد، روی حرفهای او به فکر فرو می رفت. پدرش حاجی خداداد هم آدم متنفزی بود، یکی از کلان های مردم چهارکنت به حساب می آمد، وقتی از حکومت و مشکلات رعایا سخنی به میان می آمد و پدرش درخانه یا در جمع مردم، درد دل می کرد، او به دقت گوش می داد و بفکر فرو می رفت.

وقتی در ییلاق بودیم بارها می گفت: اوغانا (پشتونها) پادشاه خیل اند، قومای تاجیک هم کلان دارند «ملابابه» کلانشان است مشکلات شان را در حکومت رفته فیصله می کند، ازبک ها «مچی الدین خان قریه دار» را دارند، اما ما سر نداریم، کلان نداریم که مشکلات ما را حل کند.

منظورش تاجیک های مارمل و ازبکهای اطراف چهارکنت بود که در آن زمان سرداشتند، دعاوی مردم شان را در مزار و یا علاقه داری رفته حل و فصل می کردند او این حرفها را حتماً از پدرش یاد گرفته بود که مشکلات مردم هزاره را می دانست. ولی او روی این حرفها فکر می کرد و خوشش می آمد که از این حرفها بزند، در حالیکه بچه های هم سن و سالش اصلاً بفکر نبودند.

خیلی هم قهرمان دوست بود، از قهرمانها خوشش می آمد، در همان زمانها دزدی معروفی بود، بنام «نیک قدم» از چهارکنت. دزدی های زیادی کرده بود، آدم خس دزد نبود، دزدی های کلان کلان می کرد، دولت او وهمدستانش را دستگیر کرده بود، رفقای او در زندان اعتراف کرده بود و محکوم به اعدام شده بودند ولی نیک قدم را هر قدر شکنجه داده بود، لب به اعتراف نگشوده بود، مقاومت او در زندان سر زبانهای مردم افتاده بود. از شکنجه های که او را داده بود، نقل قول ها می شد، گفته می شد که بُجُل را روی انگشت های او می گذارد پای چپرکت را روی بُجُل قرار می دهد و دو سه نفر بالای چپرکت می روند، آنقدر روی انگشتانش فشار می آورد تا اعتراف کند ولی او آدمی نبود که در برابر این شکنجه ها

اعتراف کند، می گفتند خمیر را روی سرش می گرفت، روغن یا آب داغ را روی سرش می ریختند، تا اعتراف کند. اما او اعتراف نکرد که نکرد. در زندان بی باکانه به طرف آنها که نسبت به قوم هزاره نظر سوئی داشتند حمله ور می شد.

عبدالعلی خیلی از این داستانها خوشش می آمد و با آب و تاب داستانهای مقاومت نیک قدم را بازگو می کرد و او را یک قهرمان می دانست که در برابر شکنجه گران مقاومت می کند.

* * *

پیش ملای محل تا حافظ و چهار کتاب را درس خوانده بود وقتی به مدرسه آمد، از جامع المقدمات شروع کرد. چند سال من استادش بودم، به درسهایش خیلی کوشا بود و منظم، مخالف تعطیل شدن درسها بود. برای یاد گرفتن درس هایش از خود سر سختی نشان می داد. در درسهای حوزه وی که آن روزها ادبیات عرب بود چندان استعداد نداشت با آن تلاشی که او می کرد باید بیشتر از این رشد می داشت خیلی هم مشق می نوشت تا خطش خوب شود، در این زمینه هیچ استعداد نداشت، هر قدر تلاش کرد خطش خوب نشد که نشد. اما در زمینه فعالیت های سیاسی خارق العاده بود. در مدرسه تمام دغدغه هایش شهید بلخی بود. آن زمان بلخی از زندان تازه آزاد شده بود، به بلخی عشق می ورزید.

یکی از روزها کسی به او گفت: چرا به سید اسماعیل این همه علاقه نشان می دهی؟ مگر آیت الله حکیم و دیگر مجتهدین کم است که این همه از بلخی دم می زنی؟ گفت: بین اینها خیلی فرق است، امثال آیت الله حکیم در طول تاریخ زیاد آمده و باز هم می آید، ولی مثل بلخی بسیار کم پیدا می شود.

پدرش حاجی خداداد به درسهای پسرش خیلی توجه داشت، روزی که در ییلاق بودیم از من سوال کرد: به نظر شما عبدالعلی شدنی است یا نه؟ مدتی که پیش شیخ حسن بود از او همین سوال را کردم گفت: که پیشرفت خوب نداره پیش کربلایی عبدالواحد گذاشتم، بعد ها از او هم سوال کردم گفت: پیشرفت ندارد، حالا از شما سوال می کنم عبدالعلی شدنی است یا نه؟

آن زمان مزاری حدود بیست ساله بود، اخلاق و شخصیت خود را به خوبی می توانست بروز دهد، گفتم: با شناختی که من از پسر شما دارم، این آدم فوق العاده استعداد اجتماعی و سیاسی دارد، عقل این آدم خیلی کار می کند ولی در ادبیات عربی پیشرفتی ندارد. اگر او به بحث های معقولات برسد، یک اعجوبه خواهد شد، اگر در این مرحله پیشرفت کرد، خوب پیشرفت می کند، اگر نکرد چیزی نمی شود.

گفت: چطور؟

گفتم: شما به عنوان کلان قشلاق هستید، فقط به غم و درد همین قشلاق می خورید ولی این آدم به این فکرها نیست، او می خواهد که به فکر بشریت باشد. خندید و گفت: او! عبدالعلی!.

مزاری و عشق به شهید بلخی

سید عبدالعظیم حسینی مزاری

چهار کنت - ۱۳۴۴

سالی که علامه شهید بلخی از زندان آزاد شد ما در مدرسه چهار محله درس می خواندیم، رهبر شهید استاد مزاری با آنکه علاقه بسیار فراوانی به درس و تحصیل داشت، وقتی شنید که علامه شهید بلخی از کابل به مزارشریف آمده، تمام درسهایش را رها کرد و طرف مزارشریف حرکت کرد و ملازم شهید بلخی گردید، با علامه شهید بلخی بطرف چهارکنت آمدند، شهید مزاری سخت تحت تأثیر علامه شهید بلخی بود بارها می گفت: اگر انسان مرد الهی و مرد مذهبی و مبارز باشد، باید مثل بلخی باشد.

ما که در آن زمان کوچک بودیم و این چیزها را نمی فهمیدیم، برای ما این حرف ها یک مسأله نا مفهوم بود، نمی دانستیم که بلخی یعنی چه و ایشان چه کسی است و چه کاره است،

در حالیکه بلخی کسی بود که چهارده سال زندان رژیم ظاهر شاهی را گذرانده بود و رهبر شهید استاد مزاری با همان سن و سالی که داشت، از مبارزات و زندانی شدن های علامه شهید بلخی کاملاً با خبر بود و خط و هدف شهید بلخی را کاملاً می دانست.

زمانیکه به اصطلاح مجتهد گردشی مطرح شد، رهبر شهید از امام خمینی تقلید می کرد و سعی داشت مردم هم از او تقلید کند. در آن زمان سخن گفتن از امام کار ساده نبود و از نگاه نفوذ در میان مردم هم بیشتر مجتهدین دیگر مطرح بود تا امام. بعد از رحلت آیه الله حکیم، علماء منطقه بیشتر آیه الله خویی را مطرح کردند، اما ایشان قاطعانه از امام تقلید کرد و برای مردم هم توجیه می کرد که از امام تقلید کنند، بخصوص میان طلبه ها بیشتر سعی داشت که فکر و اندیشه امام تبلیغ شود و این در حالی بود که عده ای اصلاً نمی خواست که حضرت امام در آنجا تبلیغ شود.

شهید مزاری یک برجستگی هایی این چنینی داشت و از فهم و درک عمیق برخوردار بود که نتایج آن بعد ها آشکار می شد و روشن می گردید.

همینطور یادم هست که آن زمان که ما در چهارکنت درس می خواندیم، نمی دانستیم که سید جمال الدین افغانی کیست؟ چه کاره است، و یا حسن البنا، کواکبی، سید قطب کی هستند؟ آن روز ها ما اصلاً اندیشمندان آزادیخواه و اسلامگرای عرب اهل سنت را اصلاً اسمش را نشنیده بودیم، چه رسد به اینکه از افکار و اندیشه های آنان با خبر شویم، ولی شهید مزاری با افکار و اندیشه های آنان آشنایی داشت، در مدرسه از این طور اشخاص سخن می گفت، و افکار و اندیشه های آنان را برای بچه ها تشریح می کرد.

استاد شهید طبق خواست خودش به عسکری رفت، وقتی از عسکری برگشت، افکارایشان دگرگون شده بود و در این دوره ی عسکری با واقعیت های دیگر آشنا شده بود، فقر، بدبختی و مظلومیت مردمش را که سالها زیر سلطه بود درک کرده بود و می گفت: تبعیض در این مملکت به اوج خود رسیده، در این مملکت عسکری بکنیم و برای این کشور زحمت بکشیم، ولی در ها بروی ما بسته باشد، استعداد بچه های شیعه و هزاره نسبت به دیگران کم

نیست و خدمت خالصانه تر و صادقانه تر انجام می دهند، مردم ما محرم راز خانه های صاحب منصبان شان هست، بزرگترین امانت ها را در عسکری بدست این مردم می سپارند، و نیز می گفت: ما که در این مملکت زندگی می کنیم باید عسکری کنیم و جای عبرت آمیزی است که انسان از آن درسها بگیرد.

اعتراض طلبگی

سید عبد العظیم حسینی

مزار شریف - ۱۳۴۷ - ۱۳۴۳

ما در یک محل و در یک منطقه با رهبر شهید مزاری زندگی می کردیم ، با هم از هر جهت محشور بودیم ، از نظر خانوادگی با خانواده ایشان در ارتباط بودیم ، شهید مزاری در آن زمان برجستگی های خاصی داشت و یک فرد استثنایی بود ، ایشان شش سال از من بزرگتر بود و در یک خانواده بسیار مذهبی رشد کرده بود ، پدرم بنده را از منطقه قوریغ به مدرسه نانوایی فرستاد. فکر می کنم سال ۱۳۴۳ بود و من در سنین ۱۱ و ۱۲ ساله بودم .

در آنجا چنین رسم بود که پختن نان و غذای طلبه ها را یکی از خانواده ها به عهده می گرفت ، لذا در منطقه نانوایی مسئولیت نان و غذای مرا خانواده رهبر شهید به عهده داشت و از آن به بعد با ایشان بیشتر از گذشته نزدیک بودیم ، آن زمان یادم هست که ما تازه مسایل سیاسی و اجتماعی را می شنیدیم ولی او در همان زمان حرف های عجیب و غریب به نظر ما می زد ، وقتی بزرگ شدیم برای ما معلوم شد که این حرفهای شهید مزاری چقدر نشأت گرفته از افکار بلند سیاسی و مبارزاتی ایشان بوده است ، مثلاً بابا به یکی از بزرگان قوم خود بود ، راجع به این شخص می گفت : ملا بابا چقدر در بین مردم خود مؤثر واقع شده و چقدر در بین مردم خود زحمت کشیده و خدمت کرده است .

می گفت : این وضعیتی که مردم ما دارد قابل تحمل نیست و باید تغییر کند .

همینطور با افرادی مثل من که در جمعی و محفلی که با هم بودیم ، ایشان همیشه ما را به خدمت گذاری مردم و زحمت کشیدن به درس و تحصیل توصیه می کرد، در عین حالیکه

گرایشهایی به مبارزات و فعالیت های سیاسی داشت ، من یادم هست که ایشان دایم الذکر بود و با خود صلوات و سایر اذکار را می خواند .

در افغانستان پدر سالاری معروف است و بخصوص در جامعه روستایی این کشور ، با آنکه شهید مزاری از نظر فکری این روش را قبول نداشت ، ولی هرگز من موردی را ندیدم که در برابر پدرش پرخاشگری کرده باشد ، بلکه در برابر حاجی خداداد مرحوم ، مثل موم نرم بود و همیشه با لبخند و تبسم جواب پدرش را می داد و این در حالی بود که پدرش بعضی وقتها تند می شد و نیز در برابر بزرگان دیگر بسیار نرم و ملایم بود و مساله تا آنجا ادامه داشت که منجر به مسائلی خارج از شرع نمی گردید و خلاف شرع تلقی نمی گردید . به عنوان مثال وقتی ما در مزار شریف تحصیل می کردیم و جزء اولین کسانی بودیم که به حوزه علمیه مزار شریف آمدم ، در آن سالها که سال ۱۳۴۷ بود مدرسه دینی در مزار شریف چندان رونقی نداشت ، در مدرسه ای که ما بودیم دو طرفش باز بود سربازان و مردم از وسط آن عبور می کردند .

مدرسه که راه افتاد طبق سنت مردم افغانستان چهاریک زکات را جمع کردند ، و در مدرسه انبار نمودند ، کسی بنام غلام حیدر زوار بود که مسئولیت پخش نان طلاب را به عهده داشت ، قرار بر این شده بود که طلبه ها راهر نفر روز سه قرص نان بدهند ، این مقدار یک فرد طلبه را کفایت نمی کرد و از آن سیر نمی شد . در نتیجه طلاب ضعیف تر می شدند و وضعیت بسیار بدی را از نظر غذایی داشتند .

البته وضعیت روستا با شهر فرق داشت ، در مدرسه نانوائی که بودیم وضع ما بهتر بود هرچند که آنجا هم چهاریک زکات می داد اما در کنارش گوشت ، قروت و... می آمد و از ظرف خانه می آمد ، ولی در مزار شریف طلبه ها توان مالی نداشتند ، طلبه ها در یک وضعیت ناهنجار ی به سر می بردند ، یک طلبه ای بود بنام محمد که به او شیخ محمد می گفتیم ، بنده خدا همیشه مریض بود .

استاد شهید مزاری همانطوریکه در مدرسه چهار محله و نانوائی سهم امام و زکات نمی گرفت ، در اینجا هم همینطور بود ، ولی وقتی دید که وضعیت طلبه ها خیلی خراب است ،

یک روز طلبه ها را جمع کرد و از آنها خواست که بالای مسئولین اعتراض کنند، و گفت: مثل شما مثل کسانی است که روی نان بخوابد و از نان خبر نداشته باشد، زیرزمین پر از گندم و آرد است و شما اینجا گرسنه زندگی می کنید.

صحبت های رهبر شهید استاد مزاری روی طلبه ها تأثیر عجیبی گذاشت و همه رفتیم بطرف انبار و درب انبار را باز کردیم و هر کدام به سهم خود مقداری گندم برداشتیم، و استاد شهید صدا می کرد که به اندازه یی که شما را کفایت می کند بردارید.

وقتی مسئول مدرسه از این ماجرا با خبر شد، خیلی ناراحت شد و چون رهبر شهید عامل این کار بود اعتراض هایش متوجه ایشان شد. رهبر شهید هم در حالیکه دستهایش در کمرش بود روی حیاط راه می رفت، قاطعانه جواب داد: خود شما انصاف بدهید، در حالیکه طلبه ها شکم شان گرسنه است و نانی را که شما می دهید کفایت شان نمی کند، چطور می توانند درس بخوانند؟! شما گندم ها را اینجا انبار کرده اید، این ها مال طلبه هاست چرا حق شان را نمی دهید. این ها اینجا طلبه هستند، اینجا درس می خوانند.

مسئول مدرسه چیزی نگفت، از وضعیت بعضی طلبه ها که در تنگنا بودند، با خبر شد و بعد از آن مقداری گشایش پیدا شد.

اکسیر بیداری

محمد علم جویا

چهار کنت - ۱۳۴۳

در سال ۱۳۴۳ شهید سید اسماعیل بلخی از زندان کابل آزاد شد، بعد از آزادی مسافرتی در مزار شریف داشت، استقبال با شکوهی از طرف علماء، مردم و طلبه ها گردید، شهید بلخی در مدرسه سلطانیه مزار شریف تشریف آورد و مردم با ایشان دیدار کرد، بعد در چهار کنت مدرسه نانوائی آمد، شهید حاجی خداداد پدر استاد شهید یکی از مریدان شهید بلخی بود، در چهار کنت شهید بلخی در خانه ایشان اقامت داشت، شهید بلخی یک سخنرانی در این مدرسه با طلبه ها داشت.

خود شهید مزاری این خاطره را صحبت می کرد که: شهید بلخی در این سخنرانی طلبه ها را تشویق کرد که خوب درس بخوانید، خودتان را محدود به درس حوزه نکنید، تفسیر قرآن و نهج البلاغه را بیاموزید، زبانهای خارجی از جمله انگلیسی را یاد بگیرید، عدالت اجتماعی را از همین دوران طلبگی میان خودتان شروع کنید و جوهات و سهم امام را در جای خودش مصرف کنید و...

این صحبت ها تأثیر عجیب روی طلبه ها گذاشت، طلبه ها را از خواب غفلت بیدار کرد، مسائلی را که طلبه ها در آن زمان اصلاً فکر نمی کردند، شهید بلخی با طلبه ها در میان گذاشت.

بعد از اینکه شهید بلخی از چهارکنت رفت، طلبه ها اعتراضی را علیه متوالی مدرسه راه انداختند، که در رأس این اعتراض استاد شهید مزاری و سید زین العابدین معروف به سید واعظ بود.

اصل قضیه از این قرار بود که متولی مدرسه به طلبه ها چندان رسیدگی نمی کرد، در آن زمان شهریه وجود نداشت، مقداری گندم را که به عنوان زکات جمع آوری می کردند، به طلبه ها می داد و این مقدار گندم طلبه ها را کفایت نمی کرد و تقسیم درستی نمی شد. گندم ها از سوی متولی مدرسه ذخیره می گردید در حالیکه شکم طلبه ها گرسنه بود، وقتی شهید بلخی از عدالت اجتماعی و آزادی و آزادمندی در میان آنان سخن گفت؛ آنها در قدم اول اعتراض را علیه متولی مدرسه شروع کردند، این در حالی بود که شهید مزاری از این گندم استفاده نمی کرد اما با معترضین یکی بود.

خانواده شهید مزاری از نظر مالی وضعی نسبتاً خوبی داشت و پدرش نیازی نمی دید که پسرش از این گندم (گندم زکات) استفاده کند، چنانچه شهید مزاری، زمانی که در نجف و قم بود نیز شهریه نمی گرفت اما شهید مزاری برای گرفتن حق طلبه های دیگر این اعتراض را هدایت کرد.

یکی دیگر از اعتراضات استاد شهید مزاری که باعث تحوّل در مدرسه نانوائی چهارکنت شد، مخالفت ایشان با تعطیلات مدرسه بود، در این مدرسه تعطیلات زیادی رخ می

داد، روز های پنجشنبه و جمعه در س ها تعطیل بود و طلبه ها دنبال هیزم و کارهای دیگر مدرسه می رفتند، در مراسم مذهبی از قبیل شهادتها، ولادتها، درسها تعطیل می شد، در مراسم قرآن خوانی و فاتحه خوانی طلبه ها را می بردند، این سبب می شد که درس ها تعطیل شود، بخصوص در ایام پاییز هر روز یک مراسم ختم قرآن و فاتحه، در چهارکنت پیش می آمد، اینها همه دست بدست هم می داد و طلبه های بی بضاعت را از درس و بحث شان دور می ساخت .

شهید مزاری با ای تعطیلات مخالفت می کرد و معتقد بود که طلبه ها باید درسهایش منظم ادامه پیدا کند، استدلال می کرد که من مخالف برگزاری عزاداری و مراسم قرآن خوانی و فاتحه نیستم ولی این مراسم هیچ منافاتی با ادامه درس و بحث طلبه ها ندارد ، هم درس خود را بخوانیم و هم در مراسم مذهبی شرکت می کنیم .

شهید مزاری روی این مسئله پا فشاری های زیادی کرد اما مسئولین مدرسه زیر بار نمی رفت، سرانجام درپی تعطیلات متعدد، عده ای زیادی از طلبه ها را شهید مزاری با خود کرد و آنها هم مخالف تعطیلات بیش از حد شدند، این یک تحوّل بود که شهید مزاری در این مدرسه ایجاد کرد و آثارش را بعد ها که من به مدرسه نانوایی آمدم از نزدیک مشاهده کردم .

گلوی خصم را بفشارید

قاسم علی رحمانی

چهارکنت - ۱۳۴۵

خانواده من با خانواده شهید مزاری پلوان شریک بودند ، اول بهار همه شان در منطقه «قوریغ پای میر گن» ییلاق می رفتند ، آخرهای ماه میزان به قشلاق باز می گشتند .

آشنایی شخصی من با شهید مزاری زمانی شروع شد که پدرم در سال ۱۳۴۵ مرا به مدرسه نانوایی آورد و شهید مزاری هم در آنجا درس می خواند و یک طلبه عادی به نظر می آمد ، تا اینکه روزی خبری پخش شد که شهید بلخی در چهارکنت می آید ، مرید بلخی

در چهارکنت دو نفر بودند ، یکی شهید حاجی خداداد پدر شهید مزاری و دیگری حاجی پیوند ، من آن زمان خیلی کوچک بودم ، یک شور و هلهله ای عجیب در چهارکنت ایجاد شده بود ، همه می خواستند شهید بلخی را از نزدیک ببینند ، متأسفانه برای من یک کاری پیش آمد که مجبور شدم طرف خانه بروم ، با عجله زیاد خودم را به خانه رساندم و بسیار زود برگشتم ، شهید بلخی در همین فاصله به مدرسه نانوائی آمده بوده و رفته بود و من سعادت دیدار ایشان را پیدا نتوانستم .

روزهای بعد شهید مزاری را می دیدم که بچه را دور خود جمع می کند و از بلخی و زندان و ... حرف می زند یک روز شهید مزاری بچه ها را جمع کرد و گفت : که شما آینده این مردم هستید و بعد دستهایش را مشت کرد و جمله ای را از شهید بلخی نقل کرد که : گلولی خصم را چنان بفشارید که تا اگر یک قران از حق شما را خورده باشد ، از گلوی شما بیاید .

من تعجب کردم ، چون در آن دوره و زمانه کسی جرأت نداشت چنین حرفهای بزند ، ولی شهید مزاری که یک طلبه نوجوانی بیش نبود ، با جرأت تمام بچه ها را جمع می کرد و این حرفها را می زد.

سخن دیگری که برای من تعجب انگیز بود ، این است که در همان دورانی که ما در مدرسه نانوائی طلبه بودیم ، ماما (دایی) خیلی هایم با جمعه خان ملک دچار مشکلات و نزاع شده بودند، یک روز جلسه ای از بزرگان و موسفیدان تشکیل شده بود که من و شهید مزاری نیز آنجا بودیم ، ایشان رویش را به موسفیدان قومی کرد و گفت : اگر شما وحدت و همبستگی داشته باشید اگر یک کنتلی (نوعی گیاه کوهی که به اندازه یک قد آدم رشد می کند اما مغز آن پوک است) را هم بلند کنید ، هیچ کس آنرا شکستنده نمی تواند . اگر دچار اختلاف شدید فولاد هم اگر باشید شکسته می شوید .

ایشان تا زمان جلب عسکری در مدرسه نانوائی درس می خواند ، پیش از اینکه ایشان به عسکری برود ، بمن گفت اگر می خواهی که ملا شوی ، به ایران و عراق رفته درس بخوانی

، از همین حالا به جان پدرت شروع کن ، من عسکری می روم ، وقتی از عسکری برگشتم بخیر ایران می رویم .

عسکری شهید مزاری تمام شد من هم پدرم را راضی کردم و از اواخر سال ۱۳۵۱ با شهید مزاری و آقای زعیم ، به ایران آمدم .
شهید مزاری حوزه علمیه قم را انتخاب کرد و من نجف رفتم .

سالهای بیکراری

آیت الله صادقی پروانی

مزار شریف و کابل - ۱۳۴۶ - ۱۳۵۶

وقتی از نجف اشرف به کابل برگشتم، آنجا شروع کردم به تدریس برای نسل جوان و طلابی که تشنه علم و دانش اسلامی بودند. در آن زمان آیت الله شیخ سلطان هم یکی از علماء بزرگ آن دوره در مزار شریف و شمال کشور بود، من سفری داشتم به مزار شریف، ایشان در آنجا مدرسه و مسجدی داشتند، گفت: مسجد من تازه درست شده شما در آنجا منبر بروید، من در آنجا منبر رفتم و بعد از آن با طلبه های آن مدرسه آشنا شدم که از آن جمله شهید مزاری بود و ایشان در آنجا درس می خواند .

در اولین بر خورد که با ایشان داشتم، این احساس بمن دست داد که مزاری یکی از افرادی است که در جامعه آن روز افغانستان که فعالیتهای چپی ها و کمونیستها خیلی گسترده بود ، خواهان مبارزه اسلامی است ، ایشان در حالیکه در آن زمان شرح لمعه می خواند بفکر یک تحول و انقلاب خوب و اسلامی در جامعه افغانستان بود .

من هم مقداری از فعالیتهایم را برایش تشریح کردم، از جمله درس تفسیر قرآن کریم بود و... درس تفسیر را هم روی دو منظور می گفتم یکی تبیین احکام الهی، شناخت از قرآن و دین اسلام بود و دوم جلو گیری از افکار چپ کمونیستی بود که در آن زمان فعالیتهای زیادی داشتند ، در میان دانشجویان و جوانان فعالیتهای زیادی می کردند، جلسات و میتنگ هایی را راه می انداختند، افکار جوانان را مخدوش می کردند، به مقدسات اسلام علناً حمله می کردند که دین اسلام فقط روزه و نماز و خمس و زکات و ضحّه و گریه است و در تغییر امور

اجتماعی و وضع مردم دستوراتی از خود ندارد ، در این شرایط لازم دیدم که درس تفسیرقرآن را بگذاریم ،دراین درس طلبه ها و عده زیادی از جوانان دانشگاهی شرکت می کردند و پوشش خوبی بود برای جذب نیروهای جوان برای ایجاد یک تشکیلات مبارزاتی اسلامی ، و من شهید مزاری را در این زمینه بسیار مصمم دیدم و گفتم : هر وقت کابل آمدی منزل من بیا.

در کابل که آمد ، با افکار شهید مزاری بیشتر آشنا شدم، در آن زمان نه تنها به فکر افغانستان بود بلکه روی جهان اسلام و مستضعفین می اندیشید و فکر بسیار وسیعی داشت .
بعد شهید مزاری برای ادامه تحصیل به خارج افغانستان رفت و من هم سفری داشتم به نجف و چون راه بسته بود، سوریه رفتم و شهید مزاری را در سوریه دیدم ، گفتم : کجایید ، درس می خوانید ، راه می روید ، چه کار می کنید ؟

گفت : هم درس می خوانم و هم راه می روم ،می خواهم اینجا رفقا و دوستانی را پیدا کنم ، برای مبارزه، افرادی که استعداد و شایستگی این را داشته باشد که دریک خط صحیح و ناب اسلامی کار بکنند ، ما دنبال چنین افرادی هستیم که با آنها هماهنگ شویم.
در سال ۱۳۴۹ یا ۱۳۵۰ بود که ایشان به کابل آمد ، مقداری از کتابهای انقلابی و اسلامی را با خود به کابل آورده بود، کتابها از قبیل آثار دکتر شریعتی، شهید مطهری ، ناصر مکارم شیرازی و... مقداری هم نشریات اسلامی.

گفت: کسانی که زیر جلسه درس تفسیر شما می آید این کتابها را برایش بدهید.
و من کتابها را از ایشان گرفتم و به جوانان تقسیم کردم ، بعد من گفتم: ما در اینجا یک تشکیلات که داریم اگر ممکن است شما هم با ما بیایید .

گفت : باشد من با شما همکاری می کنم، منتها فعلاً قصد دارم یک کتابخانه را در مزار شریف تأسیس کنم ، یک مقداری کتاب هم با خودم آورده ام .
ایشان بطرف مزار رفت و کتابخانه را تأسیس کرد و کتابهای در حدود دو سه هزار جلد کتاب جمع آوری کرده بود.

ایشان همیشه در حال رفت و آمد بود، گاهی ایران بود، گاهی در نجف بود و گاهی هم در سوریه و پاکستان و افغانستان، شاید در سالهای ۵۵ یا ۵۶ بود که نجف رفت و از آنجا، با خود کتاب حکومت اسلامی امام خمینی را آورد و در مسیر راه توسط ساواک دستگیر شده و زندانی گردید. وقتی به کابل آمد، صورتش آثار سوختگی بود.

گفتم: آقای مزاری صورتت را چه کرده است؟

گفت: زندان ساواک بودم، شکنجه های زیادی شدم، از جمله صورتم را با سیگار سوزاند که چرا کتابهای حکومت اسلامی امام خمینی را با خودت آورده ای؟!

یکی از چیزهایی که برای من مایه تعجب بود صبر و حوصله و مقاومت ایشان بود، سفر های دور و درازی را در پیش می گرفت و کارهای پر مخاطره را برای اسلام و نجات مردمش انجام می داد و در برابر سختی ها اُف هم نمی گفت، انسانی بود نترس و می گفت: اگر انسان در راه مبارزه و انقلاب بمیرد چه عیب دارد؟ بالاخره انسان روزی می میرد، منتها اگر انسان در این راه بمیرد بهتر است، انسان باید در زندگی خود متحرک باشد و اگر در حال تحرك در چنگال ظالم بیافتد و بمیرد و شهید شود هیچ باکی نیست!

در همان سفری که ایشان در کابل داشت نشستیم با همدیگر روی شرایطی که ایشان داشت بحث کردیم، بعد ایشان عضو تشکیلات ما شد، ما در آن زمان تشکیلاتی داشتیم بنام گروه حسینی، یکسری شب نامه ها را پخش می کردیم در سطح کابل، و ایشان این اعلامیه ها و شبنامه ها را با خودش به ایران آورده در قم پخش می کرد.

تا اینکه انقلاب و جهاد بعد از کودتای کمونیست ها در افغانستان شروع شد و طی نشستی که در قم صورت گرفت جریان سازمان نصر بوجود آمد.

سرباز افتخاری

محمد علم جویا

مزار شریف-۱۳۴۷

شهید مزاری از مدرسه نانوایی به مدرسه سلطانیه مزار شریف نقل مکان کرد و در آنجا مشغول تحصیل گردید ، در آنجا بود که مسئله عسکری استاد شهید پیش آمد ، با آنکه یکسال به عسکریش مانده بود ، رفت خودش را چهره (ثبت نام ، عسکری کرد).

همانطور که قبلا عرض شد ، خانواده شهید مزاری در چهارکنت معروف بود ، پدرش از نظر وضع زندگی خوب بود ونفوذ زیادی در علاقه داری چهارکنت و ادارات مزارشریف داشت ، بسیار از کسانی که این چنین نفوذی در میان مردم و دولت داشتند ، فرزندانسان را به راحتی مجلا (معاف از خدمت) می کردند و هیچ مشکلی نداشتند ، یا از طریق پول براحتی می توانستند مجلای فرزنداناش را بگیرند یا از طریق پارتی ، فقط قشر فقیر بیچاره بود که باید عسکری می کردند ، در کارها و طرحهای عمرانی دولت بصورت دسته جمعی باید شرکت می کردند بدون آنکه مزدی برای آنها تعلق بیگیرد .

راه دیگری که برای شهید مزاری وجود داشت این بود که دولت حاکم از روحانیون و مولوی هایی که امتحان مدرسی میدادند از عسکری معاف شان می کرد ، ولی شهید مزاری هیچ کدام این ها را قبول نکرد و خودش را در عسکری چهره (ثبت نام) کرد .

پدرش با این کار شهید مزاری مخالف بود ، چون پسرش را خیلی دوست داشت ، راضی نبود که پسرش عسکری برود ، چون آن زمان مردم افغانستان و مخصوصا مردم ما، تصور بسیار بدی از عسکری داشتند ، ظلمهای متعددی به این عساکر می شد ، حتی بخاطر این که فرزندانسان یکسال یا دو سال دیرتر به عسکری بروند ، سن شان رادر تذکره پایین ثبت می کردند که این مسئله بعد ها برایشان درد سر ایجاد می کرد، در تحصیل فرزندانسان در جایی که مکتب بود و به مکتب می فرستاد، مشکل ایجاد می کرد.

پدر شهید مزاری اصرار داشت که برو امتحان مدرسی بده و خودت را مجلا کن . ولی شهید مزاری قبول نمی کرد و می گفت : نه من باید به عسکری بروم. یکروز استاد شهید مزاری به چهارکنت آمد، باز هم پدرش بسیار زیاد اصرار کرد که بیا خودت را مجلا کن ، اگر امتحان مدرسی بدهی من به علاقه داری رفته مجلای تو را می گیرم ، پدرش هرقدر پافشاری کرد شهید مزاری قبول نکرد .

وقتی پدرش خبر شد که شهید مزاری خودش را به عسکری چهره کرده فوراً به مزار شریف رفت وقتی برگشت گفت: ای بچه ره هر چه گفتم که خودت را مجلای مدرسی کن ، قبول نکرد.

گفتم : مه ترا مجلا می کنم قبول نکرد .

استاد شهید مزاری با سید زین العابدین واعظ (که در زمان تره کی ایشان را دستگیر کرد و به احتمال قوی ایشان را به شهادت رسانده باشد) هردویشان به عسکری رفتند ، استاد شهید مزاری بدترین نقطه را هم انتخاب کرد و آن خوست بود ، زیرا خوست به دلیل آب و هوای بسیار گرم و وضعیت غیر بهداشتی آنجا و عدم امنیت کافی ، بدترین نقطه برای عسکری بود ، بسیاری از عساکر که از مناطق مرکزی و سرد سیر کشور بودند ، آنجا تلف شده بودند ، شهید مزاری در یک چنین جایی رفت و عسکریش را به پایان رسانید ، در دوران عسکریش نیز جسارت های زیادی از خود نشان داده و دوستان زیادی از اقوام مختلف کشور پیدا کرده بود.

وقتی که به شهید مزاری در سال ۵۶ با هم به طرف ایران می آمدیم از ایشان پرسیدم که شما چرا برای عسکری رفتن این همه اصرار داشتید ؟

ایشان جواب داد ، عسکری رفتن من به همین خاطر بود که من از همین سرزمین هستم ، از همین افغانستان هستم ، من باید بدانم که در این سرزمین چه می گذرد ؟ دلیل دیگری که علاقه داشتم به عسکری بروم این بود که شهید بلخی به من نصیحت کرده بود و گفته بود که : تو باید عسکری بروی و من هم عسکری را انتخاب کردم .

شهید مزاری به این حرف شهید بلخی بسیار معتقد بود که در جایی گفته بود : انسان راهی را که می رود باید تا آخرش برود ، اگر درس طلبگی می خواند باید مجتهد شود ، اگر سخنان می شود باید بهترین سخنان شود ، اگر سیاست مدار می شود باید بهترین سیاست مدار شود ، اگر گردنه گیر و دزد می شود دزد مردانه باید شود نه خس دزد !

عسکر جسور

حاجی موسی مزار شریف، ۱۳۴۷

من یک سال پیش از شهید مزاری جلب عسکری شدم، در فرقه دهدادی مشغول خدمت بودم که یک روز برادرم غلام علی زوار در فرقه آمد و گفت: پیشکم (جلب عسکری) برآمده، من و عبدالعلی هر دویمان جمع شدیم.

بعد گفت: بیا که برویم مزار شریف، عبدالعلی و قوما همه آنجا هستند.

گفتم: منصبدارم نمی ماند.

گفت: خیره، حالا تو یک دفعه پیش صاحب منصب خودت برو که چه میگه، صاحب منصبم آدم خوبی بود. از مردم شمال کابل بود، پیشش آمدم و گفتم: صاحب! برادرم عسکری میره، یکی دو روز اجازه بده که همراهش بروم مزار شریف.

صاحب منصب گفت: برو، از دو روز زیاد دیر نکنی.

دو روز رخصتی گرفتم و مزار آمدم. یک جایی را به نام باغ ذخیره می گفتند، دولت آنجا چندتا خیمه زده بودند و جلبی ها را همه آنجا جا داده بودند، شهید مزاری هم در جمع آنها بود. همه منتظر بودند که موتر بیاید و آنها را سوار کرده و آنها را به محل خدمتشان برسانند. ولی موتر کم بود و اوقات ها تلخ، تا نماز دیگر از موتر خبری نبود که نبود، نماز دیگر که خوانده شد، یک موتر لاری که به آن راکت می گفتند، آمد، جلبی ها همه هجوم بردند طرف موتر، منصبداری جلو آمده و از روی لیست شروع کرد به خواندن نامها. جلبی هایی که نامشان خوانده می شد فوراً می پریدند داخل همان لاری.

از تمام نامهایی که خوانده شد نام یک نفر چهارکنتی هم نبود، شهید مزاری پیش همان صاحب منصبی که لیست را تنظیم می کرد رفت و گفت: این چه رقم برنامه است؟! این چه رقم روان کدن است؟! ما اینجا دو روز است که منتظر موتر ماندیم، چرا ما را روان نمی کنید که دیگران را سوار موتر کرده روان می کنید؟!

صاحب منصب گفت: خیر است، خیر است، اینه صبا بخیر دو تا موتر میآیه و شما ره سوار کده روان می کنیم.

هشتاد و هشت نفر از چهار کنت بودیم، صبح که شد دو تا موتر آمد از روی لیست نامهای جلبی ها را یکی یکی خواند، باز هم چهار کنتی ها همینطور در دشت ماند و یک نفر از اینها را هم سوار نکرد، شهید مزاری خیلی ناراحت شد و پیش همان صاحب منصب رفت و گفت: تو احمق هستی، مگر خودت دیروز نگفتی که شما را صبح روان می کنم؟! حالا چرا دیگران را نامشان را در لیست میاری و سوار موتر می کنی؟!!

منصبدار که انتظار چنین پر خاشگری را از یک عسکر تازه جلب شده نداشت، در مقابل شهید مزاری به خشونت برخورد کرد. یک دفعه شهید مزاری رویش را طرف چهار کنتی ها کرد و گفت: بزنید!

هفتاد و هشتاد نفر شروع کردیم به زدن، میز و چوکی را هر طرف انداختیم و شکستاندیم.

مدیر و منصبدار مأمور احصائیه همه گریختند و رفتند، چهل، پنجاه نفر از قوماندانی امنیه، نیروهای مسلح آمدند و دور ما را گرفتند، کل ما را در یک میدان ایستاد کردند، یک صاحب منصب جلو آمد و صدا زد: جنگره ها کدامتان هستین؟

شهید مزاری پیش آمد و گفت:

صاحب ما سه روز است که اینجا بی سرنوشت ماندیم، موتر که می آید دیگران را سوار می کند ما می مانیم، گفته بود که امروز ما را می برد، امروز هم کسان دیگر را در موتر بالا کردند، دروغ گفتند به ما، اینجه پول خوری است، اینجه رشوت خوری است.

شهید مزاری وقتی این حرفها را زد، صاحب منصب نرم شد و گفت: شما بنشینید، میز و چوکی ها را سر جایشان بمانین، خدا مهربانه....

بعد مدیر و منصبدارهای فراری پیش آمدند، اولین موتری که آمد لیست چهارکنتی ها را خواند و فوراً سوار موتر کرده طرف کابل فرستاد.

در کابل شهید مزاری در فرقه قرغه جلب شد، برادرم در جای دیگر بود، آنها فقط روزهای جمعه یکدیگر را می دیدند، برادرم می گفت: بعد از یک هفته که دیدن عبدالعلی رفتم، دیدم ناراحت است، وقتی پرسان کردم، گفت: کت صاحب منصب خود ناساز شده ام، او میگه که ریش خود را تراش کن، من تراش نمی کنم.

برادرم میگفت: به خاطر تراش نکردن ریش عبدالعلی جزایی ها شد، ولی ریش خود را تراش نکرد. خودش قصه می کرد که به منصبدار خود گفتم، هر جا اگر مرا بفرستی مه ریش خود را کل (تراش) نمی کنم، به صورت جزایی شهید مزاری را در خوست فرستاد، آنجا هم ریش خود را کل نکرد، یکی را خواجه می گفت از قشلاق ما بود، در خوست عسکری می کرد گفت: هر کاری کرد سر عبدالعلی ریشش را کل نتوانست.

ما برای پول نیامده ایم
سید عبد العظیم حسینی مزاری
قم ، نجف - ۵۲-۱۳۵۱

بعد از ختم سربازی، استدلال رهبر شهید استاد مزاری این بود که اگر برای این جامعه کاری کنیم و تغییری در این زمینه ایجاد کنیم، اینجا نمی شود، باید جای دیگری رفت و بر اندوخته های اسلامی و سیاسی و مبارزاتی افزود، تمرینات لازم را جهت مبارزه باید کسب کرد.

دقیقاً یادم هست که ما با رهبر شهید وعده‌ای دیگر در تاریخ ۱۲ / ۱۲ / ۱۳۵۰ از مزارشریف به منظور تحصیل علوم اسلامی حرکت کردیم، در کابل بودیم که سال نو شد، از آنجا آمدیم طرف جلال آباد، تا اینکه به مشهد رسیدیم و از آنجا به قم آمدیم. در اینجا من یک آشنایی داشتم به نام آقای عرفانیان که از وابستگان ما بود، ایشان وعده داد که زمینه‌ی تحصیل ما را در قم فراهم خواهد کرد.

در قم در یک مسافر خانه ساکن شدیم، روز ها به مدرسه فیضیه می آمدیم، یک روز رفتیم محضر آیه الله مرعشی، علماء و بزرگان حوزه علمیه اطراف ایشان را گرفته بودند، ما هم رفتیم با همان لباسهای محلی داخل جمع آنها شدیم و از آیه الله نجفی مرعشی خواستیم که برای ما یک استخاره کند که در قم بمانیم یا برویم نجف برای تحصیل.

ایشان استخاره کرد. استخاره که تمام شد گفت: استخاره خوب است اینجا بمانید. بعد از آنکه استخاره ما خوب آمد، آیه الله مرعشی خادمش را دستور داد که مقداری پول برای ما بیاورد.

خادم پول را که آورد و بما داد، دقیقاً یادم هست که رهبر شهید استاد مزاری با صراحت لهجه گفت: ما برای پول نیامده ایم، فقط آمده ایم که استخاره کنیم فوراً پول را به ایشان پس داد.

آیه الله مرعشی نجفی کاملاً از رفتار ایشان تعجب کرد و این طرز برخورد کاملاً استثنایی بود. چنین همت والا و بلند عجیب بود که بگوید ما به پول احتیاج نداریم، فقط برای تحصیل آمده ایم.

در همانجا یادم هست که چند لحظه ای که ما آنجا بودیم، اصلاً وضعیت برخورد نسبت بما عوض شد، و در یک عملکرد رفتاری، مورد احترام همگان قرار گرفتیم و از خود ابراز شخصیت کردیم، فوراً برای ما چای خواستند، وقتی که از حسینیه آیه الله نجفی مرعشی بیرون آمدیم با اشاره آقا یک عده ما را بدرقه کردند و بلند شدند.

در عین حالیکه این برخورد در حسینیه ایشان صورت گرفت، اما در قم تنها و غریب بودیم، وضعیت شامل شدن در حوزه هم برای ما سخت بود، امکانات در خود حوزه کم بود

کسانی که ما را راهنمایی خوب بکند هم نداشتیم، حتی بعضی از برادران تبانی کرده بودند که نگذارند ما شامل حوزه علمیه قم شویم، چون آنها احساس می کردند که ما در حوزه علمیه جای آنها را تنگ می کنیم و در حوزه افغانی زیاد می شود، از مسافرخانه به دلیل کم پولی به مدرسه فیضیه آمدیم، در مدرسه اتاق نداشتیم، یک قالیچه داشتیم هردوی ما که آن را در حیاط مدرسه پهن می کردیم و شبها می خوابیدیم، به نظر ماه ثور ۱۳۵۱ بود، و هوا سرد بود و بستره لازم را ما نداشتیم، چند تا از همشهری ها در مدرسه فیضیه اتاق داشتند، شبها که در حیات می خوابیدیم، روزها بستره خود را در سایه ای کنار حجره آنها می گذاشتیم. متأسفانه یک روز یکی از آقایان آمد، بستره ما را از آنجا برداشت و تعبیری زشتی هم نسبت به ما کردند.

من در آن زمان عقیده و اخلاص بی اندازه زیاد نسبت به علماء قم و نجف داشتم، از تعجب دهان من باز ماند و از این برخورد خیلی ناراحت شدم، با خودم افسوس می خوردم و می گفتم که اینها به جای اینکه ما را راهنمایی کنند، حرف رکیک هم می زنند، ما انتظار داشتیم که از اینها اخلاق اسلامی را یاد بگیریم ولی اینها اینطور با ما برخورد می کند.

استاد شهید که تجربه ای بیشتر داشت و از استعداد بالاتری از ما نسبت به مسائل اجتماعی برخوردار بود، از این گونه رفتار، هیچ ناراحت نشد و مرا دلداری داد و گفت که اشکال ندارد، در زندگی از این مشکلات و برخوردها سر آدم می آید. گفتم خوب هرچه هست ولی درحوزه این برخورد درست نیست بعداً متوجه شدیم هفت، هشت نفری که از همشهری ها در حوزه علمیه قم تحصیل می کردند، با هم تبانی کرده بودند که با ما برخورد بد داشته باشند و سرد برخورد کنند، تا ما از آنجا دلسرد شویم و برویم نجف، تا جای اینها تنگ نشود و این دو تا بچه مزاری شامل حوزه نشوند.

حتی به آقای عرفانیان گفته بودند که چه می کنی از اینها حمایت می کنی، بگذار بروند نجف، اینجا مدرسه شلوغ می شود.

ما بعد از یک ماه و نیم یعنی ۴۵ روز که در قم ماندیم، آقای عرفانیان از ما خواست که سفری در نجف داشته باشیم وقتی که از نجف برگشتیم کارها درست خواهد شد.

ما رفتیم نجف و در آنجا برخوردها بسیار خوب بود و همین مسأله باعث شد که من در نجف بمانم، ولی رهبر شهید استاد مزاری همانطوریکه از اول گفته بود که در قم درس می خوانم، به هیچ شرایط حاضر نشد که در نجف درس بخواند، از آنجا برگشت به طرف قم و شامل حوزه شد.

آن وقت استاد شهید مزاری طلبه‌ای گمنامی بود وقتی آن روز را در فیضیه به سر ما آوردند، ولی بعد از شش ماه که ایشان به نجف آمد، مردی دیگری شده بود و بسیاری از بزرگان حوزه و مبارزین اسلامی ایشان را می‌شناختند و با آنها رابطه برقرار کرده بود. از این جمله سید علی غیوری، سید ابراهیم فاتحی و سایر شخصیت‌های مبارز بودند.

در همان زمان ایشان از طرف سید علی غیوری نماینده امام در ایران، مبلغی پول را از قم به نجف آورده بود و نامه‌ای را نیز به همراه داشت. به نظرم این سفر اواخر سال ۱۳۵۱ یا اوائل ۵۲ بود، من با ایشان یکجا خدمت امام خمینی رفتیم، استاد شهید نامه و پول را تقدیم کرد، و مقداری از وضعیت حوزه علمیه قم را تشریح کرد.

امام دستور داد که مبلغ ۱۲ دینار به رهبر شهید استاد مزاری برگرداند تا مصرف راه و مسافرت ایشان باشد. شهید مزاری جمله‌ای گفت که نص عبارتش یادم مانده: آغا را فدا کردم، من اصلاً سهم امام نمی‌خورم و نیازی به سهم امام ندارم.

بعداً امام گفت: ای!

گفت: بلی.

گفت: تا هنوز اصلاً سهم امام نخورده‌ای؟

گفت: بلی

گفت: ماشاءالله

دقیقاً کلماتی که رد و بدل شد همین‌ها بود. البته در آن زمان دوازده دینار خیلی پول بود و استاد شهید آن را از امام قبول نکرد.

به نفوذ رهبر شهید استاد مزاری روز بروز افزوده می‌گشت، دفعه دوم که ایشان به نجف برگشت، فوق العاده در نجف نفوذ پیدا کرده بود و عبدالعلی خلیلی، آقای فرقانی، آقای خلخالی و امثال اینها احترام زیادی به شهید مزاری داشتند.

در همان نجف مطلبی را با من در میان گذاشت و آن این بود که (پدر) بنده مسئولیت کل سهم امام را از طرف امام خمینی در مزارشریف به عهده بگیرد، اما من قبول نکردم، چون احتمال می‌دادم که ممکن است در مقابل دیگران، ایجاد رقابت شود، و این اولین مخالفتی بود که من تا این تاریخ در برابر ایشان انجام دادم.

نشان رادمدی

حاج کاظم یزدانی

ایران سال ۱۳۵۱

اولین باری که با شهید مزاری آشنا شدم، سال ۱۳۵۱ در حوزه علمیه قم بود. البته آشنایی ما به حد یک رفاقت صمیمی نبود. او هم مثل من طلبه بود که در حوزه ی علمیه درس می‌خواند، جلسه ی تمرینی داشتیم در منزل یکی از طلبه ها بنام آقای جوادی، روی فن سخنرانی، تفسیر و حفظ قرآن کریم کار می‌کردیم. شهید مزاری هم در این جلسه شرکت می‌کرد.

چیزی که برای من غیر عادی به نظر می‌رسید این بود که ایشان از حوزه شهریه نمی‌گرفت در حالیکه شامل حوزه علمیه بود و در حوزه درس می‌خواند، طلبه بسیار کوشایی هم بود؛ لیکن شهریه نمی‌گرفت. می‌گفت: شهریه گرفتن مسئولیت دارد، شاید من نتوانم از عهده ی این مسئولیت برآیم. خدا برای ما آن قدر داده که پدرم بتواند مخارج من را تأمین کند.

شهریه گرفتن یک چیزی معمولی بود. در حوزه، کسی که طلبه می شد، هر قدر هم که پول دار بود، حق داشت که شهریه دریافت کند، من خیلی از طلبه ها را چه افغانی و چه ایرانی می شناختم که نیاز به شهریه هم نداشتند اما از حوزه شهریه می گرفتند.

مسئله دیگری که باز هم برایم تعجب آور بود این بود، ایشان در عین حالیکه شهریه نمی گرفت برای طلاب افغانی که تازه از افغانستان می آمدند، بیشترین تلاش را می کرد تا شامل حوزه شوند و شهریه شان درست شود، ایشان نفوذ زیادی در حوزه داشت به خصوص بین طرفداران امام خمینی، با استفاده از همین آشنایی، طلاب افغانی را مُشهر می کرد.

سال ۵۱ یا ۵۲ بود، دقیق یادم نیست، من مریض شدم و در بیمارستان آیت الله گلپایگانی بستری گردیدم. در مدتی که من آنجا بستری بودم، شهید مزاری به دیدنم آمد، دقیقاً به خاطر دارم که سه مرتبه به دیدنم آمد، جویای احوالم شد و برای رفع مشکلاتم اعلام آمادگی کرد؛ در حالیکه من در آن زمان دوستان خیلی صمیمی تر از شهید مزاری داشتم، آنها یکبار و یا بعضی شان اصلاً به دیدنم نیامدند. قبلاً عرض کردم من با شهید مزاری رفیق صمیمی نبودم، همان آشنایی مختصر و جلسه تمرین او را به بیمارستان کشانده بود. من فکر می کنم چنین اخلاق و اخلاص را فقط مردان بزرگ دارند، اخلاص، رفاقت و مردانگی را که شهید مزاری داشت، من در آن بیمارستان از ایشان شناختم.

بعد از آن سعی کردم بیشتر با ایشان آشنا شوم، گاهی وقت ها به اتاق ایشان سر می زدم، چیزی که آنجا برای من کشف شد این بود که غذای شهید مزاری خیلی ساده بود، زیاد به شکم توجه نمی کرد، البته در زندگی طلبگی فقر و ساده زیستی همیشه وجود دارد، به خصوص طلاب افغانی که بیشترشان فقیر بودند، ولی غذای شهید مزاری نسبت به طلاب دیگر افغانی هم ساده تر بود، بعضی وقتها اگر آبگوشتی می پخت گوشتش بسیار کم بود و از سبزی و کاهو و ... خبری نبود، اما سبزی، کاهو و گاهی وقت ها میوه سر سفره بقیه طلاب افغانی دیده می شد.

نکته دیگری که دستگیرم شد این بود که در حساب و مصرف پول بسیار دقیق بود، پولی که پدرش از افغانستان برایش می فرستاد، سعی می کرد کوچکترین حیف و میلی در آن صورت نگیرد.

یک سفری با جمعی از دوستان به همدان رفتیم، شهید مزاری هم با ما بود، مقداری پول، انداز کردیم برای مصرف راه و خورد و خوراک، حساب دار شهید مزاری بود، در حساب و کتاب سعی می کرد حتی یک ریال هم حق کسی ضایع نشود.

همین آشنایی ما و وضعیت موجود ما را در جریان خط امامی ها کشاند، در این جمع طرز رفتار اجتماعی و طرز رفتار شهید مزاری، نسبت به ماها خیلی جلو بود، خیلی زود با شخصیت ها آشنا می شد از قبیل آیت الله خامنه ای مقام معظم رهبری، آیت الله پسندیده، آیت الله مکارم شیرازی، واعظ طبسی و ... من خودم در دارالتبلیغ تحصیل می کردم. یک نوشته تحقیقی به استادم دکتر احمد بهشتی دادم، بسیار تشویقم کرد و یا با بسیاری از بزرگانی که در آنجا بود آشنایی داشتم ولی هیچ وقت این آشنایی ها ادامه پیدا نکرد و از این آشنایی ها در جهت اهداف مبارزه اسلامی بهره برداری نتوانستم، ولی شهید مزاری از این آشنایی ها بهره برداری بسیار خوبی در جهت اهداف اسلامی می کرد.

در قم که بودیم هر طلبه خارجی که اقامت داشتند، از این حق برخوردار بودند که سالی دو بار به عراق مسافرت کنند و به عتبات عالیة مشرف شوند. شهید مزاری از این طریق بهره برداری بسیار خوبی می کرد، نامه ها و پیام های شفاهی را از نمایندگان امام و مبارزین در ایران، خدمت امام خمینی به عراق می برد و از آنجا نیز پیام ها، نامه ها، کتاب های اسلامی را به ایران منتقل می کرد. خودم نیز یکی دو بار همین کار را کردم، در نجف شخصی را شیخ علی قره ای می گفت، خودمان را به ایشان معرفی می کردیم، او تنظیم کننده ملاقات های امام خمینی بود، از ساعت نه به بعد جلسات امام کاملاً خصوصی بود، کسانی که از ایران می آمدند، در همین ساعت خدمت امام می رسیدند گزارشات، نامه ها و پیام های شفاهی را خدمت امام عرضه می کردند، امام هم رهنمودهای لازم را می کردند و مرخص می شدیم.

شهید مزاری چندین بار این کار را کرد، تا اینکه در راستای همین فعالیت ها با مقدار زیادی پیام ها و نامه ها در قم دستگیر شد و ساواک ایشان را شکنجه های زیادی داد، که آثار شکنجه در صورت ایشان برای همیشه باقی ماند.

زاهد یک لا قبا ...

سید حسین موحد بلخی

قم - ۱۳۵۴

رهبر شهید تا وقتی که خود در حوزه علمیه بود از سهم امام و به اصطلاح شهریه استفاده نکرد ، و این در حالی بود که در امتحانات حوزه با جدیت شرکت می کرد ، مثلاً در سال ۱۳۵۴ در امتحانات عمومی { که در سطوح مختلف برگزار شد } رهبر شهید نیز در امتحانات سطح شرکت کرد و قبول هم شد و از آنجایی که سر پرشوری داشت آمار شرکت کنندگان مختلف را گرد آورد و نسبت سنجی کرد و در آخر به این نتیجه رسید که ، بلی ، طلاب افغانی نسبت به تعداد آمار شان از همه بیشتر نمره قبولی را کسب کرده اند و...

نه تنها شهید زاهد ما از شهریه استفاده نمی کرد بلکه به حد اقل ، مسئولانه اکتفا می نمود ، وقتی که از ایشان سؤال می کردیم که روزگار طلبگی را چگونه می گذرانید ! می گفت : سال ده هزار افغانی از جانب حاجی (پدرش) می رسد ، مرا کفایت می کند .

جالب است که عباي زمستانی استاد از همان شالهای بافته شده سنتی بود که سالها از آن استفاده می کردند ، و این شال را از داخل برایش فرستاده بود .

بهترین غذای این مرد نان و پنیر بود که در آن زمان - یادش بخیر - با یکنیم تومان می شد یک وعده را سر و سامان داد .

با این حال ایشان شب و روز در تمام ایام سال مشغول تحصیل بود و در درس و مطالعه همان قدر جدی بود که در پایداری در مبارزاتش در سالهای مقاومت غرب کابل .

کتاب خانه مخفی

قاسم علی رحمانی

قم-۱۳۵۴-۱۳۵۶

در عراق وضع اقامتی ام خوب نبود و به سوریه اخراج شدم، هم زمان با آمدنم به سوریه شهید مزاری هم از ایران به آنجا آمده بود، آنجا که ایشان را دیدم، کتابحسین وارث آدم را که از دکتر شریعتی است، بمن داد تا مطالعه کنم، از آنجا من به حج رفتم و به قم آمدم.

اواخر سال ۵۴ بود که به قم آمدم. در قم استاد شهید مزاری با دو تن از یاران دیرینش شهیدان رضایی و واحدی، فعالیت های جدی را شروع کرده بودند، برای تربیت نیروهای مبارز، ساخته شده از هر جهت، چه از نظر فکری و چه از نظر جسمی.

شهید واحدی روی طلاب بهسود و کابل کار می کرد و شهید رضایی روی طلاب غزنی و جاغوری و شهید مزاری سر و کارش بیشتر روی طلاب شمال کشور بود و هر سه نفر هم نفوذ زیادی روی طلاب افغانی داشتند.

کار اولیه اینها در قدم اول پخش آثاری از اندیشمندان اسلامی از قبیل شهید مطهری، دکتر شریعتی، مرحوم طالقانی و جلال الدین فارسی بود، آثار اینها را در بین طلاب پخش می کردند و طلبه ها را تشویق به مطالعه و خواندن کتاب می کردند، مرحله بعد معرفی نهضت ها و مبارزات امام خمینی بود و طلاب افغانی در سایه تلاشهای این سه نفر بصورت تدریج وارد میدان مبارزه می شدند و تشکیلات مبارزه را تجربه می کردند.

اینها یک کتاب خانه مخفی داشتند در منطقه محروم و دور افتاده زند آباد قم، که در آن زمان آنجا دشت و زمینهای کشاورزی و خانه های گلی بود، شهید مزاری در آنجا یک خانه محقر را پیدا کرده بود و کتابهای متفکران اسلامی را در آنجا جمع آوری می کرد، بعد از همانجا یکی یکی بدست طلاب افغانی می داد تا مطالعه کنند.

در آن زمان آثار متفکران اسلامی بسیار کم یافت می شد شهید رضایی پاسپورت پاکستانی داشت، شهید مزاری پیشنهاد کرد که شهید رضایی به پاکستان رفته این کتاب ها را از آنجا تهیه کرده به قم بیاورد، به همین منظور شهید رضایی طرف پاکستان رفت و کتابهای

مورد نیاز را تهیه کرد و با چه مشکلات و سختی های آنها را وارد ایران کرد و تا منطقه کرمان را رسانید ولی متأسفانه در کرمان شهید رضایی با کتابها یکجا گیر افتاد، شهید رضایی را زندان برد و شکنجه زیاد داد، بطوری که بدنش پوست انداخته بود، بعد طرف پاکستان ردّ مرز کرد.

شهید مزاری نیز مدتی کوتاهی طرف عراق رفت، با مقدار پیام و کتاب و رساله امام خمینی به ایران برگشت، در قم ایشان را دستگیر و به زندان برد که آثار شکنجه ساواک در چهره اش پیدا بود. در قم فقط شهید واحدی ماند با فعالیتهای فکری و مبارزاتی اش، تا اینکه شهید رضایی دوباره به قم آمد و در سال ۵۶ شهید اسماعیل مبلغ نیز به قم آمد از ایشان بصورت یک شخصیت علمی بسیار خوب تحویل گرفته شد.

این سه نفر طرح داشتند که از ایران خارج شوند و به لبنان بروند، چونکه لبنان در آن زمان بستر مبارزات اسلامی بود، می خواستند که در آنجا یک جریان فرهنگی را فعال کنند و نشریه ای راه بیندازند تا در سایه ی این فعالیتها بتواند نهضت اسلامی مردم افغانستان را به گوش جهانیان برسانند.

شهید واحدی مقدمات کار را فراهم کرده بود، اینها رفتند تهران نمی دانم که چه کار بود که بمن گفتند بیا تهران مسافرخانه «طوس»، من هم تهران رفتم، نزدیک مسافرخانه طوس رسیده بودم که متوجه شدم ساواک به مسافرخانه طوس هجوم برده اند، بعد از چند لحظه دیدم که شهیدان واحدی و رضایی و مبلغ را دستگیر کرده بردند.

این خیانت را یکی از طلاب افغانی کرده بود و جریان را به ساواک گزارش داده بود، ساواک پس از شکنجه شهید مبلغ را به افغانستان و شهیدان واحدی و رضایی را به پاکستان اخراج کردند.

آنها از پاکستان به کابل آمدند و کارهای مبارزاتی شان را با شهید مزاری در کابل سازمان دهی کردند، بار دیگر تلاش داشتند که از یک راهی خود شان را به لبنان برسانند و نشریه ای را منشر کنند که متأسفانه موفق نشدند.

کتاب خوانی

یار محمد باقری

چهار کنت - ۱۳۵۵

آشنای من با شهید مزاری از سال ۱۳۵۵ شروع می شود ، آن زمان که من در مدرسه ثانوی چهار کنت طلبه بودم ، تشویق می کرد که در کنار درسهای حوزه کتابهای دیگر را نیز مطالعه کنم ، می گفت: درسهای حوزه خوب است و باید بخوانید ولی در کنارش برنامه های جنبی کتاب خوانی را هم داشته باشید ، شما مطالعه کنید و من کتاب برای شما تهیه می کنم . شهید مزاری در چهار کنت ، کتابهای زیادی از ایران و پاکستان آورده بود .

برای آنکه طلبه ها به کتاب خوانی تشویق شوند اعلام کرد: هر طلبه ای که هر ماه بتواند یک کتاب را مطالعه کند و آن را امتحان بدهد ، مقداری تشویقیه به ایشان داده می شود .

من خوب یادم هست که برای اولین بار کتاب « از وفات تا هجرت » اثر دکتر شریعتی را بمن داد ، بعد کتاب حسین وارث آدم را و بعد کتاب جهان آفرینش را ، شهید مزاری هر کتابی را که برای مطالعه به طلبه ها داده بود از فهرستش امتحان می گرفت و طلبه ها بر داشت شان را از کتاب برای شهید مزاری باز گو می کردند .

آثار دکتر شریعتی ، شهید مطهری و کتابهای ترجمه شده از بزرگان اخوان المسلمین ، از جمله کتابهای بود که شهید مزاری در دست رس طلبه ها قرار می داد .

مطالعه این کتابها تأثیر عمیق روی افکار و اندیشه های طلاب داشت چون در آن زمان طلبه های که در حوزات علمیه داخل کشور بودند ، جز کتابهای ادبیات عرب و فقه و اصول ، هیچ کتاب دیگری را مطالعه نمی کردند ، از حوادث روز و تحولات سیاسی و اجتماعی کاملاً بی خبر بودند .

با آمدن این کتابها در درون حوزه و تلاشهای شهید مزاری ، یک تحول و دگرگونی اساسی در حوزه های علمیه چهار کنت ، مزار شریف و ... ایجاد شد

من بطور قطع گفته می توانم، اکثر طلبه هایی که از سمت شمال بودند و در دوران جهاد، سمت ها و مسئولیت های سیاسی، نظامی و فرهنگی داشتند، محصول دوره فعالیت های شهید مزاری ، در دوره طلبگی آنان است ، چون از همان دوران طلبگی آنان بحث های سیاسی و اجتماعی کم کم به درون حوزه علمیه نفوذ کرد، از سیاست حرف می زدند و تحلیل می کردند . یادم هست یک زمانی شبنامه هایی از کابل به صورت پلی کپی شده به نام حزب حسینی به چهار کنت و مزار شریف می آمد، همین طلبه های جوان که در اطراف شهید مزاری بودند با چه شور و اشتیاقی شبنامه ها را میان مردم پخش می کردند.

شبنامه ها تحلیلی بود از وضع حاکمیت سیاه آل یحیا، ستم های نادر شاه ، ظاهر شاه و داود. در صورتی که طلبه ها با این شبنامه ها دستگیر می شدند جرم شان سنگین بود ، ولی شور و شوق مبارزه چنان بود که آنان از رژیم داوود خان هیچ ترسی به دل راه نمی دادند.

بالاخره دولت کشف کردند که عوامل پخش این شبنامه ها در حوزه های علمیه شیعه است که حوزه علمیه چهار کنت و مزار شریف یکی از این ها بود.

شیشه و فولاد

حاجی موسی

ایران: دهه ۱۳۵۰

بعد از عسکری شهید مزاری ایران رفت تا ملایی اش را ادامه دهد، در اینجا می شنیدیم که مزاری در ایران سهم امام (شهریه) نمی خورد، ملاهای دیگر سهم امام می خورد و مزاری نمی خورد، شنیده می شد که مزاری انقلابی شده با امام خمینی رابطه دارد، تا اینکه برادر کلانش پاسپورت گرفت و طرف ایران و سوریه رفت تا به حج مشرف شود، شهید مزاری از ایران اقدام کرد که حج برود، در سوریه پاسپورت شهید مزاری به اشکال برخورد کرد و حج رفته نتوانست، به عراق رفت و از آنجا با دو نفر از قومایش طرف ایران آمدند، آنها خبر نداشتند که مزاری با خودش چه چیزهای که ندارد، وارد ایران که می شوند، نمی دانم در قم می رسند یا نمی رسند که شهید مزاری را ساواک دستگیر می کند، نوارهای سخنرانی

امام و عکس ها و کتابهایی را که از عراق آورده بود گیر افتاده و شهید مزاری را به زندان انداختند.

وقتی آن دو نفر به منطقه رسیدند، خبر دستگیری مزاری را به پدرش داد و پدرش فوراً پاسپورت گرفته طرف ایران آمد، در ایران از شهید مزاری هیچ اثری نبود، اصلاً نمی دانست که در کدام زندان است، پدرش در به در دنبال مزاری می گشت، پیش تمام آیات مراجع تقلید در قم رفت و خواستار آزادی مزاری شد، در زندانها سر زد از مزاری خبری نبود که نبود.

نا امید شده به افغانستان برگشت، مرحوم حاجی خداداد پدرش وقتی به منطقه رسید بسیار نگران پسرش بود و می گفت: پیش هر کس که رفتم ردّ شه نیافتم، نمی دانم کشته یا زنده است؟!

بعد از چند ماه خبر آمد که شهید مزاری ردّ مرز شده در هرات است، حاجی خداداد پدرش و سلطان برادرش و جان محمد، فوراً از چهارکنت طرف هرات حرکت کردند، برادرش سلطان قصه می کرد که: چند روز سرگردان دنبال مزاری گشتیم، پیدا نمی شد، تمام مسافرخانه ها را گشتیم، مزاری جن شده بود، کم کم داشتیم ناامید می شدیم و می خواستیم که طرف مزار بیاییم یک روز همینطور سرگردان از خیابانهای شهر می گذشتیم و فکر و خیال ما جای دیگر بود، حیران مانده بودیم که چه کارکنیم، یک دفعه صدایی شنیدم: او سلطان!! او سلطان!! ایستاد شو،

سرم را بالا کردم دیدم که یک نفر از جلو اوری یک مسافر خانه مرا صدا می زند، ایستاد شدم و او از مسافر خانه پایین آمد و خودش را بما رساند، یک پتلون کهنه و یک یخن قاق (پیراهن) پر از چرک در تنش بود ریش و بروتش آنقدر آمده بود که دهانش معلوم نمی شد، صورتش پر از زخم بود، پدرش وقتی که دید تعجب کرد و گفت: او بچه تو کی هستی؟!

گفت: من بچه تو هستم.

باز هم با تعجب گفت: هه، تو عبدالعلی هستی؟!

گفت: آ، مه عبدالعلی هستم.

پدرش گفت: کی ترا به ای روز انداخته؟!

گفت: مه زندان بودم، زندان ساواک.

با خود گرفته به مسافرخانه بردیم، حمام رفت و در همان لحظه یک پیراهن و تنبان نو برایش خریدیم، جان محمد قیچی گرفته ریش و بروتش را اصلاح کرد، بعد پیش داکتر بردیم و دوا درمانش کردیم، خود مزاری یک قران پول نداشت، چند روز دیگر هم ماندیم تا حال مزاری یک مقدار خوب شد، بعد طرف کابل حرکت کردیم، در کابل حدود بیست روز خانه حاجی غلام سخی (یازنه شهید مزاری) ماندیم، در آنجا هم تحت تداوی قرار گرفت تا زخم صورت، دستها و سر زانوهایش کاملاً خوب شد، بعد طرف چهارکنت حرکت کردیم.

در قشلاق که رسید ما هم دورش جمع شدیم از سر گذشتش در ایران سؤال می کردیم، از زندان خود در ایران قصه های زیاد می کرد، از جمله می گفت: مرا در یک اتاق تنگ و تاریک انداخته بود، پاهایم لُج بود زیر پایم به اندازه یک ناخن شیشه های شکسته ریخته بودند، نوک شیشه ها به پاهایم فرو می رفت و فغانم را می کشید.

به زحمت شیشه ها را با دست و پای خون آلود به اندازه یک جای پای پس می زدم، و روی یک پا ایستاده می شدم، وقتی عسکرها ساواک در را باز می کردند و وارد سلول می شدند، می دیدند که شیشه ها را جمع کرده ام با بوکس و لگد به جانم می افتادند، کف اتاق روی شیشه ها می افتادم، بعضی وقتها آتش سکرت را روی صورتم می گذاشتند، بعد از شکنجه و تحقیقات زیاد طرف افغانستان ردّ مرز شدم.

در قشلاق که رسید، کارش این بود که از پول خود کتابچه و قلم می خرید و به بچه های کوچک می داد و می گفت: نوشته کنید، بخوانید.

در مدرسه همین کار را می کرد، تقریباً پنج شش ماه در قشلاق ماند، کارش همین بود، یک دفعه گم شد و رفت، پدرش حاجی خداداد می گفت: ایران رفته، بعد از یکسال همینطور یک دفعه ای هم پیدا شد، این بار وضعیتش خوب بود، پول زیادی با خودش آورده بود، طلبه ها را دورش جمع می کرد و می گفت: امتحان بدهید من برای شما پول می دهم، بچه های کوچک را دورش جمع می کرد و کتابچه و قلم برای شان می خرید، از جمله برادرم مرتضی را که کوچک بود، و مدرسه می خواند پنجصد افغانی داد، پنجصد افغانی آن زمان خیلی پول بود، طلبه هایی که امتحان می دادند نیز حدود پنجصد افغانی به آنها می داد.

در چهارکنت پیش مدرسه نانوایی من یک دکان داشتم، بعضی وقتها که به اتاق طلبه ها می رفتم، می دیدم که کتابهای ریزه ریزه، در دست شان بود و می خواندند، می گفتم: او بچه ها، چرا کتابهای خود تان را نمی خوانید که این کتابهای ریزه ریزه را می خوانید؟!

آنها می خندیدند و می گفتند: درسهای ما پخته شده، بعد از پخته شدن درس این کتابهای ریزه را می خوانیم خوب است، این کتابها را استاد مزاری به ما داده که بخوانیم.

روزهای جمعه شهید مزاری طلبه ها را جمع می کردند و می آمدند سر برنده مسجد می نشستند، یکی یکی به نوبت بلند می شدند و سخنرانی می کردند.

سهم امام (ع)

یارمحمد باقری

مزارشریف-۱۳۵۵

تابستانها مزارشریف خیلی گرم است، به همین خاطر مدارس دینی در این شهر در فصل تابستان تعطیل می باشد، طلبه ها طرف چهارکنت در مدرسه ی نانوایی می آمدند، این طلبه ها اکثراً چهارکنتی بودند یا در مدرسه چهارکنت درس خوانده بودند، مسئولین مدرسه با طلبه

هایی که از مزار آمده بودند، برخورد مناسبی نداشتند، البته وضع خود مدرسه هم خوب نبود یک مقدار گندم زکات که برای مصرف طلبه ها می دادند کفایت چندانی نمی کرد.

طلابی که از مزار می آمدند در طول سه ماه تابستان اینجا مشغول به درس می شدند، گندم مدرسه به اینها تعلق نمی گرفت و اینها مخارج شان را باید از خود شان تهیه می کردند، عده زیادی از این طلاب توان آنرا نداشتند که مخارج شان را خود شان تهیه کنند، طلبه ها از این بابت ناراضی بودند و اعتراض کم کم بالا گرفت.

یک روز در سال ۱۳۵۵ طلبه ها بزرگان و موسفیدان چهارکنت را جمع کردند از مزار هم بعضی از بزرگان آمده بودند، شهید مزاری و پدرش شهید حاجی خداداد نیز در این جمع بودند، چهل پنجاه نفر شدیم و یک کنفرانس اعتراضیه تشکیل دادیم.

یکی از طلاب سخنگوی ما بود گفت: ما می خواهیم برای دین و مذهب خدمت کنیم، چرا هزینه ای که از بیت المال است بما نمی دهید؟ بقیه طلاب هر کدام که اعتراض داشتند حرفهای شان را گفتند، و هم بیشتر روی این موضوعات می چرخیدند که مسئولین مدرسه برخورد مناسب ندارند، طلبه ها تأمین نمی شوند، با شکم گرسنه که نمی شود درس بخوانیم، بعد از این اعتراضها، بزرگان و موسفیدان قوم هر کدام شان پیشنهاد هایی داشتند و برای اصلاح امور هر کدامشان طرحهایی را ارائه دادند و مورد بحث قرار گرفت.

بعد شهید مزاری شروع به سخن گفتن کرد و گفت: طلبه ها باید تأمین شوند، اگر تأمین نشوند نمی توانند درس بخوانند، این دو سیر گندم که برای طلبه ها داده می شود، درد اینها را دوا نمی کند، شکم طلبه ها را با دادن زکات نمی شود سیر کرد. اشکال کار هم در همینجا است، گندم برای همه طلبه ها نمی رسد، مدرسه هم از یک نگاه حق دارد و طلبه ها هم حق دارند چون انتظار دارند که تأمین شوند، پیشنهاد من این است که از سهم امام باید برای اینها داده شود و اینها شهریه دریافت کنند.

چنین طرحی کاملاً تازه و بکر بود، در آن زمان هیچ کس چنین جرأتی را نداشتند که این حرف را بزنند، چون مردم ما سخت مذهبی بودند و خیال می کردند که اگر سهم امام بدست خود مرجع تقلید شان نرسد، خمس شان اداء نشده است. بر همین اساس سهمین از

سراسر افغانستان توسط نمایندگان مرجع تقلید جمع آوری می‌شد و به خارج کشور می‌فرستادند. در حالیکه حوزات علمیه قم، مشهد و نجف اشرف کاملاً غنی بودند و هیچ نیازی به وجوهات شیعیان افغانستان نداشتند، اما طلبه‌های افغانی در داخل کشور با فقر و بد بختی درس می‌خواندند و روزگار می‌گذرانند. اما سمت شمال برای طلبه‌ها زکات جمع می‌کردند و برای هر طلبه در ماه دو سیر گندم مزد می‌رسید.

شهید مزاری گفت: نجف و ایران هیچ نیازی به سهم امام شیعیان افغانستان ندارند، من می‌توانم اجازه مصرف سهم امام را برای طلاب داخل کشور از مراجع تقلید بگیرم، که بعد از این مدارس دینی در داخل کشور دچار مشکل نشوند.

شهید مزاری که تازه از ایران آمده بود و از زندان ساواک آزاد شده بود، سخنان ایشان تأثیر عمیق در جلسه گذاشت و بزرگان که در این جلسه بودند نیز طرح شهید مزاری را تأیید کردند، ولی در این طرح نیاز به سعی و تلاش داشت که اولاً باید در میان مردم افغانستان جا می‌افتاد، و ثانیاً اجازه آن را از مراجع تقلید می‌گرفتند.

شهید مزاری به این گفته‌ی سید قطب سخت معتقد بود که: اگر در برابر حوادث اجتماعی بی تفاوت باشیم، باید در مؤمن بودن خود شک کنیم. از این جهت سعی می‌کرد مشکلاتی که برای طلاب پیش آمده به نحو احسن حل شود و طلاب را نیز تشویق می‌کرد درقبال مسائل سیاسی و اجتماعی بی تفاوت نباشند.

برای مبارزین کسر شأن است

آیت /... شیخ حسن ذکی

ایران -- ۱۳۵۵

سال ۱۳۵۵ بود، با برادر بزرگش حاجی نبی با هم به ایران آمدیم، من در مشهد ماندگار شدم، او می‌خواست با شهید مزاری به حج برود، خرج و مصرف حج او را هم برادرش آورده بود.

حاجی نبی رفت تا اینکه از مکه و زیارت خانه خدا، به مشهد مقدس برگشت، پیشش حج مبارکی رفتم، گفتم: شیخ عبدالعلی کجا است؟
گفت: زندان.
گفتم: مگر با شما مکه نرفت؟
گفت: نه، در سوریه کارش بندش کرد، وقتی طرف ایران می آمد، ساواک او را گرفته معلوم نیست که کجا است.
بعد از چند وقتی که یکی از همراهانش ملا گل محمد خان برادر رئیس دین محمد خان را در مشهد دیدم، او هم به حج رفته نتوانسته بود.
پرسیدم کجا بودی و چه کار کردی؟
گفت: شیخ عبدالعلی مقداری کتاب سر مرز به من داد، که گمرک آنها را از من گرفت و مرا به زندان برد.
در زندان وقتی از او تحقیقات می کند او اعتراف می کند که کتاب را شخصی بنام عبدالعلی مزاری به او داده.
مأموران ساواک در قم به مدرسه هجوم آورده او را دستگیر می کند، او را با ملا گل محمد خان روبرو می کند، شهید مزاری می گوید: من اصلاً تو را نمی شناسم.
هر قدر که شکنجه می دهد او همین حرف را تکرار می کند، مقاومت او در برابر شکنجه ساواک بعد ها سرزبانها افتاد، از جمله شهید رجایی گفته بود که من مقاومت را از یک طلبه افغانی آموختم، در زندان سیگار را روشن کرده به صورتش گذاشت، اما او آخ نگفت، تا اینکه سیگار خاموش شد و خون از صورت او جاری شد.
ساواک وقتی از مقاومت او خسته شده بود، او را به افغانستان رد مرز کرد.
شهید مزاری زود از افغانستان برگشت، ظاهراً در ایران رقبایی داشت، می خواست نشان دهد که او از شکنجه و زندان نمی ترسد هنوز هم در صحنه ای مبارزه هست.
وقتی در زندان بود، حاجی خداد پدرش دنبالش در ایران آمده بود، همه جا را گشته و ردی از او پیدا نتوانست، فقط از دفتر آیت ا...خوانساری در تهران خبر شد که مزاری در

زندان است، دوباره به افغانستان برگشت.

وقتی شهید مزاری به ایران آمد، صحبت از زندان و آمدن پدرش شد گفت: حاجی خوب کار نکرد آبرو را برد در اینجا بین مبارزین و مجاهدین رسم نیست که کسی را که برد و زندان کرد، دنبالش بیاید که کجا شد برای مبارزین کسر شأن است «یکی از علمای قم را نام برد و گفت که دوتا فرزندش را ساواک مدتی است برده ولی اصلا دنبالش را نگرفت.

حلقه وصل مبارزان

سید غلام حسین موسوی

عراق، سوریه، افغانستان ۵۶ - ۱۳۵۱

در نجف مشغول تحصیل بودم در کنار درس دنبال مسایل سیاسی افغانستان نیز بودم . سال ۱۳۵۱ بود که نامه ای از قم از طرف شهید مزاری برایم آمد، مرا در ادامه کارهای مبارزاتی و فعالیتهای فرهنگی تشویق و ترغیب کرده بود، نامه با خط خودش نبود نامه را کسی دیگری از طرف او نوشته بود و او امضا کرده بود جواب نامه را نوشتم، و ارتباط ما از طریق نامه برقرار گردید .

احتمالا در همان سال بود که روزی شنیدم ، شیخ عبد العلی مزاری به نجف آمده و در مدرسه نوساز بهبهانی است ، فوراً رفتم به دیدنش ، این اولین ملاقات من بود که با او در این مدرسه صورت گرفت . این ملاقات سبب صمیمیت و ارتباط بیشتر میان من و ایشان گردید ، در رابطه با مسایل افغانستان تبادل نظر کردیم ، بعد از آن نیز تبادل نامه میان ما ادامه داشت، تا اینکه حزب بعث عراق تصمیم گرفت که کلیه ای اتباع خارجی را از این کشور اخراج کند، و من نیز از عراق به سوریه رفتم .

در آن زمان ایران مرکز مبارزه بود و کانون های مبارزاتی از علما و طلاب شیعه افغانی نیز در حال شکل گیری بود ، حلقه ای درنجف بود که ما بودیم ، اعلامیه هایی را به مناسبت های مختلف صادر می کردیم . از جمله در ایام حج اعلامیه ها را بدست حجاج می

دادیم تا در مکه و مدینه توضیح کنند . حلقه ای هم در مشهد و قم بود که بیشتر با شهید مزاری در ارتباط بودند ، حلقه ای دیگری هم در کابل ، اما نقطه وصل همه این حلقات شهید مزاری بود .

احتمالا در سال ۱۳۵۵ بود که ایشان به سوریه آمد ، طرح بلند مدت و کلی را در ارتباط با مبارزین افغانی در نظر داشت . او به سوریه آمده بود تا حلقه های مبارزان مسلمان و روشنفکر را دور هم جمع کند ، استدلالش این بود که از پراکندگی و تفرقه کاری ساخته نیست ، ما باید در یک چوکات سازمان یافته و منظم گرد هم بیایم و کار کنیم .

فرصتی خوبی برای این نوع نشست ها در سوریه و لبنان وجود داشت . سوریه و لبنان کشور های نسبتا آزاد تری بودند بسیاری از مبارزان و روشنفکران یا بدلیل اخراج یا برای تفریح و زیارت تابستانی، به سوریه و لبنان آمده بودند . نشست های در آنجا صورت گرفت، ضرورت یک تشکل منسجم از نیروهای مبارز مسلمان شیعی کاملا احساس می شد .

برای آنکه مبارزات ما بر معیار ها و ارزش های اسلامی استوار بود ، ما برای کار تشکیلاتی خود نیاز به مجوز شرعی و کمک های فکری و تجربی و مساعدت های مالی داشتیم .

شهید مزاری تصمیم گرفت که به عراق رفته با امام خمینی دیدار کند ایشان از این دیدار می خواست مجوز شرعی برای ایجاد تشکیلات، گسترش مبارزه در افغانستان را از ایشان بگیرد، در صورت موافقت، از ایشان بخواهد که بنیاد نو تشکیل مبارزین افغانی را کمک فکری و حمایت مالی نماید و یا حد اقل اجازه دهد که وجوهات شرعی شیعیان افغانستان به مصرف مبارزین مسلمان برسد تا در مقابل هجوم مارکسیسم در افغانستان مقاومت کنند.

وقتی شهید مزاری به عراق رفت، کسانی در سفارت افغانستان در عراق بودند که با جریانهای چپ ایرانی ارتباط داشتند، آنها از اهداف و برنامه های شهید مزاری احساس خطر کردند و درصدد بر آمدند که در این زمینه کار شکنی کنند، معلوم نیست که آنها از چه طریق موفق شده بودند ، قبل از آمدن شهید مزاری خدمت امام خمینی آمده بودند و ذهنیت بدی از شهید مزاری نزد امام ترسیم کرده بودند، وقتی او به دیدن امام خمینی رفت آنچه را که شهید

مزاری می خواست از این ملاقات بدست آورده نتوانست و از این قضیه بسیار ناراحت بود و شهید سید حسین حسینی و شهید عبدالحسین اخلاقی و استاد عرفانی نیز به شدت نگران شده بودند.

دو باره به سوریه برگشت ، جلساتی را که قبلا با مبارزین داشت دنبال کرد در پی بحث های مفصلی که صورت گرفت ، شهید مزاری باز هم به این نتیجه رسید که باید دوباره به عراق برگردد ، زیرا امکانات آموزش نظامی و زمینه فعالیت های مبارزاتی و سیاسی در سوریه و لبنان بسیار مناسب بود .

ایشان در مسائل اقتصادی آدم عجیبی بود ، از حوزه شهریه نمی گرفت ، به همان مقدار پولی پدرش از افغانستان می فرستاد اکتفا می کرد ، در سوریه یک وقتی متوجه شدم که او چیزی در جیب ندارد ، به نماینده امام (مرحوم خلیلی) که به سوریه آمده بود مراجعه کردم و ایشان را در جریان وضع شهید مزاری گذاشتم .

گفت : به تناسب شخصیت آقای مزاری مساعدت می کنم .

این مساعدت را گرفتم و برای شهید مزاری آوردم ، او از گرفتن آن خود داری کرد و گفت: حالا که این پول را گرفته ای ، این را من به یک طلبه مستحق می دهم .

شهید مزاری در عراق مدتی زیادی نماند، با یکسری وسایل و کتاب و نامه هایی از امام ، به طرف ایران حرکت کرد ، او که قبلا با مبارزین مسلمان ایران همکاری داشت، از طرف ساواک تحت تعقیب بود، سر مرز هر چه او را می گردند چیزی دستگیرشان نمی شود (۱)

در قم که می آید توسط ساواک دستگیر می شود ، در زندان پس از شکنجه های بسیار با شهید رجائی هم سلول بود و با او رفاقت صمیمی برقرار میکند، نتیجه این رفاقت صمیمی همین می شود که در اوایل جهاد وقتی مهاجرین افغانی در ایران سرازیر شدند، شهید رجائی به تقاضای شهید مزاری دستور داد که کلیه فرزندان مهاجرین در مدارس دولتی از سوی آموزش و پرورش پذیرفته شوند که تحصیل جوانان و کودکان افغانی در مدارس ایران هنوز ادامه دارد و محصول کار شهید مزاری است.

خبر زندانی شدن شهید مزاری برای ما بسیار ناگوار بود و ما را تکان داد. حلقه وصلی که از سوریه، نجف، قم، مشهد و کابل وجود داشت، گم شده بود. وقتی خبر شدیم که شهید مزاری از زندان آزاد شده و به افغانستان رفته است، بلافاصله به دوستان در عراق تماس گرفتیم و پیام دادیم که شما دنبال آقای مزاری می روید یا ما؟ آنها گفتند: که ما اینجا مشکلاتی داریم، شما بروید.

بلافاصله حرکت کردم، از دمشق به کراچی پرواز کردم، از آنجا به کویت آمدم. از کویت به داخل افغانستان به صورت قاچاق وارد شدم و به کابل آمدم. در کابل با تعدادی از روشنفکران و مبارزین آشنا شدم و صحبت کردم. بدون اینکه به دیدن پدر و مادرم بروم، سوار موتر مزار شریف شدم، شبی را در مدرسه مرحوم شیخ سلطان در مزار شریف ماندم. فردایش جستجو کردم که موترهای چهارکنت از کجا میروند؟ گفتند: از فلان جا.

موتر وانت ماندی را سوار شدم، نابلد و ناشناس به طرف چهارکنت راه افتادم. از تنگی شادیان رو به بالا رفتیم، کوتلی بود و راهی پر پیچ و خم. تا اینکه موتر جلوی یک مدرسه دینی توقف کرد. گفتند: قریه نانوايي است و این هم مدرسه نانوايي.

به داخل مدرسه رفتم، طلبه ای برایم چای آورد، چای را خوردم، بعد از او پرسیدم: خانه آقای شیخ عبدالعلی مزاری در کجاست؟

از مدرسه بیرون آمدم، با دست اشاره کرد و گفت: خانه ای که از همه آخرتر است همان خانه ای که جلوش چند درخت است، آنجا خانه شیخ عبدالعلی است، چند نفری که آنجا نشسته اند یکش پدر شیخ است.

من رفتم آنجا، جلوی خانه در سایه درختها چهار نفر نشسته بودند، سلام کردم.

مردی قوی هیکل و بلند قامت با سیمایی ناب هزاره گی گفت: آقا صاحب از کجا می

آیی؟

گفتم: از مزار.

گفت: خانه کی می روی؟ با که کار داری؟

گفتم: یک رفیق طلبه داشتم، خانه اش همین جایه؟

کمی به فکر رفت و سؤال کرد چه نام داره این رفیق تو؟

گفتم: شیخ عبدالعلی مزاری.

به طرفم نگاه معنی داری کرد و بعد با دست اشاره کرد ولی چیزی نگفت، جوانی آمد و ساکم را گرفت و مرا به داخل حویلی راهنمایی کرد. چای نیاورده بود که دیدم همان مرد آمد. دریافتم که او پدر شهید مزاری مرحوم حاجی خداداد است. شهید مزاری در خانه نبود و رفته بود بلخ و یا مزار شریف. حاجی خداداد سؤال کرد از کجای افغانستان هستی؟ گفتم: از ارزگان.

گفت: با شیخ عبدالعلی از کجا آشنا شدی و چکار داری؟

گفتم: در نجف و سوریه با او آشنا شدم و شنیدم که در زندان بوده حالا آمده ام به دیدن ایشان و هم به زیارت شاه اولیا در مزار شریف.

حاجی خداداد نسبت به کارهای پسرش حساس بود، به خصوص پس از آنکه او زندانی شده بود حساس تر شده بود و بیم داشت که دوباره به زندان نیفتد. من هم این حساسیت را درک می کردم و سعی می کردم جزئیات کارهای مبارزاتی شهید مزاری را به پدرش نگویم و این دیدار کاملاً عادی جلوه کند.

خانه ایشان از نظم خاصی برخوردار بود، بزرگ خانواده حاجی خداداد و بسیار محترم و قاطع بود و در میان پسران و اعضای خانواده احترام و رعایت سنی و ادب و اخلاق اسلامی کاملاً لحاظ می گردید. سؤال و جواب و گفت و شنود را فقط حاجی خداداد می کرد و پسران ساکت و آرام و چهار زانو می نشستند، وقتی پسر کوچکتر در خانه بود، چای آوردن و سایر پذیرایی ها را او انجام می داد. در صورت نبود پدر پسر بزرگتر جانشین او بود.

کم کم با این خانواده آشنایی بیشتری پیدا کردم و دریافتم که آنان از ناقلین و آوارگان دوران جنگهای عبدالرحمن و حوادث پس از آن هستند که از ورث آواره شده اند. خاندانشان از بزرگان و اشراف نامدار هزاره جات بوده که مدت های مدیدی علیه تهاجمات قشون عبدالرحمن جنگیده اند سرانجام مقاومتشان در هم شکسته شده و مجبور به ترک سرزمین آبایی و اجدادی شان گردیده اند.

این خانواده عاشق و دل‌باخته شهید بلخی بود، خود شهید بلخی وقتی در چهارکنت آمده در خانه حاجی خداداد مهمان بوده با شهید مزاری خردسال و تیزهوش صحبت‌هایی داشته که در تکوین شخصیت انقلابی او این صحبت‌ها تأثیر بسزایی داشته است. در سال‌هایی که شهید بلخی در زندان بود از جمله کسانی که به خانواده او سرکشی می‌کرد حاجی خداداد و شوهر عمه شهید مزاری (عموی آقای غلام محمد بیلاقی معروف به رئیس) بوده‌اند.

پیرو و عاشق بلخی شدن در آن دوره و زمانه نیازمند یک انگیزه قوی بود، بسیاری از مردم آنقدر آگاهی نداشتند که بلخی را بشناسند، آنهایی که می‌توانستند بلخی را بشناسد از ترس حاکمیت جرأت اظهار نداشتند. ولی خانواده شهید مزاری اینگونه نبود انگیزه‌های قوی دینی و مبارزاتی باعث شده بود که این خانواده را به بلخی نزدیک سازد، خانواده شهید مزاری، خیلی مذهبی بودند و بلخی هم سید و اولاد پیغمبر و عالم و مجاهد بود اینها (خاندان و نیاکان شهید مزاری) قربانیان ظلم و ستم و تبعیض دوران عبد الرحمان بودند از سرزمین آبایی شان رانده شده بودند. از همه مهمتر سید حسین حاکم از همان چهارکنت به دلیل ظلم ستیزی به زندان افکنده شده بودند که بلخی در قصیده شب دی‌جور خود از او نام می‌برد، این انگیزه‌های قوی دینی و مبارزاتی سبب شد که خانواده شهید مزاری را به سمت بلخی بکشاند، قبل از آنکه بلخی به زندان برود، این خانواده با او آشنا بوده و با هم رفت و آمد صمیمانه داشته‌اند.

سرانجام شهید مزاری از بلخ آمد، احوالپرسی گرمی انجام دادیم و در همان زمان به من علامت داد که میان ما طوری صحبت‌ها رد و بدل شود که پدرش متوجه کارها نشود. به همان اندازه که پدر حساس بود او نیز به همان اندازه سعی داشت که با پنهان کاری از حساسیت و اضطراب پدرش بکاهد.

یک هفته آنجا ماندم، باغی داشت با فاصله دورتر از منزل، بعد از چای صبح با شهید مزاری می‌رفتیم داخل آن باغ و با آرامش خاطر به صحبت‌های خود ادامه می‌دادیم و گاهی هم تا قله کوه «ایرغیلی» بالا می‌رفتیم.

او هنوز هم به فکر ایجاد یک تشکیلات منظم مبارزاتی بود و برای شروع مبارزه سه مرحله را پیشنهاد می کرد، تبلیغات توده ای در سراسر کشور، هزاره جات، شمال، کابل، هرات و ... سازماندهی پیشگامان مبارزه و به دنبال آن بسیج عمومی برای انجام مبارزه مسلحانه. در آن زمان مبارزات مسلحانه علیه رژیم داود خان آغاز شده بود، گروه های مخالف رژیم تقریباً همه به فکر مبارزه مسلحانه بودند، مجید کلکانی جنگهایی را در بدخشان و جاهای دیگر سامان داده بود. گروه نهضت جوانان مسلمان اهل سنت قیام پنجشیر و چند نقطه دیگر در کشور را در سال ۱۳۵۵ سازماندهی کرده بود که در آن ناکام ماندند و رهبران آن به پاکستان فرار کردند. شهید مزاری نیز طرح مبارزه مسلحانه را در ذهن داشت ولی برای تحقق آن نیازمند یک تشکیلات منظم بود و یک مجوز شرعی از مجتهد جامع الشرایط . صحبت های ما در همین حول و حوش به پایان رسید. تصمیم گرفتم که به طرف کابل برگردم .

به مرحوم حاجی خداداد گفتم: از خدمت مرخص می شوم.
او اشاره کرد به پسر کوچکش و گفت: پیرجان! تا حالا مهمان عبدالعلی بودی، از این لحظه مهمان من هستی.
دیدم پسر کوچکش یک گوسفندی را آورد. من مات ماندم که چه بگویم . شهید مزاری اشاره کرد که هیچ نگو.

من هم بدون کوچکترین اعتراضی گوسفند را دست کشیدم و سرش را بردند و یک هفته دیگر هم همانجا ماندم و این بار مهمان خود حاجی بودم این پیرمرد تجربیات زیادی داشت و سینه اش پر بود از تاریخ مبارزات مردمش، از بلخی، از مرحوم ابراهیم خان گاوسوار، از شعاع و ... مرحوم شهید حاجی خداداد در ضمن صحبتهای دردمندانه و دلسوزانه اش می گفت: پیرجان! اگر می توانی کار مثبتی برای مردم انجام بده ، اگر نمی توانی کار منفی برای این مردم انجام نده که این مردم بسیار مظلوم است و بسیار عقب مانده نگه داشته شده اند و بسیار مستحق خدمت هستند .

پس از مهمانی حاجی خداداد و پس از خداحافظی با او و شهید مزاری آمدم طرف کابل، یک مقدار از آثار بلخی را که از مزار و چهارکنت به دستم آمد با خود آوردم^۲، ده روز در مسجد آیت... پروانی در چنداول کابل ماندم که در آن زمان پناهگاه مبارزان مسلمان بود.

روزی جوانی به مسجد آمد و گفت: آقای موسوی کیست؟

آیت... صادقی پروانی پرسید: چه کار داری؟

گفت: من از طرف حاجی رئیس آمدم و می خواهم ایشان را ببرم.

آقای پروانی به طرفم اشاره کرد و گفت: ایشان است.

آقای پروانی این جوان را می شناخت و من بر اساس شناخت او همراه آن جوان راه افتادم. موتری جلوی در آماده بود، سوار آن شدم و رفتم افشار خانه حاجی رئیس. دیدم حاجی خداداد هم آنجا است. تا مرا دید گفت: پیرجان هنوز اینجایی، من پرس و جو کردم شما را و گفتند هنوز کابل هستی. کسی را دنبالت روان کردم.

هنگام صرف شام گفت: پیش از اینکه دنبال تو کسی را روان کنم، کسی را دنبال سید علی روان کردم، در پوهنتون، او را گیر آورده نتوانست، شب دیگر می آید، او را ببینید و گپ بزنید.

پرفسور شهید سید علی بلخی فرزند علامه بلخی بود که در رشته اقتصاد درس خوانده بود و استاد پوهنتون بود.

شب بعد سید علی بلخی آمد، برخورد او با حاجی خداداد طوری بود که گویا با پدرش برخورد می کند، پس از معارفه و آشنایی، سر صحبتها باز شد، دریافتم که او مشغله هایش اینست تا جوانان مردم ما را بسوی پوهنتون و کسب علم و دانش، بکشاند، به دلیل اینکه پسر شهید علامه بلخی بود، دولت او را زیر نظر داشت.

به استاد سید علی بلخی گفتم: به علامه بلخی تنها رژیم ظلم نکرده بلکه دوستانش هم ظلم کرده تا آنجایی که می دانم پدرت هفتاد هزار بیت شعر سروده، کجاست اینها؟ چرا چاپ نشده است؟

از کارهایی که در مزار انجام داده بودم برایش گفتم و او کم کم سفره دلش را باز کرد و گفت: بله، حاجی به من گفت که دنبال آثار شهید بلخی می گردی.

مقداری از اشعار تایپ شده و چند متن اصلی با دست خط شهید بلخی را بیرون آورده و نشان داد.

زیاد نیازی به توضیح نبود، دست نوشته ها خود روایت گر دوران زندانی یک مرد مبارز بود. اشعار روی پاکتهای چای و بوره نوشته شده بود. در آن زمان پاکت های پلاستیکی یا نبود یا خیلی کم بود، مغازه داران از پاکتهای کاغذی استفاده می کردند، این پاکتها اکثرا از روزنامه و کاغذهای باطله ساخته می شد بلخی در زندان اجازه داشتن قلم و کاغذ را نداشت، خانواده یا دوستانش وقتی به ملاقات می رفتند، چای و مقداری بوره برای او هدیه می بردند، او از همان پاکتها استفاده می کرد و شعرش را با مداد روی آن پاکتها می نوشت، پاکتهایی که خط چاپی داشت، او شعرهایش را در فاصله میان دو خط می نوشت. سپس آن را دوباره به ملاقات کنندگان می داد تا به بیرون از زندان برده شود. این اشعار روی پاکتها بسیار بد خط نوشته شده بود. یک قصیده را در چندین پاکت نوشته بود. مثلاً قصیده شب دیجور او شاید در بیست عدد پاکت نوشته شده باشد. به همین دلیل کار را برای مصحح و خواننده بسیار مشکل می کرد.

شهید بلخی اشعارش را به دلیل رعایت مسائل امنیتی و کوچک بودن سید علی به خانواده اش نفرستاده، یک حاجی بوده از دوستانش که اشعارش را برای او می فرستاده، او اشعار علامه بلخی را به صورت مطلوبی پاک نویس و وارد دفتری کرده بود. پروفیسور سید علی گفت: چند بار که پیش آن حاجی رفتم، او اشعار علامه بلخی را به من نداد. با اصراری که کردم، فقط مقداری از دست نویسهایش را به من داد که خود او قادر به تنظیم آنها نبوده است.

با مشورت و صلاح دید پروفیسور شهید سید علی بلخی به همراهی شهید استاد محمد اسماعیل مبلغ این بار من سراغ آن حاجی رفتم و موضوع اشعار شهید بلخی را در میان

گذاشتم . او وقتی اصرار مرا دید، از من یک لگ افغانی (صد هزار) خواست تا همه اشعار را بدهد. در آن زمان پیدا کردن ده هزار افغانی کاری آسان نبود چه برسد به یک لگ. پرفسور شهید سید علی بلخی مقداری از اشعار پدرش را که در اختیار داشت به من داد و قول داد که در سفرهای بعدی آثار بیشتر از شهید بلخی در اختیارم قرار دهد. آن شعرها و نامه ها به خط علامه شهید بلخی گرانباترین یادگار آن مسافرت است که هنوز خاطرات آن شهیدان گرانقدر را در ذهنم زنده نگاه داشته اند.

شهید سید علی بلخی از مشکلاتی که در دوران زندانی شدن پدرش دیده بود صحبت‌هایی کرد، و می گفت: بسیاری از دوستان و یاران بلخی او را وقتی به زندان رفت فراموش کردند، حتی یک بار از او یاد نکردند و به خانواده اش سر نزدند، برای آنکه متهم به همکاری با بلخی نشوند، به او فحش می دادند فقط چند خانواده در دوستی با بلخی پایدار ماندند که یکی همین حاجی خداداد و دیگر حاجی رئیس بود.

سرانجام دولت کمونیستی ، سید علی را در سال ۱۳۵۷ دستگیر و زندانی کرد و تا کنون از او اثری نیست.

از کابل طرح را با خودم به ایران آوردم ، خبر زندانی شدن و شکنجه شهید مزاری توسط ساواک در میان مبارزین انعکاس وسیعی داشت و خبر آن در نشریات مبارزین در اروپا، عراق، سوریه و لبنان به نشر رسیده بود وقتی به نجف برگشتم همه اعتراف می کردند که در مورد آقای مزاری اشتباه می کردیم. ما این طرح را در نجف نیز کار کردیم و تقریباً به هفتاد هشتاد ماده رسیده بود، مبارزه به سه مرحله تقسیم شده بود، ابتدایی، متوسطه و عالی، از کجا باید شروع کنیم و چگونه ادامه بدهیم و سرانجام در کجا باید برسانیم.

با توجه به وضعیت افغانستان و رشد روزافزون جریانهای کمونیستی در کشور، ما به این نتیجه رسیده بودیم که ما باید مبارزه مسلحانه را شروع کنیم، در آن زمان جریانهای اسلامی اهل سنت مبارزات مسلحانه در بعضی نقاط کشور را شروع کرده بودند و تأکید شهید مزاری برای گرفتن اجازه مبارزه از یک مجتهد جامع الشرائط به این دلیل بود که ما مبارزه مسلحانه را شروع کنیم.

طرح را به آقای محمود دعایی نشان دادیم تا زمینه ملاقات با امام را فراهم کند. سرانجام من و آقای عرفانی و اخلاقی رفتیم پیش امام خمینی و گفتیم که شیخ عبدالعلی مزاری این سومین بار است که این طرح را برای شما فرستاده است حال چه بخواهیم و چه نخواهیم مبارزات اسلامی علیه کمونیسم در افغانستان شروع خواهد شد. شروع مبارزه ما هم باید با اجازه یک مجتهد باشد، چون در این راه ممکن است کسانی کشته شود و کسانی خساره مند شوند، ما می خواهیم که توجیه شرعی این مبارزه بر مبنای نظر یک مجتهد باشد. پس از توضیحات لازمی که برای ایشان ارائه کردیم، طرح را گرفت و گفت: طرح شما را مطالعه می کنم.

یک هفته بعد آقای سید محمود دعایی این طرح را آورد، امام خمینی به دقت طرح ما را مطالعه کرده بود و برخی از مواد آن را جا به جا کرده بود، برخی مواد را از ابتدایی به متوسطه و از متوسطه به عالی برده بود و خط امام در جاهای متعدد این اساس نامه مبارزاتی موجود است.

آقای دعایی به ما گفت: امام طرح شما را تأیید کرده و قول کمک و امکانات را نیز به شما داده است. ظاهراً سال ۱۳۵۶ بود که طرح ما به تأیید رسید.

اواخر تابستان ۱۳۵۶ بود که ما از عراق به سوریه رفتیم. شهید مزاری هم به سوریه آمده بود و طرح را به ایشان نشان دادیم و ایشان بسیار خوشحال شد.

پاییز ۱۳۵۶ بود که امام از عراق به کویت اخراج شد و از آنجا به فرانسه رفت. گذرنامه شهید مزاری دچار مشکل بود، به من گفت: سید، بیا برو پاریس.

گفتم: پاریس بروم چکار کنم؟

گفت: الان اوضاع و احوال افغانستان وخیم است وعده ای که امام به شما داده، بروید آنجا لااقل اجازه مصرف سهم امام را در داخل افغانستان در راه مبارزه از ایشان بگیرید.

من آن زمان در دفتر امام موسی صدر به عنوان مشاور موسی صدر کار می کردم. یک نامه هم به امام نوشت و دو نفر را معرفی کرده بود، یکی آیت ا... سید احمد عالم و دیگری آیت ا... صادقی پروانی را.

من از سفارت فرانسه تقاضای ویزا کردم و رفتم پاریس. رسیدنم به پاریس همزمان شده بود با وقوع کودتای ۷ ثور ۱۳۵۷ در افغانستان و زمینه کاملاً آماده شده بود برای درخواست چنین کمکی.

وقتی خدمت امام رسیدم و نامه شهید مزاری را دادم و وضعیت افغانستان را تشریح کردم، ایشان سؤال کرد: الان آقای مزاری بعد از زندان کجاست؟

گفتم: در سوریه هست و مشکل گذرنامه داشت و آمده نتوانست، من آمدم.

امام خمینی این اجازه را کتباً صادر کرد، محتوای اجازه نامه چنین نامه بود که تمامی مردم مسلمان افغانستان به خصوص وکلا و نمایندگان من مؤظفند وجوهات شرعی اعم از سهم امام و زکات را در اختیار این دو شخص که نام بردم قرار دهند تا در راه مبارزه و جهاد مردم افغانستان در مقابله با کمونیست ها مصرف شود. فوراً موضوع را به شهید مزاری در سوریه توسط تلفن اطلاع دادم.

پاورقی:

(۱) - آیه ... ذکی یکی از بستگان شهید مزاری در خاطراتش گفته است که شهید مزاری نزدیک مرز وسائل و کتاب ها را بدست « ملا گل محمد » برادر رئیس دین محمد خان می دهد او سر مرز دستگیر می شود ، در بازجوی اعتراف می کند که وسائل و کتابها از شهید مزاری است ساواک شهید مزاری را دستگیر می کند و با ملا گل محمد روبرو می کند اما شهید مزاری هرگز اعتراف نمی کند که کتابها و وسائل مال او است .

(۲) - یادگار چهارده روز اقامت من در منزل مرحوم حاجی خداداد و همراه بودن با استاد شهید مزاری یک سلسله یادداشتهایی بود که نخستین بخش آن در سال ۱۳۵۸ در روزنامه جمهوری اسلامی تحت عنوان (گزارش از چهارکنت) به چاپ رسید.

انسانهای بزرگ تاریخ، چقدر بزرگند

اسدالله بادامچیان (ایرانی)

ایران_ ۱۳۵۵

آشنایی من با شهید مزاری در سال ۱۳۵۵ در زندان اوین «شکنجه گاه طاغوت» شروع شد. در بند ۲ زندان اوین با این طلبه جوان آشنا شدم. او در اطاقی بود که شهید حجة الاسلام والمسلمین حقانی (از شهدای هفتم تیر) در آن بود. و من چون با شهید حقانی ارتباط صمیمانه داشتم، در رفت و آمد به اطاق وی متوجه شهید مزاری شدم و ویژگی های وی مرا جذب او نمود. در اولین دیدار که از او پرسیدم کیست؟ و چرا به زندان افتاده است؟ شرح داد که از هزاره های افغانستان است و در حوزه مشهد درس می خواند.

پرسیدم چرا دستگیرت کرده اند؟ با لبخندی آرام جواب داد، چند کتاب مضله!! داشته ام. در اولین دیدارهای زندان معمولاً دو طرف بهم اطمینان ندارند. اما احساسها به هر دوی ما اطمینان نسبی داده بود.

در دیدارهای بعد، احساس صداقت از او کردم. و به او علاقمند شدم. به ویژه که فهمیدم در درسهای حضرت آیه الله خامنه ای در مشهد حاضر شده و از منبرهای ایشان بهره مند شده است و نظریات ایشان به شدت در او اثر گذاشته است.

او البته درباره دیدارش با امام خمینی و سفر به عراق هیچ نگفت. شاید مایل نبود، در زندان این موضوع شایع گردد.

وی در سال ۱۳۵۱ به ایران آمده بود. به عشق تحصیل در حوزه های علمیه و عالم دینی شدن. در مشهد کمی درس خوانده بود و بیش از اینکه درسها او را جذب کند، خیزش اسلامی و روحیه انقلابی حوزه و فضایی مبارز که بر اثر نهضت امام پدید آمده بود، او را مجذوب نموده بود. و به علت همین آگاهی، به قم سفر کرده بود و در قم تا سال ۵۴ درس خوانده بود و سپس به عشق زیارت عتبات و شور دیدار امام به عراق رفته بود. چهار ماه در عراق بود. امام او را متحول ساخته، از همانجا رسالت انقلابی برای افغانستان کرده بود. با کتاب «حکومت اسلامی» (بیانات امام درباره حکومت اسلامی و...) و چند کتاب دیگر از مرز عراق به ایران آمده بود که بعداً در قم دستگیر شد و به اوین که شکنجه گاه مخوف شاه بود، آورده شده بود.

او را هم شکنجه داده بودند. با اینکه تبعه کشور افغانستان بود و طاغوت با ظاهرشاه [در آن وقت داود سر قدرت بود] روابط خوبی داشت. می‌خواستند ارتباطات او را با امام و با مبارزین بدانند، اما با مقاومت جدی او هیچ اعترافی از او به دست نیاورده بودند. و بناچار پس از چهار ماه زندان، وی را تحت‌الحفظ به مرز برده، به افغانستان فرستادند که در ایران نماند.

در زندان شرح مفصلی از وضعیت عقب‌ماندگی مردم افغانستان و حکومت وابسته ظاهرشاه [حکومت داود] و مشکلات مردم و در عین حال از شجاعت و مقاومت ملت افغان، برایم داد و نسبت به وضع شیعیان نیز با لحن تلخ صحبت کرد. در حیاط بند ۲ اوین به او گفتم تنها راه نجات ملت افغانستان ایجاد نهضتی اسلامی است و اگر این حرکت ایجاد شود آگاهی و جهاد و شوق مبارزه مردم را از رخوت و غفلت آزاد می‌سازد.

گفت: رهبری در آنجا نیست.

بعد با تاسفی تلخ گفت، شما در ایران خمینی را دارید و مراجع و علمای شما در مبارزه هستید، اما در افغانستان رهبری نیست و اکثریت علما هم تحرک لازم را ندارند. گفتم امام مال ما که نیست. مال همه جهان اسلام است و شما می‌توانید با استفاده از این فرصت کار را شروع کنید و رهبر هم از درون مردم بیرون می‌آید. شما شروع کن و بدان که خودت هم می‌توانی رهبری کنی و یا در حین حرکت، رهبری شایسته نصیب شود. مدتی به فکر فرو رفت و گفت: اما خیلی سخت است.

او در زندان به شدت از منافقین [مجاهدین خلق ایران] بدش می‌آمد. می‌گفت اینها افکار کمونیستی دارند و شما نمی‌دانید که کمونیستها چقدر بدند.

لذا با ما که بر اثر نقل فتوا از منافقین [مجاهدین خلق ایران] جدا شده بودیم، ارتباط خوبی داشت. با شهید رجایی خیلی علاقمند شده بود. شهید رجایی با برادر ارجمند آقای حاج محسن رفیق دوست و برادر شجاع «عزت مطهری» باهم بودند و لذا شهید مزاری با آنها هم

صمیمی شده بود. با شهید حقانی هم که تنها روحانی معتبر بند بود، روابط دوستانه و گاه مباحثه دینی داشت.

ما را قبل از آزادی او از آن بند بردند. لذا مدت‌ها او را ندیدم. البته نمی‌دانستم آزاد شده است. وقتی که در نیمه دوم سال ۵۶ آزاد شدم، نتوانستم خبری از او بدست بیاورم. زیرا معلوم شد که در زندانهای آن روز دیده نشده است. اما خاطره او برایم باقی مانده بود، مخصوصاً اطلاعات خوبی از افغانستان از او شنیده بودم.

پس از پیروزی انقلاب، در مدرسه رفاه او را دیدم. سریع و چابک از مرز گذشته و خود را به مدرسه رفاه رسانده بود. قدری خاطرات گفتیم. افغانستان به دست کمونیستها افتاده بود و آنها او را که پس از بازگشت به افغانستان به فعالیتهای فرهنگی آشکار و سیاسی پنهان پرداخته بود، تحت تعقیب قرار داده بودند.

او هم گریخته بود. به عراق و سپس سوریه و بعد پاکستان و سپس از مرز به طور پنهانی وارد افغانستان شده و حالا با پیروزی انقلاب اسلامی به ایران آمده بود.

صحبت از یک مبارزه طولانی شد. وی آن موقع امیدوارتر از دوران زندان بود. از علمای افغانستان سخن گفت که فعال شده‌اند. و حوادث دو سال ۵۶-۵۷ ایران خیلی بر مردم متدین افغانستان اثر گذاشته بود.

این بار شهید مزاری اعتماد به نفس خوبی داشت و خود را برای اداره بخشی از مبارزه کاملاً توانا می‌یافت و این نکته بسیار قابل توجهی بود.

وی به افغانستان رفت و در سال ۵۸ به ایران آمد. پایه‌گذاری سازمان نصر، در همین آوان انجام شد و الحق این خدمت بزرگی به نهضت اسلامی افغانستان بود که شیعیان را گردآوری کرد، آموزش داد و متشکل نمود و به آنها تجربه‌های لازم را آموخت.

متأسفانه پس از تشکیل سازمان نصر، عده‌ای دیگر هم به فکر تشکیل سازمانهایی با اسامی دیگر برآمدند و به جای اینکه همه نیروها را متمرکز کنند و علیه اعداء الله و دشمنان اشغالگر با وحدت کامل بجنگند با دیدهای قومیتی، یا رقابتی، یا مقام‌خواهی و البته برخی هم با انگیزه‌های صحیح گروه‌های تازه‌ای تأسیس کردند و طبعاً اختلاف پدید آمد. پس از چند

سال... با علاقمندی و جدیت شهید مزاری زمینه برای وحدت مساعد شد و در سال ۶۸ پس از ماه‌ها بحث بین گروه‌ها بالاخره در بامیان، میثاق ۲۰ ماده‌ای وحدت امضا شد و «حزب وحدت اسلامی افغانستان» رسماً تشکیل گردید و شهید مزاری به عنوان دبیر کل انتخاب شد.

آن روزها از شادترین لحظات عمر ما بود که چنین وحدتی دارد پدید می‌آید. چهره شاد شهید مزاری از این وحدت را هرگز از خاطرم نمی‌برم. همراه با دو گرفتگی خاطر. کمی دلهره داشت که این بار سنگین را با همه مشکلات نتواند به منزل برساند و دوم اینکه «فرد نگری‌ها» و خودنگری‌ها و گروه‌نگریها مبادا نگذارد که وحدت، تحقق یابد.

شهید مزاری در این سالها، انسانی کار آزموده و به اصطلاح پخته شده بود و کمتر شخصیت افغانی مبارزی بود که ویژگی‌های او را داشته باشد. از سوابق خانوادگی و بزرگ شدن در محرومیت‌ها، تا درک دوران مبارزه انقلابیون نهضت امام خمینی و مشاهده برخوردها و درگیری‌های درون‌گروهی و مبارزاتی در ایران، افغانستان و آشنایی با سازماندهی و تشکیلات و تسلط بر جهاد و شیوه‌های مبارزاتی و شناخت عمیق از ملت و کشور افغانستان و آگاهی به مسائل سیاسی و اجتماعی و انقلابی و اطلاع بر توطئه‌ها و ترفندهای استکباری و ارتباط با امام و مقام معظم رهبری و مسئولان ایران اسلامی و راه‌های تأمین اسلحه و بودجه مبارزاتی و نقل و انتقال نیروها و سایر مواردی که به علت اختصار صرف نظر می‌شود.

این یک واقعیت است که شهید مزاری عنصری خدوم، علاقمند به نجات افغانستان و سعادت‌مندی ملت مسلمان افغان بود. او در طول این سالها در پی جمع‌آوری آلاf و الوف نبود. ساده‌زیستی و زندگی در کنار هم رزمان را تا آخرین لحظات عمر به شایستگی حفظ کرد. اهل هوسرانی و خلفای اخلاقی نبود. انسانی شجاع و دلاور بود. بسیار وفادار بود.

این خیلی ارزشمند است که انسانی که موقعیت بالایی دارد و هزاران توجیه برای او هست و ارائه می‌شود، اما در خطرناکترین مراحل، باز در کنار همه باقی بماند.

او وقتی که کابل در معرض خطر بود و غرب کابل از همه طرف مورد تهاجم بود، به بقیه که به او توصیه می‌کردند زودتر خارج شود و خود را برای مبارزه نگه دارد، با آرامش کامل

گفت: «من تا آخرین لحظه در کنار مردم مظلوم غرب کابل خواهم ماند و در آخر سرنوشتم یا اسارت است و یا شهادت.»

این جملات مال انسانهای شجاع، جان بر کف گرفته است. سیاستمداران حرفه‌ای، محافظه کاران حسابگر، دنیا دوستان، مقام طلبان، اهل این برنامه‌ها نیستند.

این روحیه‌ها، مال انسانهای «بهشتی گونه» است که شهادت، معشوق و محبوب آنهاست و هیچ کس و هیچ قدرتی و هیچ منافقی و ملحدی نمی‌تواند آنها را از «مرگ» بترساند.

جالب این است که شهید مزاری هم اسیر شد و هم شهید. گروه طالبان او را با نامردی به اسارت بردند. رفتار زشتی کردند که ننگ تاریخی و ابدی برای آنهاست و خداوند چه زیبا کارهایی دارد. عکسهای آخرین ساعات عمر مزاری را در نشریات وهابیت آمریکایی، یعنی دشمنان مزاری به چاپ می‌رسانند. چهره آرام، متین، مظلومیت مقتدرانه او در این عکسها حکایتی شگفت است. دست و پای بسته او نشانه این است که از این آزاده اسیر می‌هراسیده‌اند.

و چقدر انسانهای بزرگ تاریخ، بزرگند که دشمنان آنها در حالی که بر آنها سلطه یافته‌اند، باز احساس بیم و ترس و زبونی در مقابل آنها دارند و من این را در شکنجه‌های طاغوت بارها دیده‌ام و دریافته‌ام. این عکسها که در پایان یک عمر جهاد و فداکاری گرفته شده‌اند، نشانگر این هستند که مزاری و مزاری‌ها از شهادت و مرگ در راه خدا استقبال می‌کنند و دلیل عظمت روح آنهاست و همچنین این عکسها دلیل زبونی و وحشی‌گری مدعیان اسلام است که آگاهانه یا ناخودآگاه تحت هدایت پنهانی امریکا است.

زهرخند بر لبان موجود مفلوکی که گوش شهید مزاری را در حالی که دست و پایش بسته است می‌فشارد، سند مکتوب ننگ از اعمال ضد انسانی با مزاری است و شکنجه مزاری دلیلی بر زشتی و رسوایی رفتار دشمنان اوست.

شهید مزاری انسانی خدوم بود و مبارزی نستوه و دارای سوابق درخشان در نهضت اسلامی افغانستان و دارای خدمات ارزشمندی به شیعیان و مورد مخالفت و دشمنی دشمنان

وحدت اسلام و حاکمیت اسلام، امامت و ولایت و انسانی بود که بالاخره جانش را در راه ایده‌هایش فدا کرد.

به همین علت مردم افغانستان پس از شهادت او در ۱۳۷۳/۱۲/۲۲ تشییع شایسته‌ای از پیکر پاک او کردند.

صدها کیلومتر بر سر دست مردمان رفتن و ۱۴ روز بر بستری از اشک و اندوه مردمی طی طریق کردن و مجالس متعدد و حضور نماینده ریاست جمهوری اسلامی ایران در مراسم چهل‌م و همگی حکایت از موقعیت مردمی وی دارد.

قضاوت نهایی به عهده خداوند است و قضاوت جهانی به عهده تاریخ که در آینده بیشتر از این درباره مزاری در تاریخ افغانستان سخن خواهد گفت.

اکنون مزاری رفته است و در مزار شریف در محضر خداست. آنچه که برای ملت برادر افغانستان لازم است پیروی از ایده‌ها و اهداف ارزشی شهید مزاری است. باید راه او را شناخت و کارهای ارزشی او را تداوم بخشید.

سالمای آشنایی

محمد رضا ضیایی دره صوفی

سالهای ۵۷-۱۳۵۵- / ایران

در اواخر سال ۱۳۵۵ بود که من به کابل آمدم، آن زمان مجموعه های سیاسی و انقلابی در کابل فعالیت می کردند، جو بسیار پر شور و صمیمی بود، جلسات و محبت های سیاسی ادامه داشت، من هم داخل یکی از مجموعه های انقلابی و اسلامی شدم. من از آنجایی که یک طلبه بودم و از دره صوف آمده بودم، سر و کارم بیشتر با طلبه ها بود، اما مجموعه ای که من جذب آنها شده بودم بیشتر محصلین دانشگاهی و صاحب منصبان بود. در مدرسه آقای تقدسی در قلعه شهاده بودم، در آنجا با عده ای نشست های داشتم، این مجموعه بعداً برایم معلوم شد که از یاران رهبر شهید بوده است.

یک روز آقای سید عباس حکیمی را دیدم. البته این را هم لازم است تذکر دهم که استاد حکیمی حیثیت استادی را برای من دارد، خصوصاً درباره مقاله نویسی من از ایشان بسیار بهره برده ام. در آن روز تذکری از شخصیت های سیاسی به میان آمد ایشان از استاد مزاری یاد کرد که یکی از مبارزین و فعالین مبارزه اسلامی است.

برای اولین بار من نام رهبر شهید را از زبان استاد حکیمی شنیدم، و در معرفی ایشان گفت: که تنها فردی که در بین طلبه های جوان روشنفکر کار می کند و معتقد به کاراصولی می باشد، آقای مزاری است.

من وقتی این نام را شنیدم، کنجکاو شدم و شیفته آن شدم که ایشان را باید بینم.

گفتم: استاد مزاری در کجا است و چه نوع کارهای را انجام می دهد؟

گفت: ایشان فعلاً در قم است و بین کابل و سایر جاها در رفت و آمد می باشد، و با عده ای از طلاب جوان مشغول کارهای سیاسی است.

آخرهای زمستان همان سال من هم ایران آمدم، در مشهد مقدس اتاقی خارج از مدرسه های حوزه های علمیه داشتم. برای درس و بحث، بیشتر به مدرسه عباسقلی خان می رفتم، در آنجا یکی از همشهریانم بنام آقای عالمی دره صوفی حجره داشت، من بیشتر وقتها پهلوی ایشان بودم.

در یکی از روزها رهبر شهید، آنجا پیدایش شد و با آقای عالمی دره صوفی آشنا بود از صحبت هایی که بین آنها شد، پیدا بود که مرا می شناسد، و من از این مسأله تعجب کردم و این نکته بیانگر روح جستجوگر رهبر شهید بود که به دنبال نیروهای جوان و طلبه های روشنفکر می گشت. بعداً آقای عالمی مرا به ایشان معرفی کرد.

فوراً گفت: بلی، من ایشان را می شناسم، از دوستان ما در کابل است، بعداً ادامه داد: خوب شد که شما آمدید ایران، من هم چندی پیش کابل رفته بودم.

از وضعیت کابل مقداری صحبت کرد و این سفر رهبر شهید دقیقاً زمانی بود که صاحب منصب معروف سید میر احمد شاه به جرم کودتا علیه داود خان دستگیر شده بود. درباره سید میر احمد شاه از من پرسید که من در مجموعه آنها بودم در کابل، گفتم: فقط من در سه جلسه با ایشان بودم.

متأسفانه جریان کودتا از طرف یکی از افراد این مجموعه به دولت گزارش داده شده بود که اینها چنین قصدی دارند، بعداً رژیم داود هم سید میر احمد شاه را دستگیر کرده بود. رهبر شهید بسیار متأثر شده بود و تأسف می خورد که عده ای از افراد فعال و انقلابی دچار چنین مشکلاتی شده بودند و این حرکت در نطفه خفه شده است.

برخورد رهبر شهید بسیار صمیمی و مهربان بود، در حیات مدرسه عباسقلی خان دست مرا گرفت و مشغول قدم زدن شد و گفت: تو ضمن اینکه درسهای حوزوی خود را می خوانی، فکر می کنم بهتر است شامل مدرسه دولتی هم بشوی. اگر مشکلات داری حل می کنیم، هروقت کم آمدی، حتماً از من خبر بگیر.

سوال کرد چند شهریه می گیری؟.

چیزی مشخصی آنجا برایم نگفت ولی بعداً از طریق آقای عارفی و آقای حسین زاده، ماهانه یک شهریه ای از طرف استاد شهید مزاری برای من می داد.

این اولین دیداری بود که من با رهبر شهید آشنا شدم و زمینه ی شد که من بیشتر به رهبر شهید علاقه مند گردم، به شکلی که شیفته اش شده بودم و بعداً محض برای دیدن استاد به قم آمدم.

در قم رهبر شهید را در یک جلسه دیدم و اولین سوالش این بود که: مسأله مکتبه چه کار کردی؟.

گفتم: من نو آمده ام جایی را بلد هم نیستم، تا حالا شامل مکتب نشده ام.

گفت: من انشاءالله به زودی به طرف مشهد می آیم و مشکلات که داری انشاءالله حل می کنم.

بالاخره من شامل مکتب شدم و رهبر شهید رفت طرف عراق و در همان سفر بود که ایشان دستگیر شد و زندانی گردید و طرف افغانستان ردّ مرز گردید.

بار دیگر که استاد را دیدم، جهاد مردم افغانستان شروع شده بود، احتمالاً سال ۱۳۵۷ بود که آمدم قم خدمت ایشان باز هم چیزی که مایه ی تعجب من بود این بود که ایشان از تمام فعالیت های من در ایران خبر داشت، حافظه ای عجیبی داشت و تمام اتفاقاتی را که در ایران و افغانستان افتاده بود، به خاطر داشت.

در قم رهبر شهید یک مجموعه ای ازدوستان از قبیل شهید واحدی، رضایی و ... را با خود داشت و مرا هم به آنها معرفی کرد، شهید واحدی درسها را برای ما می گفت که متأسفانه بخاطر تحولات و پیش آمدها ادامه پیدا نکرد.

سر انجام این آشنایی ها سبب شد که من هم درمجموعه ی تشکیلات رهبر شهید داخل شوم.

معرفی نامه

علیداد الهامی

قم- زمستان ۱۳۵۵

اواخر سال ۱۳۵۵ بود که من با آقای فیاض پنجاوی به منظور تحصیل از افغانستان به قم آمدم.

طبیعی بود که برای هر انسان تازه واردی و مسافری مشکلات زیادی برایش خلق می- شود، بخصوص که طلبه هم باشد. ما وقتی در قم آمدم با مشکلات زیادی مواجه شدیم که از آن جمله مشکل مسکن و یا به عبارت دیگر اتاق طلبگی، شهریه و مدرک اقامتی بود. آن

زمان ما هیچ آشنایی را در حوزه نداشتیم و یک انسجامی نیز در میان طلبه های افغانی دیده نمی شد که بتوانند از طلبه های تازه وارد حمایت کنند. بالأخره رفتیم خدمت آیت ا... مشکینی و از ایشان درخواست کردیم که برای ما در مدرسه امام صادق(ع) در نیروگاه اتاق طلبگی بدهد.

ایشان پس از سئوالاتی که از ما کرد گفت: بروید از آقای مزاری تأیید نامه بیاورید.

اولین بار بود که من این نام را شنیدم و از این شخصیت تصویری را در ذهنم جای دادم ولی این تصور من زمانی که از نزدیک با ایشان آشنایی پیدا کردم زمین تا آسمان فرق داشت. چون تصورم این بود که ایشان قطعاً یکی از شخصیت های با نفوذ افغانی در حوزه علمیه است که روی حرف شان بزرگان حوزه حساب می کنند. تا اینجا از برداشت من درست بود و رهبر شهید که در آن زمان یک طلبه بود، با تمامی استادان و بزرگان حوزه روابط خوب و دوستانه داشت و بعدها برایم روشن شد که رهبر شهید یکی از چهره های محبوب افغانی در حوزه علمیه است.

تصور دیگرم این بود که وقتی ایشان یک شخصیت است، حتماً برای گرفتن یک معرفی نامه، مدتی را باید سرگردانی بکشیم، از اصل و نسب ما تحقیق خواهد کرد و بعد از تحقیقات زیاد، اگر دلش خواست یک برگه کاغذ را بعنوان معرفی نامه می دهد و اگر دلش نخواست آن را هم از ما دریغ خواهد کرد.

به آیت ا... مشکینی گفتیم: ما ایشان را نمی شناسیم، نمی دانیم که کی است؟

آیت ا... مشکینی گفت: شما بروید مدرسه سعادت، ایشان آنجا حجره دارد و حتماً از ایشان نامه بیاورید.

ما هم که چاره کار را فقط به نامه رهبر شهید می دانستیم، طرف مدرسه سعادت روان شدیم.

در مدرسه سعادت اتاق رهبر شهید را پرسان کردیم. به اتاق ایشان رفتیم، رهبر شهید تشریف نداشت و هم اتاقی اش گفت که رفته درس.

با این پیشآمد تصور دوم من بیشتر شد و به این باور بودیم که چند بار باید به مدرسه سعادت بیاییم تا بتوانم معرفی نامه را کسب کنم. همینطور که از خیابان چهارمردان طرف حرم مطهر بی بی معصومه می آمدیم، سر چهارمردان رسیدیم، دیدیم که دو تا روحانی ملبس به لباس روحانیت ایستاده اند و با هم گرم صحبت اند. یکی از آشناهایی که با من بود و چهره رهبر شهید را می شناخت، اشاره کرد و گفت: اونه یکی از آنها آقای مزاری است.

من هم گوشه ای نزدیک ایشان ایستادم تا صحبت های شان به پایان رسید و بعد من جلو رفته سلام کردم و مشکل خودم را در میان گذاشتم.

رهبر شهید بدون اینکه یک کلمه از من سؤال کند، قلم و کاغذ را گرفت و معرفی نامه را برای آیت ... مشکینی نوشت و رفت.

من که اصلاً تصور این نوع رفتار را نمی کردم، سخت تحت تأثیر ایشان قرار گرفتم و این برخورد انگیزه ای به من ایجاد کرد که من رهبر شهید را بیشتر بشناسم.

بعدها با آشنایی که از ایشان پیدا کردم، روز به روز برازندگی شخصیت رهبر شهید برایم آشکارتر می گردید.

استقبال

محمد علم جويا

مزار شریف - ۱۳۵۶

از استاد شهید مزاری سه استقبال با شکوه در مزار شریف شده است یکی در سال ۱۳۵۶ دوم در سال ۱۳۷۱ و سوم در سال ۱۳۷۴ که پیکر پاکش به مزار آمد .

در سال ۵۶ استاد شهید مزاری از ایران آمد، مدتی را هم در زندان ساواک بسر برده بود، وقتی با خبر شدیم که ایشان از ایران به هرات رسیده، پدرش شهید حاجی خداداد و برادر کوچکش شهید سلطان، به هرات رفتند، آنها از آهرات به کابل آمدند و از آن جا به طرف شمال حرکت کردند، مجموعه بزرگی از چهارکنت به طرف مزار رفتیم تا از استاد شهید مزاری استقبال کنیم، این اولین استقبال با شکوهی مذهبی و اجتماعی بود که از یک روحانی شیعی بعد از شهید علامه بلخی صورت می گرفت. در این مجموعه آیت الله بحر (از علماء بزرگ و برجسته مزار شریف)، شیخ قربان فصیحی (یکی دیگر از علماء بزرگ شمال)، حضور داشتند و بقیه علماء و طلاب و مردم مزار شریف و چهارکنت و جاهای دیگر در این کاروان استقبال بودند. کاروان از مزار شریف به طرف تاشقرغان حرکت کردند. وقتی موتر استاد شهید در تاشقرغان نزدیک ما رسید، از موترش پیاده شد و با علماء و بزرگان احوال پرسی کرد، بعد با شور و هیجان عجیبی وارد شهر مزار شریف شدیم.

این استقبال انعکاس بزرگی در سطح شهر داشت، همه از خود می پرسیدند که مزاری کیست؟ چه کاره هست که علماء و بزرگان همه به استقبالش رفته اند؟ از طرفی خبر زندانی شدن استاد شهید در ایران، حساسیت قضیه را چند برابر کرده بود و رژیم حاکم از چنین شور و هلهله ای وحشت داشت، به خاطر همین مسئله بود که فقط یک شب در مزار شریف ماند و به طرف چهارکنت آمد، مردم و طلبه ها دور استاد شهید جمع شدند، از وضعیت ایران و زندانی شدنش سؤال می کردند.

از همان زمانها خاطره ای که یادم نمی رود این است که استادم شیخ حسن روی یک حادثه در مزار زندانی شد، و طلبه های مدرسه از جمله خودم بی استاد ماندم، من آن زمان اصول فقه و مختصر می خواندم، رفتم پیش ایشان و گفتم: بمن درس بده.

مدتی من پیش ایشان اصول فقه و مختصر را درس گرفتم، در جریان درس حرفهای که استاد شهید به من می گفت، در آن زمان چندان برای من قابل فهم نبود، یک روزی درس می گرفتم که چهار و پنج کتاب را پهلوی ایشان دیدم، از جمله کتاب «افغانستان در قرن نوزده»

و «قانون اساسی افغانستان»، بعد از درس من این کتابها را گرفته باز کردم، دیدم چیزی را که من می خواهم در اینها نیست ، چون جو آن زمان طوری بود که ما غیر از کتابهای روضه و درسی ، به کتابهای دیگر کار نداشتیم ، وقتی این کتاب ها را دیدم همین طور دور انداختم و گفتم : اینها چه بدرد می خورد ؟!

استاد شهید خندید و گفت : چرا بدرد نمی خورد ؟!

گفتم : هیچ چیزی ندارد ، نه از امام گپ می زند و نه از پیامبر !!

گفت : این طور نیست که شما فکر می کنید ، شما که درس می خوانید باید دو نکته را خوب بدانید، در کشوری که زندگی می کنید باید جغرافیای آن کشور را بدانید که در کجای دنیا قرار دارد، تاریخ این کشور را هم بدانید که در گذشته این کشور چگونه بوده ؟ در کشوری که زندگی می کنی ، باید بدانید که چه قانونی در آن حکومت می کند، افغانستان در قرن نوزده را اصلا می دانید که چیست ؟ !
گفتم : نه .

گفت : تاریخ است ، تاریخ ، تاریخ افغانستان در این نوشته شده .

استقبال دوم در سال ۷۱ بود که مزار شریف در همین سال فتح شده بود و من از ایران به مزار شریف رفته بودم ، از بامیان پیغام آمد که استاد شهید مزاری به مزار شریف می آید ، بعد از چهارده سال این اولین باری بود که استاد شهید مزاری به مزار شریف می آمد، دوستان و مقامات احزاب که در مزار بودند و مردم همه شان برای این استقبال آمادگی گرفتند، همه به استقبال استاد شهید طرف میدان هوایی رفتند ، استاد شهید از بامیان توسط هلیکوپتر آمد، تشریفات لازم سیاسی به انجام رسانده شد، انبوه مردم از هر طرف جمع شده بودند و از استاد شهید استقبال می کردند، آنها بدون اینکه مسائل حزبی ، قومی، نژادی و مذهبی را در نظر بگیرند، همه به استقبال آمدند و به عنوان یک چهره شناخته شده ملی و جهادی ، استقبال گردید ، در بر گشت جمعیت به قدری زیاد بود که وقتی موتر استاد به روضه شریف رسیده بود، موترها بدنبال همدیگر صف کشیده بودند و انتهای آن تا میدان هوایی می رسید ، استاد

شهید رفت روضه شریف را زیارت کرد از آنجا به مدرسه سلطانیه آمد و با مردم صحبت کرد

آمدن استاد شهید به مزار شریف تاثیر بسیار زیادی گذاشت، مردم روحیه و نشاط تازه پیدا کردند، وحدت و همسویی میان تمام جریانات مستحکم تر شد و در همین سفر بود که پیمان دوستی میان جزیب وحدت و جنبش ملی اسلامی، در کود برق میان استاد شهید مزاری و ژنرال دوستم به امضاء رسید.

سومین استقبال از ایشان زمانی بود که پیکر پاک رهبر شهید بعد از ۱۴ روز راه پیمایی در هزارجات به مزار شریف رسید در این شهر نیز همانند جاهای دیگر افغانستان و مجموعه های مهاجرین در خارج کشور، ماتم کبرایی به پا بود، زن و مرد به سر و صورت شان می زدند و گریه می کردند، و قطعاً شهر مزار شریف در طول تاریخ خود، این چنین انبوه جمعیت عزادار را در خود ندیده بود.

تلاش فرهنگی

محمد علم جویا

افغانستان-ایران ۱۳۴۰-۳۶۹

بعد از آمدن شهید بلخی در

چهارکنت شهید مزاری عکسی از ایشان داشت آنرا چوکات کرده در خانه اش زده بود و علاقه خاصی به این عکس داشت، بعد از آنکه عسکری رفت و بعد هم طرف ایران، برای درس خواندن. پدرش حاجی خداداد این عکس را به عنوان یاد گاری از پسرش در خانه نگهداشته بود. و به هیچ کس نمی داد، تا اینکه یکی از روحانیون نجفی خانه شهید حاجی خداداد آمد و این عکس را دید و گفت من به دنبال همین عکس آمده ام.

حاجی خداداد گفت: این عکس به شما داده نمی شود چون یاد گار پسر ام است، ایشان گفت: من از سوریه از پهلوی پسر شما آمده ام، من می خواهم در باره شهید بلخی تحقیق

کنم ، من اجازه ای گرفتن این عکس را از پسر شما در سوریه گرفته ام بالاخره عکس شهید بلخی را از خانه ایشان با خودش برد و من آن زمان کوچک بودم و در ذهنم همیشه خلجان می کرد که شهید بلخی کیست ؟

وقتی شهید مزاری از ایران به چهارکنت آمد ، تلاش های ایشان را برای جمع آوری آثار شهید بلخی دیدم ، کنجکاوی ام بیشتر شد .

یکی از روضه خوانهای مزار به نام شیخ بلاغی بود (ایشان بعد از آنکه آواره ایران شد ، در شهر مقدس قم به رحمت ایزدی پیوست) استاد شهید مزاری اطلاع یافت که مقداری از اشعار شهید بلخی نزد ایشان است ، با آنکه از نظر فکری با هم نمی خوردند ، پیش آقای بلاغی رفت و اشعار شهید بلخی را درخواست کرد . ایشان راضی نشد که اشعار را بدهد ، استاد شهید از راه دیگری وارد شد و شخصی را واسطه کرد تا به هر قسمی که شده این اشعار را از دست ایشان بیگیرد . تلاشهای واسطه نیز بی نتیجه بود، سرانجام با اصرار زیاد استاد شهید و واسطه ایشان، آقای بلاغی راضی شد که اشعار را با صدای بلند خودش قرائت کند و اینها هم ضبط صوت آورده ضبط نماید . پس از امروز و فردا کردنها باز هم به این راضی نشد و استاد شهید از بدست آوردن این اشعار مأیوس شد . اما تلاشهایش را به منظور جمع آوری آثار بلخی و سایر فرهنگیان و مبارزین ملی و اصلاح طلب ادامه داد .

در سال ۱۳۵۶ با هم ایران آمدیم مقداری اشعار شهید بلخی را از خانواده سید عبد الله حاکم زاده بدست آورد و از آن تاریخ به بعد تلاشهای پیگیری را در داخل و خارج کشور انجام داد و در نهایت از ۷۵ هزار بیت اشعار شهید بلخی تنها چهار هزار بیت آن به همت استاد شهید جمع آوری گردید و در مجموعه ای به چاپ رسید .

همین تلاش را برای شناخت و معرفی شخصیت عبد الخالق کرد. شهید عبد الخالق از نظر رژیم حاکم یک مجرم اعدامی بود و در داخل کشور آن زمان کسی جرأت آن را نداشت که از عبد الخالق سخن بگوید چه رسد به اینکه عکس او به عنوان یک قهرمان چاپ

و در دست رس مردم قرار گیرد ، شهید مزاری تلاش کرد تا چهره عبد الخالق را از پرده ابهام در آورد و او را برای مردم معرفی کند . شنیده بود که عکس شهید عبد الخالق با زولانه و زنجیر موجود است . اما پیش کی است خدا میداند ! استاد شهید مزاری تلاشهایش را در کابل شروع کرد ، در چند جا توهین و تحقیر نیز شد ، زیرا بدست آوردن عکس عبد الخالق دشوار تر از جمع آوری اشعار شهید بلخی بود چون شهید بلخی از نظر رژیم حاکم یک کودتاچی بود که در کودتا موفق نشده بود ، ولی عبد الخالق را بعنوان یک تروریست مجرم می شناخت ، در آن دوران به راحتی می شد از شهید بلخی سخن گفت اما یاد کردن از شهید عبد الخالق بعنوان یک قهرمان جرم بود . سر انجام استاد شهید با واسطه گری های حاجی غلام رسول رئیس شرکت بوت آهو ، با مبلغی که معلوم نیست ، فیلمی از عکس شهید عبد الخالق را بدست آورد ، این فیلم توسط استاد شهید به ایران آورده شد و برای اولین بار در پیام مستضعفین به چاپ رسید ، از آن بعد بود که عکس شهید عبد الخالق در اختیار فرهنگیان و عموم مردم قرار گرفت.

.برای بدست آوردن زندگی نامه شهید عبد الخالق کمتر از عکسش زحمت نکشید ، وقتی خبر شد که در مطبوعات اوایل حکومت ظاهر یه زمانیکه عبد الخالق محکوم به اعدام گردیده ، زندگی نامه کوتاهی از او به چاپ رسیده ، تلاشهایش را ادامه داد تا اینکه از روزنامه «انیس» این زندگی نامه کوتاه را بدست آورد و از روی همان زندگی نامه به معرفی شهید عبد الخالق پرداخت و زمینه ای شد برای محققین تا روی مبارزات شهید عبد الخالق بیشتر تحقیق کنند .

کار فرهنگی دیگر استاد شهید خدمت به تاریخ افغانستان است ، کتاب « افغانستان در مسیر تاریخ » نوشته غلام محمد غبار یکی از کتب معتبر تاریخی است ، در زمان داود بطور قاچاق در دست بعضی ها بود ، استاد شهید این کتاب را از کابل در سال ۵۶ بدست آورد و با خود به ایران انتقال داد ، بعداً از طرف کانون مهاجر به چاپ رسید .

تلاش دیگر استاد شهید مزاری ، شناسایی سراج التواریخ بود که در چند مقطع انجام گرفت ، در سال ۱۳۵۶ با خبر شد که سراج التواریخ در کابل پیش کسانی موجود است ، باز هم توسط همین رئیس شرکت بوت آهو ، یک نسخه از جلد اول سراج التواریخ را بدست آورد و با خود به ایران انتقال داد ، به دنبال این تلاش ها در مسافرت های بعدی وقتی به داخل کشور رفت ، جلد دوم سراج التواریخ را نیز بدست آورد و از سوی ستاد وزارت خارجه جمهوری اسلامی ایران به چاپ رسید ، مرحله سوم آخرین بار که استاد شهید در سال ۶۹ به ایران آمد ، جلد سوم سراج التواریخ را نیز با خود آورد ، البته قبلاً پیام داده بود که بک نسخه از کتاب ملا فیض محمد کاتب که نسخه خطی با قلم خود کاتب است ، را بدست آورده ، با خودش آورد وقتی در قم تشریف آورد سه نفر را که عبارت بود ند از بصیر احمد دولت آبادی ، سید جعفری و قاسم علی رحمانی ، مأمور کار روی این نسخه کردند .
بعداً معلوم شد که این کتاب خطی همان نسخه وقایع افغانستان بوده است .

صبح آشنایی

محمد ناطقی

مشهد-۱۳۵۷

قبلاً با نام استاد شهید مزاری آشنا بودم ، زمانی که در نجف د رس می خواندم وقتی مسائل افغانستان مطرح شد، می دانستم که استاد شهید یکی از مبارزین و فعالین جریان مبارزان افغانستان است ولی از نزدیک ایشان را ندیده بودم، در نیمه دوم سال ۱۳۵۷ در مشهد بود که با ایشان از نزدیک آشنا شدم .

آن زمان یک تشکیلاتی را بنام گروه مستضعفین بوجود آورده بودیم . در قبال حادثه خونین ۲۴ حوت هرات که یکی از جنایات دهشت ناک رژیم ترکی بود، عکس العمل تندی از خود نشان دادیم و مواضع خود را در برابر رژیم کمونیستی ترکی اعلام کردیم.

یک از دوستان ما آقای مهدوی بمن خبر داد که استاد شهید مزاری از داخل تشریف آورده اگر شما می خواهید با ایشان از نزدیک صحبت کنید، من بسیار خوشحال شدم و شایق

دیدار ایشان گردیدم، روز بعد آقای مهدوی آمد، بمن گفت: استاد مزاری در مدرسه عباسقلی خان در اتاق آقای محسنی است.

فردای آن روز ساعت ده بود که در مدرسه عباسقلی خان رفتم، استاد شهید با آقای مهدوی آنجا با هم بودند، من برای اولین بار ایشان را می دیدم و ملبس به لباس روحانیت بود، آقای مهدوی طرفین را معرفی کرد استاد شهید بعد از معرفی گفت: من شما را می شناسم، اطلاعاتی در باره شما داشتم، طلبه از نجف هستی و کارهای مبارزاتی می کنی.

من احساس کردم، استاد شهید مزاری به خوبی مرا می شناسد.

در اولین برخوردی که با ایشان داشتم بسیار با محبت و پر جاذبه بود، خیلی دقیق سؤالات را پاسخ می داد، شناخت دقیق از احزاب جهادی و کمونیست داشت، سؤالاتی که من از ایشان می کردم بخاطر این بود که ایشان تازه از داخل آمده بود و حوادث جاری افغانستان را از نزدیک شاهد بود، از احزاب اسلامی و سران این احزاب شناخت بسیار دقیق داشت، تعریف که ایشان در آن زمان از احزاب پیشاور نشین داشت در طول جهاد بیست ساله و عملکرد آنان ثابت کرد که شهید مزاری دقیق ترین شناخت را، در آن زمان از آنها داشت و همانهایی شدند که استاد شهید در مدرسه عباسقلی خان برای من معرفی کرده بود.

حدود یکنیم ساعت با هم صحبت کردیم، ایشان از تشنت و پراکندگی نیروهای شیعی بسیار رنج می برد و تلاش داشت احزاب اسلامی که از نظر فکر و آرمان با هم نزدیک هستند، فقط برخورد های سلیقه ای و تشکیلاتی آنان را از همدیگر جدا کرده اند، در بین اینها وحدت و همانگی و یکپارچگی ایجاد کند و در یک تشکیلات منسجم ادغام کند.

ایشان پیشنهاد کرد که گروه نصر با گروه مستضعفین در یک تشکیلات ادغام شوند، لذا ایشان از آغاز مبارزه تا روز شهادتش، برای وحدت و انسجام نیروهای مبارزاتی تلاش کرد، که اولین کار ایشان ادغام چند گروه در قالب سازمان نصر بود.

من از پیشنهاد شهید مزاری استقبال کردم و گفتم: نظر دوستان دیگر را هم باید جویا شوم، بعد نیاز به یک سری نشست های دارد تا دید گاهها و خواسته ها به هم نزدیک شود.

ایشان هم قبول کرد، بعداً متوجه شدم که شهید مزاری قبلاً با سایر دوستان صحبت کرده و موافقت آنها را بدست آورده است، تا آنکه طی نشستهای در یک تشکیلات مدغم شدیم.

اهداف وحدت طلبی استاد شهید مزاری ادامه پیدا کرد، خارج از تشکیلات ما، خطی را تعقیب می کرد و نشستهای با احزاب دیگر داشت تا آنهایی که از نظر فکری و شیوه مبارزاتی با هم نزدیک اند، این دیدگاهها را با یک دیگر نزدیکتر بکند، در این راستا تلاشهای زیاد کرد و سرمایه گزاری زیادی نمود.

هر باری که ایشان در داخل تشریف می برد، سعی داشت آتش خانه مانسوز داخلی را خاموش کند و تنش های موجود را از میان بردارد .

سنگر های بی حفاظ

یارمحمد باقری

چهارکنت-۱۳۵۸

در سال ۱۳۵۸ در اوایل جهاد ضد کمونیستی یک مجموعه ی نظامی فرهنگی را در چهارکنت تشکیل داده بودیم، در این مجموعه شهید مزاری در رأس بود، استاد محقق، افتخاری سرخ، استاد ذکی، استاد ابراهیمی شهید و کسانی دیگر حضور داشتند. یک اتاق کوچک داشتیم در این اتاق هم کتاب داشتیم و مطالعه می کردیم و هم استاد ابراهیمی شهید، مین و کوکتل مولوتف می ساخت استاد ذکی بچه ها را آموزش می داد.

یک روز من در اتاق بودم که شهید مزاری نفس نفس زنان به اتاق آمد و گفت: آماده شوید که دشمن می خواهد حمله کند، قوای زیادی به طرف چهارکنت در حرکت است.

همه آماده شدیم و به شهید مزاری گفتیم که چه کار کنیم؟

شهید مزاری گفت: بروید بچه های نظامی را خبر کنید و مردم را در جریان بگذارید که برای دفاع آمادگی بگیرند.

بعداً ما از اتاق بیرون آمدیم رفتم سراغ سنگرها و بچه های نظامی و خود شهید مزاری هم سنگر به سنگر می دوید و بچه ها را خبر می کرد.

آن شب هیچکدام ما نخوابیدیم، صبح وقت اذان روی سنگرهای ما حمله کردند و جنگ در گرفت.

جنگ حدود هشت ساعت ادامه پیدا کرد و نیروهای مجاهدین در حال جنگ و گریز با نیروهای دولتی بودند، آن زمان تجهیزات قوای دولتی چندین برابر ما قوی بود و ما سلاحهای بدرد بخوری نداشتیم. بهترین سلاح ما کلاشنکوف بود که آنهم به ندرت یافت می شد.

دشمن به پیشروی های خود ادامه داد و بالای کوه ها تانکها را مستقر کردند، اولین باری بود که مردم تانکها را بالای کوه می دیدند، تعجب می کردند که این دیگر چه موجودی هست؟!

بعد از این عقب نشینی، شهید مزاری خیلی ناراحت بود و بسیار تأسف می خورد، و می گفت: این فداکاری ها و این جهاد مردم و این هم رهبری و مدیریت ما، از ماه حوت ۵۷ تا تابستان ۵۸ چند ماه از جهاد گذشته است، ولی بزرگان ما راحت نشسته اند، یک سنگر قابل اعتماد هم برای مجاهدین شان درست نکرده اند، با این قسم رهبری و مدیریت چطور می توانیم در مقابل دشمن تا به دندان مسلح مقاومت کنیم؟ دشمن اگر منطقه ای را گرفت دیگر پس نمی دهد، دشمن اگر یک تپه را می گیرد فردایش می بینیم که سنگری برایش ساخته که یک آدم به راحتی می تواند قد راست کند و راه برود. اما روی تپه های که سنگرهای ما بود، نیم متر هم نکرده بودیم.

بعد از پیشروی های دشمن عملیات های چریکی شروع شد، یک روز در همین جنگ شهید مزاری با چهار نفر دیگر از مجاهدین علیه دشمن می جنگیدند، موضع اینها میان گندم زارها بود و از آنجایی که جای مناسبی برای نشانه گیری نبود، شهید مزاری خود را جلو یکی از مجاهدین سنگر ساخته بود، او تفنگ را روی شانه شهید مزاری گذاشته بود و طرف دشمن فیر می کرد، در همین حادثه گوش شهید مزاری کمی آسیب دید و گوش راست ایشان خوب نمی شنید.

تنگی شادیان

حاجی موسی

چهارکنت-۱۳۵۹

مردم چهارکنت درسوم حوت ۱۳۵۷ علیه کمونیست ها قیام کرد. مردم سه روز تمام جنگیدند، تا علاقه‌دار از چهارکنت گریخت، در آن زمان دستگیری ها و جاسوس بازی ها زیاد بود، از چهارکنت ما حدود چهل پنجاه نفر را برده بودند، از مزار آقای بحر، شیخ عبدالله، شیخ سلطان و ... را برده بود.

قوای دولت در همان زمستان سرد به چهارکنت حمله کرد، مردم دستشان خالی بود، قوای دولت پیش آمد و تا جاهایی نانوائی را هم گرفت، مردم در چله زمستان سر کوه بالا شدند، برف از یک کمر زیاده‌تر بود، اتفاقاً در آن ایام شب و روز هم برف می‌بارید، مردم از قشلاق ها فرار کرده بودند به طرف ییلاق، جاهایی که طرف سر کوهها چراگاهها بود. مردم خودشان را در جاهای ییلاق محکم کرده بودند و تصمیم گرفتند که در مقابل قوای کمونیستی ایستادگی کنند، جنگ درگرفت. دولتی ها هر قدر که حمله کردند، شکست خوردند، استاد محقق هم آمد و مردم را بسیار تشویق می‌کرد که مقاومت کنید، سنگرها را ایلا نکنید، جاهای دیگر هم می‌خیزد، دره صوف قیام کرده، ممکن است شولگر هم بخیزد. اسلحه های مردم همان تفنگهای زنگ زده و قدیمی بود، فقط دو میل تفنگ نو در قشلاق ما بود که پنج تیره فرانسوی می‌گفت، یکی را حاجی خداداد پدر شهید مزاری داشت و یکی هم دست کسی دیگر بود.

شهید مزاری در تابستان ۵۸ به چهارکنت آمد، آن وقت مردم پراکنده شده بودند، بسیاری از مردمی که در ییلاقها و زیر کوه زندگی می‌کردند، چیزی نداشتند، شهید مزاری برای آنها دو هزار، سه هزار، پنج هزار، تا ده هزار پول داد، و از مردم خواست که از مزار مرمی خریده بیاورند، از مردم شهر مزار و جاهای دیگر نیز کمک جمع می‌شد، مرمی، سرب، پتاقی خریده شده به چهارکنت می‌آوردند، آنجا دو سه تا استاد بود که مرمی ها را دست پر می‌کرد.

از سه حوت تا ۲۶ سنبله را دولت دوازده بار حمله کرد بالای چهارکنت. قوای دولتی در هر حمله شکست می‌خوردند. در ۲۶ سنبله دولت یک حمله بسیار گسترده را بر روی چهارکنت انجام داد. حدود دوازده هزار نفر نیروهای دولتی را برآورد می‌کردند، جنگ که از صبح شروع شد تا دوازده بجه تمام سنگرهای ما را گرفتند و ما مجبور شدیم که طرف پشت کوه ها عقب نشینی کنیم، در همین حمله برادرم زخمی شد، شهید مزاری او را از پایین کوه پشت کرده تا سر دره رساند، حیران مانده بودیم که چه کار کنیم، مردم و شهید مزاری طرح حمله شبانه را ریختند، شب فرا رسید و بالای نیروهای دولتی حمله را شروع کردیم، قسمت زیادی از سنگرهای از دست داده خود را باز پس گرفتیم، برادرم اسحاق در آن شب به شهادت رسید و نیروهای دولتی شکست خوردند، شب تاریک بود و آنها هم نابلد، عده زیاد شان از بالای کوه به طرف پایین پرت شده بودند، تلفات دولتی ها زیاد بود خیلی زیاد بود. مهمات و اسلحه بسیار گرفتیم، مهمات به پشت مردم دادیم تا به پشت جبهه منتقل کنند.

شب دوم نیز در دو جای دیگر حمله کردیم، در این حمله تخت خان را گرفتیم و باز هم دولت تلفات زیادی داشت و مجبور شد از راه مذاکره وارد شود.

مردم و دولت در منطقه آغل سای جمع شدند. شهید مزاری به نمایندگی از مردم صحبت کرد و گفت: اگر قوایتان را از کوهها و دامنه های کوه پایین نیاورید ما صلح نمی‌کنیم، و شب دیگر باز هم حمله خواهیم کرد.

شهید مزاری چنان روی این مسئله پافشاری کرد که دولت مجبور شد قوای خود را از سر کوه ها و دامنه های کوه پایین آورد.

بعد از این جنگ، مجاهدین یک کمیته تشکیل دادند و اداره چهارکنت را به عهده داشت.

پایگاه شهید مزاری در شاه انجیر و تنگی شادیان بود، در شاه انجیر خود شهید مزاری سفره را پهن می‌کرد و پیاله ها و نانها را روی سفره می‌ماند، برای هر کدام ما به نوبت یک پیاله شیر میداد، بعد می‌گفت: بروید مسجد چای بخورید، چای که خورده می‌شد، درس احکام را برای بچه ها شروع می‌کرد، درس که تمام می‌شد بچه ها را دنبال هیزم روان می‌کردند، و

خودش بیل را گرفته می‌رفت سراغ کورت های مدرسه و شروع می‌کرد به بیل زدن زمینها، وقتی کرت ها کاملاً آماده کشت می‌شد، گندنه، پیاز، بامیه، بادمجان و ... در آن می‌کاشت. بچه ها پشته های هیزم را می‌آوردند و برای زمستان انبار می‌کردند.

اوایل بهار بود، نمیدانم چه سالی بود شاید سال ۵۹ بود به نظرم اوایل انقلاب بود. یک روز شهید مزاری گفت: بیایید برویم تنگی شادیان را بند کنیم که دولت نتواند به چهارکنت حمله کند.

مرا با آقای دانش طرف شوربلاق روان کرد، تا رفته سِمنت های حزب اسلامی را خریداری کنیم. ما هم رفتیم و سِمنت ها را خریده روی خر و اسب بار کرده با چه زحمتی آوردیم تنگی شادیان. از شهر مزارشریف نیز یکی را عبدالله می‌گفت که شهید شده، تعدادی زیادی سِمنت خریده طرف تنگی شادیان روان کرد، سیخ هایی که برای سِمنت کاری لازم بود، از مزار تهیه می‌کرد و برای ما هم می‌فرستاد.

وسایل ما که آماده شد شروع کردیم به سِمنت کاری تنگی، کار بسیار سخت و دشوار بود ولی در صورتیکه موفق می‌شدیم، دولت و روسها توان حمله به چهارکنت را پیدا نمی‌کردند، اینجا تبدیل می‌شد به یک پایگاه مطمئن و فعال چریکی که مزار را مورد تهدید قرار می‌داد.

خود شهید مزاری از صبح تا شب مشغول کار بود، قسمت زیادی از کارها را انجام می‌دادیم و شب خسته و کوفته می‌خوابیدیم صبح که از خواب بر می‌خواستیم می‌دیدیم دیواری که سِمنت کاری کرده بودیم، آن را سیل برده است! و زحمت ما بر باد رفته است! خود شهید مزاری مسیر سیل را می‌گرفت و می‌رفت دنبال سیخها، سیخ ها را دانه دانه جمع می‌کرد می‌آورد می‌گفت: بچه ها زود باشید امروز باید کار را تمام کنیم بخیر، فردایش باز هم طوفان سیل رشته ها را پنبه می‌کرد. شهید مزاری دنبال سیخها را می‌گرفت!

خلاصه پنج شش بار این تنگی را سِمنت کاری کردیم و بند کردیم ولی سیل خراب کرد آخرش دیدیم که این تنگی بند شدنی نیست، مجبور شدیم موقتاً دست از کار بکشیم، تا سیلاب ها آرام بگیرد.

متأسفانه حوادثی که پشت سر هم اتفاق افتاد، این فرصت برای شهید مزاری دست نداد، تا بار دیگر تنگی را مسدود کند.

طرح نا تمام بصیر احمد دولت آبادی چهار کنت-۱۳۵۹

چهار کنت زادگاه و پرورشگاه ذهنی و فکری اولیه استاد شهید بود، مکانی که اولین یافته های نظری حکومت و مدیریت اسلامی را به مرحله عمل رساند.

در بهار سال ۱۳۵۸ تمام مناطق چهارکنت آزاد و به پایگاه مجاهدین تبدیل شد، با استقرار رهبر شهید در این پایگاه ها از اواخر سال ۱۳۵۹ چهره منطقه عوض شد، به خاطر حضور رهبر شهید قریه ناوایی شاهد اولین اداره منظم محلی به شکل جدید گردید که در نظام خان خانی و میر سالاری وجود نداشت، لذا تمامی رفتار و گفتار رهبر شهید برای مردم منطقه عجیب آمد.

رهبر شهید در اولین اقدام پس از آزادی طرح احداث یک سد ابتدایی را در دهانه تنگی شادیان روی دست گرفت، تا با بند کردن تنگی مانع بزرگ و همیشگی در برابر تانک ها و نفر بر های دولتی در منطقه ایجاد نماید. اینکه چرا این طرح موفق نشد بحث دیگری است، ولی نفس طرح و شیوه کار رهبر شهید در کنار مجاهدین جوان در سد سازی، خاطره تاریخی کندن خندق در عصر پیامبر را در سال های هجرت زنده می ساخت، زیرا جوانان مجاهد در کنار «رهبری» با عشق و ایمان به کندن سنگ و بند کردن آب مشغول بودند. مشارکت عمومی و اجتماعی که در شرایط فعلی تصور آن مشکل است، چه رسد به اینکه به مرحله اجراء و عمل برسد، در آن شرایط به آسانی امکان پذیر بود.

با اینکه سیلاب ها و مسایل سیاسی منطقه، مانع آن گردید که تنگی بند شود، ولی اقدام رهبر شهید را در یک پروژه سد سازی می توان ناشی از آینده نگری و خلاقیت ذهنی او دانست. چرا که قبلاً هم تنگی شادیان دارای سد بود، که بواسطه آن دشت های آب لای و

شادیان، آبیاری می شد و طبعاً در آینده هم می توانست این پروژه از نگاه زراعتی و صنعتی نقش عمده ای در رشد اقتصاد منطقه بازی کند که البته در آن شرایط منظور رهبر شهید بیشتر نظامی بود تا اقتصادی.

گر چه طرح به پایان نرسید ولی یاد و خاطره آن دوره هنوز در دل پیروان راستین مزاری زنده است که چگونه دوش به دوش مجاهدین، سنگهای بزرگ را با زور بازو و سینه انتقال می داد و چگونه با عشق و ایمان کار می کرد. زمانیکه از طرح سد سازی دست برداشت، نه تنها مأیوس نشد بلکه با تمام انرژی و توان، تربیت نسل جوان را آغاز کرد و مدرسه نانوائی که پرورشگاه اولیه رهبر شهید نیز بود، تبدیل به یکی از پایگاههای فرهنگی بزرگ و مهم گردید.

دوغ و نان خشک

آیت الله صادقی پروانی

۱۳۵۹ - قم

در سال ۵۹ ما از دست کمونیستها مهاجر شده بودیم، در قم یک منزلی داشتیم که شهید مزاری هم با ما بود، در آن زمان امکانات ما خیلی کم بود در آن زمان می خواستیم با این امکانات اندک نشریه پیام مستضعفین را هم راه بیاندازیم، در داخل برای مجاهدین نیز کمک برسانیم، وضعیت غذای ما خوب نبود، هوای گرم و آب شور قم تقاضا می کرد که ما غذای مناسب بخوریم.

یک روز به شهید مزاری گفتم: هوای قم خیلی گرم است، غذا هم خوب نیست، با این وضع ممکن است ما راه رفته هم نتوانیم.

ایشان خندید و جواب داد: مبارزین همیشه با شکم گرسنه مبارزه کرده، ما می توانیم خیار و دوغ بخوریم.

همان ظهر خودش بازار رفت و خیار، دوغ و نان خشک آورد، در یک جمع ۱۵ نفره دور هم جمع شدیم و با صمیمیت زیاد گفتیم و خندیدیم و نان دوغ و خیار را با هم خوردیم. شهید مزاری گفت: تا زمانیکه من در اینجا باشم دیگر آبگوشت برای شما داده نمی شود.

این خصلت همیشه در شهید مزاری بود حتی در سفرها نیز همینطور بود، برادران نقل می کردند که در بین راه در طول مسافرت با مجاهدین نیز همین خصلت را داشت، به خوراک و غذای همسفران نظارت داشت، اگر کچالو بود و یا گوشت یا چیز دیگر، خودش آستین بالا میزد و بطور مساوی و برابر تقسیم می کرد.

و ایشان این کارها را از روی عقیده انجام می داد و برای خودش دلیل داشت و استدلال می کرد که، علی ابن ابی طالب (ع) می توانست غذای خوب بخورد ولی همیشه نان جو می خورد، و این به دلیل این بود که مستضعفین و رنج دیدگان که در گوشه و کنار مملکت اسلامی زندگی می کنند، آنها یک وقتی آهی نکشند که علی (ع) غذای خوبی می خورد و ما چیزی نداریم، همان علی (ع) چیزی را می خواست که برای پایین ترین فرد مردمش میسر بود. ما هم پیروی چنین کسی هستیم، باید از همان چیزهایی استفاده کنیم که در افغانستان مردم ما بتوانند از آن استفاده کنند.

آن زمان در افغانستان مردم از نان و دوغ می توانستند استفاده کنند.

پیاده روی های تهران

امیر محمد انصاری (بلوچ)

تهران سال های دهه ۱۳۶۰

سال ۱۳۵۹ بود که با استاد شهید مزاری آشنا شدم. پیش از آشنایی سفری در سوریه داشت از آنجا به پاکستان و از پاکستان هم به ایران آمده بود دو سه ماه می شد که از افغانستان آمده بودم در وادی السلام قم با آقایان سلطان عارفی و مهدوی قخور، اتاقی داشتیم.

روزی به اتاق ما آمد، با دوستان دیگر آشنا بود، نگاه کنجکاوش به طرف من دوخته شد. از آقای عارفی پرسید: این آقا کیست؟

آقای عارفی جواب داد: آقای انصاری است، از منطقه کجران ارزگان.

گفت: چکاره هست و کی از افغانستان آمده؟

گفت: تا صنف ۱۲ را در افغانستان خوانده، از مبارزین است، بعد از کودتای ۷ ثور مجبور شده که از افغانستان بگریزد، دو سه ماه می شود که به ایران مهاجرت کرده.

از همین جا صحبت ها آغاز شد، استاد شهید وضعیت داخل کشور را جویا شد و از مبارزه و جهاد سخن گفت.

سر انجام از من پرسید: آقای انصاری چه می کنی درس می خوانی یا کارهای نظامی و تشکیلاتی می کنی؟

گفتم: استاد اختیار من با شما است، شما هرچه بگویید همان می کنم.

گفت: با هم به تهران می رویم.

رفتیم تهران، اولین دفتری که در ایران گرفته بودند، در سید خندان بود اینجا آغاز همکاری من بود با مردی که تا پیش از این چندان شناختی از او نداشتم، اما اکنون باید گام به گام او روزهای سخت و دشوار آغاز جهاد را طی می کردیم. روزهای فقر و تهی دستی، با دنیایی از ایثار، شهامت و عشق، در چنین وضعی سرنوشت یک ملت در سایه اسلام و جهاد و مبارزه باید رقم می خورد. جوهره مردانگی و شجاعت و استقامت در همین حوادث است که رقم می خورد. شخصیتی که نمی شناختم، سرنوشتم با او چنین رقم خورد که سالها در

خدمت او بودم. اما از آغاز آشنایی تا روز شهادت ویژگی ها و فضایل اخلاقی خاص داشت که از دیگر هم قطارانش جدا می کرد، شاید همین ویژگیها بود که من سالهای متمادی (زمانی که در ایران بود) با او از مقامات بلند پایه کشوری ایران گرفته تا اداره های مختلف و شهر به شهر، هم رکاب باشم.

در همان آغازین آشنایی یکی از ویژگی هایش را نشان داد. ما در تهران دو مقر محقرانه داشتیم، یکی در سید خندان و دیگری در مدرسه شیخ عبد الحسین در نزدیکی بازار تهران، فاصله این دو خیلی زیاد بود، به دلیل کارها بین دو مقر باید رفت و آمد زیاد می کردیم. عرف معمول همین بود که باید این فاصله را با ماشین طی می کردیم، ولی با مردی هم گام بودم که محاسبه یک ریال را هم می کرد. از مدرسه یا سید خندان وقتی حرکت می کردیم، اول به ساعتش نگاه می کرد، مدت زمان فاصله را در نظر می گرفت کمی به فکر فرو می رفت، به کارهایی که باید آن روز انجام می داد مرور می کرد در نتیجه نظر می داد که باید پیاده برویم!.

من هم باید با او گام به گام پیاده حرکت می کردم. بارها گامهای ما این فاصله را طی کرد، ما که جوان تر بودیم احساس خستگی می کردیم ولی او خم به ابرو نمی آورد، خیلی دلیل روشن هم داشت می گفت: چرا این همه پول را به تاکسی بدهیم، این پول را در جایی که ضرورت دارد باید مصرف کنیم، تا زمانی که این فاصله را طی می کنیم، کار ضروری نداریم، بجای اینکه در اتاق بمانیم، پیاده می رویم، هم پول صرفه جویی می شود و هم ورزش می کنیم.

روزی یوسف واعظی با ما همراه شد، استاد شهید به ساعتش نگاه کرد و پس از محاسبه گفت: پیاده می رویم.

پیاده راه افتادیم، در طول راه اعتراض آقای واعظی بلند شد و گفت: شما قوی هستید، می توانید پیاده راه بروید، ولی ما چه گناه کرده ایم، نفس ما را کشیدید.

گوش او به این حرف ها بده کار نبود، پیاده روی ها باز هم ادامه پیدا کرد، از جمله روزی چند عدد موکت گرفته بودیم و خواستیم آن را به مدرسه شیخ عبدالحسین ببریم، آقای واعظی هم با ما بود می خواستیم یک ماشین بگیریم، اما او صدا زد: این زیاد سنگین نیست که ماشین بگیریم، روی شانه های خود می اندازیم و می بریم!.

سه نفری هر کدام بسته ای از موکت را روی شانه های خود انداختیم و پیاده راه افتادیم، در طول راه خسته شدیم و در هوای مطبوع بهاری عرق بر پیشانی ما نشسته بود، من که اخلاق او را می دانستیم چیزی نگفتم، اما آقای واعظی لب به اعتراض گشود، جواب استاد شهید آماده بود، چرا پول را به کرایه ماشین خرج کنیم، چرا صرفه جوی نکنیم، چرا پیاده نرویم که سلامتی می آورد.

در مسائل اقتصادی چنان حساس بود که راضی نمی شد یک ریال از بیت المال بیهوده مصرف شود.

در شهر بزرگ مثل تهران پی گیری کارها ساده نیست، بعضی وقتها از صبح علی الطلوع تا پاسی از شب را سرگردان خیابانها و کوچه ها بودیم. ظهر که می شد وقتی گرسنگی سر ما غلبه می کرد، می گفت: حالا می رویم تا یک دیزی پیدا شود، می خوریم دیگه، اگر دیزی پیدا نمی شد می رفتیم سراغ ساندویچ و می خوردیم، من یادم نمی آید در طول این مدت که در تهران با او بودم روزی به یک چلو کبابی رفته باشیم.

خستگی برای این مرد معنا نداشت، شکمش همیشه خار بود، معیار و ارزشها همه چیز برایش بود حتی یک ذره از معیار هایش تخطی نمی کرد.

در همین کابل سال ۱۳۷۲ من مریض شدم، بنا شد که به خارج منتقل شوم، سفر من و همراهم را ریال به ریال حساب کرد و حساب دست ما داد که کرایه ماشین از فلانجا تا فلانجا این قدر می شود خرج پایین ترین قوت لایموت هم این قدر.

شهید سجادی اعتراض کرد، استاد جواب داد: من انصاری را خیلی دوست دارم ولی وجدانم اجازه نمی دهد که پول حزب را در جایی مصرف کنم که نباید مصرف شود من که سالها با او بودم می دانستم که او چه می گوید و چه عقیده دارد.

صراحت لهجه

امیر محمد انصاری (بلوچ)

تهران-۱۳۵۹



استاد شهید مزاری از روزی که مبارزه را شروع کرد تا زمانیکه به شهادت رسید دارای یک شخصیت فکری بود، افکار و آرمانش هیچ وقت تغییر نکرد و دچار تزلزل نگردید، برخلاف عده ای مغرض که استاد شهید را متهم به هزاره گرایی می کرد، او هزاره گرا نبود او وسیعتر ازین ها فکر می کرد، او در افغانستان برابری و برادری ملیتها و اقوام را می خواست، نه برتری هزاره ها را، او می خواست هزاره ها هم در افغانستان مثل اقوام دیگر برابر باشد، حقوق شیعیان در افغانستان داده شود، او هم قبل از کابل و هم بعد از آن خواهان برابری و برادری اقوام بود. اگر هزاره گرا می بود، من که هزاره نبودم نمی توانستم سالها در کنارش باشم. در زمان جهاد برادران اهل تسنن را در دره تخت ولایت هرات، عده ای از هزاره های اهل سنت را در بادغیس و جمعی از پشتونهای بالامرغاب را به سرکردگی مولوی ملحم، به سازمان نصر آورد.

به خاطر همین وسعت نظر بود که همکاری فرهنگی را با احزاب اهل سنت مقیم پشاور انجام داد، این در حالی بود که احزاب مقیم پشاور، کمک های وسیع نظامی دریافت می کردند، اما احزاب شیعی از آن محروم بودند، ولی استاد شهید بدون در نظر گرفتن این مسأله، تعداد زیادی کتاب از ایران برای آنان فرستاد.

در سال ۱۳۵۹ استاد شهید صحبتی را با شهید بهشتی داشت و درخواست کرد که برای افغانستان کتاب کمک کند، شهید بهشتی نیز کتابخانه ای را معرفی کرد و نیز به آن کتابخانه

دستور داده بود که کتابهایی را که ما لازم داریم اگر در کتابخانه موجود نباشد، ازیرون تهیه کند.

ما از آن کتابخانه چندین هزار جلد کتاب گرفتیم و طی چند نوبت بین کارتن ها جا سازی می کردیم، برای احزاب مقیم پیشاور می فرستادیم. در همین رابطه استاد شهید از من خواست که وقت ملاقات با شهید بهشتی بگیرم و تأکید کرد که ملاقات فوری باشد.

شهید بهشتی بسیار وقت شناس بود، شاید روی یک دقیقه هم حساب می کرد، به شهید بهشتی زنگ زدم، فردای آنروز تقاضای وقت ملاقات کردم.

گفت: کی وقت می خواهد؟

گفتم: فردا ...

گفت: فردا وقتم کاملاً برای ملاقاتها پر شده اما اگر ایشان عجله دارد، یک نفر فلان ساعت ممکن است سر قرار نیاید، شما می توانید در همان ساعت بیایید اما اگر پس فردا می آید وقت کافی دارم.

گفتم: ایشان فردا می خواهد ملاقات کند.

فردای آن روز در دیوان عالی کشور رفتیم، شهید بهشتی را سر قرار ملاقات نتوانستیم، و منتظر ماندیم استاد شهید گفت: عجب است، سابقه نداشت که آقای بهشتی این چنین کند. مدتی منتظر ماندیم، یک دفعه شهید بهشتی به اتاق انتظار آمد ما را که دید مستقیم به طرف ما آمد و گفت: برویم داخل اتاق.

داخل اتاق که رفتیم اولین حرف استاد شهید مزاری این بود که گفت: آقای بهشتی، ریاست شما را هم تغییر داده.

شهید بهشتی گفت: چطور آقای مزاری؟

شهید مزاری گفت: شما همیشه وقتی را که تعیین می کردید سر قرار حاضر می شدید، ولی ما امروز حدود ۴۵ دقیقه منتظر ماندیم.

ایشان (شهید بهشتی) معذرت خواست و گفت: آن آقای که بنا بود نیاید، آمده بود و با او ملاقات داشتم.

استاد شهید، صراحت لهجه و جرأت خاصی داشت، با جرأت حرفش را می زد و با استدلال پایش می ایستاد، من در دهه شصت تقریباً همیشه در ادارات و ملاقاتهای که با مقامات داشت، همراهش بودم.

یک مورد ملاقات با جلال الدین فارسی داشتیم، استاد به ایشان گفت: شما به اندازه یک کمونیست هم نشدید، چه گوارا آمد کوبا را آزاد کرد و به فکر آزادی دیگر کشورهای امریکای لاتین بود، حالا که ایران آزاد شده و جمهوری اسلامی بوجود آمده شما انقلابیون چه می کنید؟ بیاید در افغانستان علیه روسها مبارزه کنید.

آقای فارسی گفت: خدا شاهد است که حرف شما درست است.

گرسنگی انقلابی

ناطق شفايي

پاکستان - ۱۳۵۹

فکر می کنم سال ۱۳۵۹ بود که استاد مزاری از داخل کشور آمده بود، در کویت با هم برخوردیم در همان زمان کنفرانس وزرای خارجه کشور های اسلامی در اسلام آباد برگزار می شد، با توجه به قیام های مردمی و جهاد علیه رژیم کمونیستی در افغانستان این اجلاس در رابطه با قضیه افغانستان از اهمیت خاصی برخوردار بود. با شهید مزاری تصمیم گرفتیم که مسافرتی در اسلام آباد انجام دهیم در حاشیه این کنفرانس ، بعضی شخصیت ها را از نزدیک ببینیم، چون مجاهدین عضو رسمی این کنفرانس نبودند ولی در حاشیه اجلاس می توانستند شرکت کنند و احزاب اهل سنت نیز در حاشیه این اجلاس شرکت می کردند ، تصمیم داشتیم تا با بعضی از مقامات پاکستانی، سفیر ایران و رهبران احزاب افغانی ملاقات کنیم .

شهید مزاری هیچ پول به همراه نداشت مقداری از پول سازمان نصر پیش من بود ، با همین پول ایشان رفت دو تا بلیط گرفت و قرار شد که در وقت معین در محل قرار حاضر شویم ، ولی من دیر رسیدم و نیم ساعت از وقت قرار تخلف داشتم. شهید مزاری سر قرار

حاضر شده بود و نیم ساعت منتظر مانده بود، بعد از نیم ساعت تأخیر وقتی سر قرار رسیدم ، چنان خشم کرد که مات ماندم .

گفتم : برادر اگر زیاد ناراحتی من نمی روم .

شهید مزاری گفت: هیچ نرو ، هیچ نرو.

در حالیکه یک قران هم در جیبش نبود حرکت کرد طرف ایستگاه قطار ، من ریگشا را دست دادم و سوار شدم ، پهلویش که رسیدم صدا زدم و گفتم : بیا !.

آمد داخل ریگشا نشست، اما با همدیگر حرف نمی زدیم، وقتی به ایستگاه قطار رسیدیم ، دیدیم که نه تنها قطار نرفته ، بلکه نیم ساعت دیگر هم تأخیر کرد. نا راحتی شهید مزاری این بود که به دلیل تأخیر من، قطار رفته و ما جا مانده ایم و بلیط های ما باطل شده است و ما مجبوریم بلیط دیگری تهیه کنیم. ولی بعد از نیم ساعت، قطار حرکت کرد .

ییک حاجی ای از چهار کنت رفیقش بود ، سه نفری در یک کوپه قطار نشستیم ، با همدیگر هیچ حرف نمی زدیم، پول هم پیش من بود ، ظهر شد، ظهر را هم نان نخوردیم ، من که صبحانه خورده بودم اما نمی دانم که آنها صبحانه خورده بودند یا نه! ؟ شب شد، شب را هم گرسنه خوابیدیم! ، بدون اینکه حرفی گفته باشیم! ، صبحش هم بدون اینکه حرفی با همدیگر گفته باشیم، از صبحانه گذشتیم و گرسنگی را تحمل کردیم ، ظهر روز دوم گرسنگی خیلی بر ما غلبه کرده بود، داشتیم به اسلام آباد نزدیک می شدیم در همین زمان حاجی چهار کنتی یک سکه ده پیسه ای را از جیبش بیرون آورده گفت : همین یک گیلان آب نمی شود که به شکم خود اندازیم! ؟

خندید و ادامه داد : بلی بور تو شوم، شما هر دو هر رقم که بین خود تان هستید ، هستید

گناه من پیره مرد در این بین چه هست ؟

رفتم پیش شهید مزاری و گفتم : حاج آقا بیا برویم نان بخوریم،

گفت : خوبه .

رفتیم غذا خوردیم، در اسلام آباد در مدرسه مولانا محسن علی یک اتاق گرفتیم .

کمی که دم ما راست شد و سر صحبت ها آغاز، گفتم : حاج آقا شما عجب حوصله کردید من چشم انتظار بودم که شما صدا کنی تا نان بخوریم ولی شما اصلا در غمش هم نبودید ، شهید مزاری خندید و گفت : این چه حوصله است ، زمان طلبگی حوصله را من از کربلا تا قم را کرده ام ، من در کربلا بودم که می خواستم طرف قم بیایم ، دست به جیب بردم ، دیدم پول چندانی ندارم پول های که من داشتم به مسیر راه محاسبه کردم که این تا کاظمین ، تا خانقین و این تا تهران و تازه کرایه ماشین قم را هم کفاف نمی کرد چه برسد که غذا بخورم .

من امانت مردم را که کتاب بود به همراه خود داشتم ، باید آنها را به صاحبانش می رساندم . وقتی از کربلا حرکت کردم شب در کاظمین ماندم ، چیزی نخوردم ، در خانقین و همدان هم غذا خورده نتوانستم ، تا اینکه به تهران رسیدم ، در تهران هم به زحمت موفق شدم که کرایه تهران تا قم را پیدا کنم ، گرسنه خودم را به قم رساندم ، امانتی را که از آقای حیدری بود ، آنرا به خانه اش بردم ، آقای حیدری گفت : بفرماید چایی .

گفتم : نه ، عجله دارم ، چون نمازم را نخوانده ام اتاق رفته نمازم را خواندم ، بعد چای گذاشتم ، و چای و نان خشک خوردم .

ما در اسلام آباد اول با آقای ربانی ملاقات کردیم ، ملاقات ما همزمان شده بود با آمدن یک خبر نگار در کنار آقای ربانی ، خبر نگار وقتی فهمید که محمود (مزاری) یکی از مبارزین شیعه شمال است ، فوراً آمد سراغ شهید مزاری ، همکاران او به نحوی به خبر نگار فهماند که شما برای مصاحبه با آقای ربانی اینجا آمده اید نه با آقای محمود (مزاری) .

خبر نگار آدرس ما را گرفت ، شب آمد در مدرسه و با شهید مزاری مصاحبه مفصل کرد ، در حاشیه این کنفرانس با آقای حکمتیار ، مجددی ، یونس خالص ، سیاف و سفیر ایران و وزیر خارجه پاکستان ملاقاتهای داشتیم .

خیلی ها تلاش داشتند که در حاشیه کنفرانس حضور بهم رسانند ولی شهید مزاری وقتی که برای یکبار رفت ، دیگر در آن حواشی حضور نیافت و می گفت : چون رسمی دعوت نشده ایم برای ما ننگ است که برویم و حاشیه نشین باشیم

اولین آشنایی با بابہ مزاری

بصیر احمد دولت آبادی

چهار کنت - ۱۳۶۰

یکی از روز های اواخر بهار ۱۳۶۰ که هوای شهر مزار شریف فوق العاده گرم و سوزنده بود، شهید عبدالله مرا در کوچه یخدان برد و به جوانی معرفی کرد تا با هم به چهار کنت برویم، ضمن خدا حافظی بمن گفت: او از برادر ها است، ترا به پایگاه می برد.

او را قبلاً ندیده بودم، تازه از کابل آمده بود، بعداً فهمیدم که او به خاطر آموزش ماشین تحریر به کابل رفته و اینک بر گشته و می خواهد به پایگاه برود.

موتر پر از سودا، از جمله کاغذ سفید بود که حرکت کرد، بدون اینکه به مانعی برخورد کنیم از تلاشی ها گذشته به منطقه آزاد شده ای دشت شادیان رسیدیم.

منظره ی کوه شادیان از دور خود نمایی می کرد و من در رؤیای خود غرق شدم و خودم را در قالب یک مجاهد دیدم که از عملیات شبانه برگشته و بسوی تنگی می رود. هنوز شام نشده بود که موتر دم در یک دکان دهاتی توقف کرد، ما با عجله کاغذ ها را از موتر پایین کردیم، تازه فهمیدم که کاغذ ها مربوط به ماست. این همان کاغذ هایی بود که با آن پیام خون را منتشر کردند.

بار کاغذ را در کاریز گذاشته خود با پای پیاده طرف تنگی راه افتادیم. از شام گذشته بود که به پایگاه تولی واقع در قسمت غربی تنگی شادیان رسیدیم. برادران نماز جماعت را تمام کرده و منتظر نان شب بودند، بچه هایی که مرا می شناختند اطرافم جمع شدند و با هم گرم صحبت شدیم، من به یکی از بچه ها گفتم می خواهم بخوابم. چون از رفتن به نانوائی

پایگاه فرهنگی شهید مزاری، بچه ها مرا منع کردند، زیرا دو نفر از اهل قریه‌ی ما آنجا حضور داشتند در آن زمان هنوز هم مبارزه مخفی بود.

بچه ها یک گویچه زیر پایم انداختند و یک ساک لباس را بعنوان بالشت زیر سرم گذاشتند، کمپل خودم داشتم، با خود گفتم اینها برای شان چرا پتو پهن نکرده اند و بستره های شان کجا است؟!

با صدای کیستی از خواب پریدم، صدای پیره دار بود که با دیدن پیره دار دیگر سر تنگی که پس از تعویض برگشته بود، گفته بود.

چشمانم را گشودم، شب مهتابی بود، وقتی دوباره قصد خواب کردم، متوجه شدم که پهلوهاییم از سختی جا به شدت درد می کند، تازه متوجه شدم که شهید ضیا و شهید صالح در کنارم خوابیده اند و آن طرف دیگر چند برادر دیگر، ولی هیچ کدامشان پتو و زیر انداز ندارند، فقط کفش ها و تفنگ های خود را زیر سر شان گذاشته اند، وقتی ایثار آنها را دیدم از خودم خجالت کشیدم.

صبح زود با صدای اذان یکی از بچه ها از خواب بیدار شدیم، پس از ادای نماز به محض شنیدن چورک (سوت) شهید رضایی، تمامی برادران نظامی تفنگ های خود را گرفته به طرف کوه دویدند.

کاغذ ها را بالای اسب بار زدیم و جوانی را بعنوان راه بلد از پایگاه همراهم کرد و بطرف قشلاق نانوایی راه افتادیم، اولین باری بود که در زندگی ام چنین مسافرت طاقت فرسا را تجربه می کردم.

به مدرسه نانوایی که رسیدیم بار کاغذ را دم در پیاده کرده، خود به مدرسه هدایت شدم، داخل مدرسه چند نفر نشسته، با هم گرم صحبت بودند، در اولین دیدار توجهم به بابه مزاری جلب شد، مردی بود میان قد، با ریش انبوه که چند تار آن تازه به سفیدی گراییده بود،

یک واسکت ابلق در برداشت که چندان به او نمی آمد و یک لنگی اسپشلی به سر بسته با کمال بی آلاشی در کنار دو نفر دیگر نشسته بود.

از ساده زیستی بابہ مزاری چیزهایی شنیده بودیم، شهید عبدالله گاهگاهی که از تجملات صحبت می کردیم می گفت: تو مثل او (شهید مزاری) فکر می کنی ولی هرگز باورم نمی شد که بابہ مزاری تا این حد ساده زندگی کند.

پس از صرف چای از اتاق بیرون شدم، از پیره دار دم در مدرسه، سراغ شهید عصمت را گرفتم، گفت: بیرون از مدرسه زیر درختان لب جوی مطالعه می کند.

از مدرسه بیرون شده هرچه بدنبال او گشتم، نیافتم، زیر درختی نشستم و خوابم برد، وقتی صدای اذان شنیده شد یکی از بچه ها مرا صدا کرد ولی کسالت خواب سبب شد که بی اعتنایی کنم، بابہ مزاری را دیدم که لب جوی وضو گرفت و رفت.

شهید عصمت پیدا شد و همدیگر را به آغوش کشیدیم، بعد از احوال پرسی گفت: چرا نماز جماعت نیامدی؟!

گفتم: خبر نداشتم.

من از قانون حاکم در مدرسه بی خبر بودم و دیگران هم بمن چیزی نگفته بود، با هم داخل مسجد رفتیم، بچه ها دور دسترخوان جمع بودند و شهید مزاری هم گوشه ای نشسته بود، غذای ظهر شان چای و نان بود، سهم هر فرد یک قرص نان بود که بابہ مزاری نیز مثل دیگران یک قرص نان سهمیه داشت.

با آمدنم به مدرسه من نیز در جریان برنامه های آن قرار گرفتم که قرار زیر بود.

صبح زود با صدای اذان شهید حافظ از حجره ها بیرون می زدیم، پس از وضو شتابان به صف نماز جماعت می ایستادیم، هنوز نماز کسانی که دیر بلند می شدند، تمام نمی شد که چورک (سوت) های مسؤل نظامی پایگاه بصدا در می آمد، همه دم مسجد صف می گرفتیم، شهید مزاری هم سر صف ایستاده بچه ها را نگاه می کرد، او همه را می شناخت، کسانی که به

صف نماز یا تعلیمات نظامی حضور پیدا نمی کرد فوراً به نام صدا می کرد و دلش را جویا می گردید.

با مرتب شدن صف یکی از بچه ها به پیشروی دیگران قرار گرفته به قرائت قرآن می پرداخت، صدای دلنشین قرائت قرآن در آن صبحگاه آرام و ساکت تمام فضای مدرسه را فرا می گرفت و بعد الله اکبر گویان از مدرسه بیرون میشدیم، و شعار می دادیم: نصر من الله و فتح قریب و ... صدا ها به درّه ها و کوهها می پیچید و ما بلند تر از قبل فریاد می زدیم و می دودیم.

نسیم صبحگاهی مانع از عرق می شد، اما مسئول نظامی بقدری بچه ها را رو به بالایی ها می دواند و از بلندی ها لول میداد و کلاغ پر می فرستاد که در میدان مورد نظر، عرق در عرق می شدیم، در میدان پس از نرمش و آمادگی بدن، روش دفاع شخصی تمرین می شد.

با ختم بر نامه دفاع شخصی، چورک هادی به صدا در می آمد، همه به صف می شدیم، با شعارهای قبلی در حال دوش بطرف مدرسه راه می افتادیم، از دور مشاهده می کردیم که شهید بابۀ مزاری هنوز سر بام مسجد است، او با بیرون رفتن بچه ها از مدرسه، بالای بام بر می آمد و از دور حرکات بچه ها را زیر نظر داشت، و در آن صبحگاهی به افقهای دور خیره می شد و شاید آینده انقلاب کشور و مردم را از نظر می گذرانید.

حضور بابۀ مزاری بالای بام باعث می شد که کسی در وقت خروج از مدرسه از صف جدا نشود.

با نظم خاصی وارد مدرسه می شدیم، بعد از دستور آزاد، دستها و صورتها را درجوبچه زیر صُفّه مسجد شسته، همه روی صُفّه روبروی هم قرار گرفته و به ترتیب هر کدام چند آیه از قرآن مجید تلاوت می کردند که استاد فن اشتباهات قرائت کننده را می گرفت، قرآنهای وقتی جمع می گردید، صبحانه همانجا خورده می شد، سهم هر فرد یک نان و چای تلخ بود.

پس از درس قرآن بچه ها به گروههای جداگانه از نظر سواد تقسیم می شدند گروه باسوادان را استاد محقق کتاب جهانبینی شهید مطهری را درس می داد، گروه کم سواد را سید محسنی پل برقی با استفاده از تخته سیاه بصورت ساده درس می گفت. و گروه نوسواد یا نو آموز، کتاب صنف ابتدایی و قرآن می آموختند.

از ساعت ۱۱ تا ۱۲ ظهر بچه ها تفریح داشتند، و با صدای اذان شهید حافظ همه طرف جوی پشت مدرسه رفته با تازه کردن وضو به صفوف جماعت می پیوستیم، شهید مزاری هم مثل دیگران به صف جماعت می ایستاد، پس از نماز رساله توضیح المسائل امام خمینی درس گفته می شد مسائل گفته شده پرسیده می شد، و بعد از ظهر تمرین نظامی شروع می شد صحبت های شان ضبط می شد و شهید بابه مزاری گوش می کرد، کسانی که خوب سخنرانی کرده بودند مورد تشویق قرار می گرفت.

عصر برنامه هیزم چینی بود که هر کسی مجبور بود از تپه های دور دست مقداری هیزم برای تنور و دیگدان جمع آوری کند، بابه مزاری دم در مدرسه ایستاد می شد، و هیزم یک یک از بچه ها را از نظر می گذرانید، تعدادی که اهل این کار نبودند، نمی توانستند به اندازه دیگران هیزم تهیه کنند، از شرم نمی توانستند از پیشروی مدرسه بیایند، ناچار از راه فرعی وارد مدرسه می شدند، گاهی شهید مزاری با دیدن آنها خنده کنان می گفت: سیال که از سیال ماند گوش بینی روا است!

باز شام نماز جماعت بود و دعا و غذای شب هم شوربای وطنی که گاهی شور بود و گاهی کاملاً بی نمک، شنیدن اخبار رادیو برای هر فرد اجباری بود.

برنامه های مدرسه واقعاً سخت و طاقت فرسا بود اما تجربه در آینده ها ثابت کرد که این برنامه ها اثرات معنوی و جسمی خوبی روی آنان گذاشته بود.

با حمله دولت در سنبله ۱۳۶۰ بسوی چهارکنت برنامه های مدرسه هم بهم ریخت و گرفتار جنگ و درگیری های خونین شدیم.

جنگ کوبایی ها

حاجی موسی

چهار کنت - ۱۳۶۰

پس از آنکه مسدود کردن تنگه شادیان ناموفق ماند، بعد از چند مدتی در سال ۱۳۶۰ نیروهای رژیم کمونیستی به طرف چهار کنت حمله کردند. در تنگه شادیان سه گروه از احزاب جهادی به مقابله دشمن پرداختند، جنگ شدیدی در گرفت؛ پس از دو شبانه روز درگیری سنگین گروپ های مجاهدین یکی پس از دیگری عقب نشینی کردند، آخرین گروپی که سنگرها را ترک گفتند و مجبور به عقب نشینی شدند ما بودیم. گروپ ما بیشتر از هفتاد نفر نبود، نیروها خسته و ذله بودند، پس از دو شبانه روز جنگ پی در پی نیاز شدیدی به استراحت داشتند، به طرف چهار کنت حرکت کردیم و قوای دشمن به تعقیب ما پرداختند، قسمت زیادی از راه را آمده بودیم و به خواجه «قبطال» رسیده بودیم که شهید مزاری با سی نفر از راه رسیدند.

وقتی نزدیک ما رسیدند، شهید مزاری گفت: کجا می روید؟! چه خبر شده که سنگرها را ایلا کردید؟

یکی از بچه ها گفت: استاد کسی نمانده، همه عقب نشینی کرده اند، ما هم مجبور شدیم عقب نشینی کردیم.

شهید مزاری نیروها را جمع کرد و گفت: بیاید که برویم و مقاومت کنیم، بچه ها را به جنگ و مقاومت علیه دشمن تشویق کرد. ما که خسته بودیم چندان دل ما نمی خواست که برگردیم. جر و بحث شروع شد و بچه ها استدلال کردند که: استاد ما دو شبانه روز جنگ کرده ایم، مانده و ذله هستیم، نیروهای دشمن زیاد است توپ و تانک زیادی را وارد جنگ کرده، ما به تنهایی نمی توانیم با آنها مقابله کنیم، در تنگی شادیان سه گروه نتوانستند مقاومت

کنند. ما به تنهایی چطور می توانیم از پس این همه نیرو برآییم، فعلاً لازم است کمی استراحت کنیم، بعد بالای کوهها رفته با دشمن جنگ های چریکی را شروع می کنیم.

شهید مزاری گفت: ما چطور می توانیم جلوی دشمن را همینطور رها کنیم و آزاد بگذاریم تا هر جا که دلشان می خواهد بیاید، اینکه نشد مقاومت، اینکه نشد جهاد، به هر ترتیب که شده باید جلوی پیشروی را بگیریم، ما وظیفه داریم که جهاد کنیم، پیروزی در دست خدا است.

ما هر چه دلیل آوردیم، شهید مزاری قبول نکرد، تصمیم گرفتیم که قدم به قدم با دشمن در حال جنگ و گریز باشیم، این کار لااقل از پیشروی سریع دشمن جلوگیری میکرد. با سی نفر نیروی تازه آماده شدیم. صد نفر، فوراً روی یک تپه ماندی سنگر گرفتیم، نیروهای دشمن از منطقه ی سرتوت در حال پیشروی بودند، حدود چهل موتر و تانک دشمن از دور نمایان شد، شهید مزاری فوراً به بازدید نیروهای مجاهدین و سنگرها پرداخت. موقعیت چندان مناسبی را برای مقابله با دشمن نداشتیم، شهید مزاری وقتی دید نیروهای دشمن خیلی زیاد است، مقاومت را روی این تپه مناسب ندید، دستور داد به تپه بالاتر که اشراف بیشتری روی نیروهای دشمن داشت، سنگر گیری کنیم. شهید مزاری صدا زد: بچه ها بخیزید، بخیزید، د تپه بالاتر سنگر بگیرید.

همه بطرف تپه بالا روان شدیم و به سرعت پشت بلندی ها و قاده سنگ ها سنگر گرفتیم و منتظر ماندیم تا نیروهای دشمن سر برسند. به محض نزدیک شدن دو نیرو به همدیگر نبرد آغاز شد و آنها از پیشروی بازماندند.

یک ساعت کامل درگیری کردیم، دشمن با پشتیبانی آتش توپخانه و تانک شروع به پیشروی به سمت تپه کردند، شهید مزاری دستور به عقب نشینی را صادر کرد و ما بطرف بالای دره حرکت کردیم، نیروی زرهی رژیم کمونیستی به تعقیب ما پرداختند، ما جلو و آنها از دنبال سر ما بطرف چهارکنت می آمدیم، در یک دشتی نیروهای دشمن توقف کردند، ما هم که خسته بودیم فرصت را غنیمت شمرده دمی گرفتیم، با آنکه نیروهای دشمن پنج صد

متر از ما فاصله نداشت، شهید مزاری بدون اینکه ترسی به دل راه بدهد، کفشهایش را از پاهایش در آورد، کنار جوی آبی پاهایش را مشغول شستشو شد، من با عجله خودم را به شهید مزاری رساندم و گفتم: استاد بخه از اینجا، اونه دشمن در چند قدمی ما است، تیر کلاش هم بما می رسد.

شهید مزاری رویش را طرف من کرد و خنده کنان گفت: آته مه، آمد که آمد، بان که بیایه، زور ما که نرسید از این جر عقب نشینی می کنیم.

کمی که استراحت کردیم، رفتیم طرف سفید کوتل، قوای دولتی هم از دنبال ما حرکت کرد، نزدیک غروب به سفید کوتل رسیدیم. شهید مزاری گفت: بیایید همینجا دم بگیریم اگر شد اینجا مقاومت می کنیم.

نیروهای دشمن نیز به دامنه سفید کوتل رسید و در آسیاب نایب سالار موضع گرفتند، و ما را در سر کوتل هدف توپ و تانک قرار دادند. شهید مزاری رفت روی یک قاده سنگ نشست. اصلاً به خیالش نبود که جنگی در کار است و نیروهای دشمن ما را زیر گلوله گرفته. باز هم رفتم پهلوی شهید مزاری و گفتم: استاد بیا پایین اونجه خطرناک است، از آنطرف ما را با توپ می زند.

شهید مزاری خندید و گفت: نترس. ما را از آن پایین در اینجا کشته نمی تواند.

گفتم: استاد، مرمی توپ غرس غرس از بالای سر ما تیر میشه، باز هم میگی کشته نمی تانه؟!

شهید مزاری گفت: نه، هیچ وُش تو بُر نشوه، مرمی ها از بالای سر ما تیر میشه، سر کوتل را هدف قرار داده نمی تاند. بان که بزنند. مرمی های شان تمام شوه.

هر چه گفتم شهید مزاری را از بالای قاده پایین آورده نتوانستم. شاید حدود یکصد و پنجاه تا دو صد مرمی توپ را سر ما فیر کردند، بعد آتش شان خاموش شد.

نشستیم که چه کار باید بکنیم، بجنگیم یا برویم تصمیم همین شد که چون خسته هستیم، قرارگاه رفته کمی استراحت کنیم و شب به سراغ دشمن بیاییم.

وقتی طرف قرارگاه حرکت کردیم شهید مزاری رویش را طرف من کرد و گفت: دیدی که ما را کشته نتوانستند، چقدر مرمی هایشان ضایع شد!

گفتم: استاد، از کوه هم کم موشه؟! از بغل کوه هر قدر سنگ لول بدهیم، تمام شدنی نیست، آنها هم مثل کوه مهمات دارند.

شب در قرارگاه نان خوردیم و سر ما به بالشت نرسیده خوابمان برد، یکی دو ساعت بیشتر استراحت نکرده بودیم که شهید مزاری همه را خیستاند: یا الله بچه ها بخیزید که برویم عملیات.

شب بالای دشمن حمله کردیم، دشمن تلفات زیادی داد. از ما هم دو نفر شهید شدند، برادرم مرتضی از یک بلندی پایین غلطید و پایش صدمه دید، نزدیکی های صبح شده بود که شهید مزاری دستور عقب نشینی داد، وسیله ای نداشتیم که مرتضی را با آن حمل کنیم، به نوبت بچه ها تا پای کوتل، مرتضی را پشت کردند، پای کوتل که رسیدیم شهید مزاری طرفم اشاره کرد و گفت: مه بچه همی تفنگ مریه بگیر.

تفنگش را گرفتم، رفت مرتضی برادرم را روی پشتش انداخت و تا سر کوتل آورد. سر کوتل یک وسیله گیر ما آمد، او را سوار کرده تا قرارگاه آوردیم. در قرارگاه پدر شهید مزاری، شهید حاجی خداداد آمد و پای برادرم را نگاه کرد و گفت: انگشت پایش برآمده. مالش داد و انگشتش را جا انداخت.

نیاز شدیدی به استراحت داشتیم. شهید مزاری نیروها را استراحت داد و چند نفر را فرستاد طرف قلعه ی نایب سالار که در صورت آمدن نیروهای دولتی ما را خبر کنند.

استراحت ما هم حرام شد، چون تازه در بستر خواب احساس آرامش کردیم که صدای دو نفر از مجاهدین بلند شد: بخیزید که قوای دولت از سمت قلعه ی نایب سالار رسید.

چیزی که نیرو در قرارگاه بود، همه آماده شدیم و حرکت کردیم، بین سه قشلاق قلعه ی نایب سالار، قلعه ی سیدها، قلعه ی گنبدی ها، با نیروهای دولتی درگیر شدیم، این سه قشلاق از نیروهای دولتی تصفیه شد، در حین جنگ بود که متوجه شدم که یک خلقی همینطور بی باک طرف ما فیر کرده پیشروی می کند، من هم هدف گرفته زدم، در جا به زمین غلطید، نیروهای دولتی مقداری عقب نشینی کردند و جنگ مقداری سرد شد، من به مرحوم حاجی معلم و دو نفر دیگر گفتم: یک خلقی را زده ام، خیلی تفنگ خوب داشت، برویم تفنگش بگیریم.

ما چهار نفر رفتیم، دیدیم که جنازه و تفنگ را برداشته بوده، کمی جلوتر که رفتیم صدای گپ گپ شنیدیم، باز هم جلو رفتیم و هر کدام در گوشه ی سنگر گرفتیم، دیدیم که نیروهای دولتی جنازه هایشان را جمع کرده بوده و مشغول بار کردن روی الاغها و قاطرها هستند و جمع شان جمع است. من به حاجی معلم گفتم: بگذار حرکت کنند از دنبال سرشان می زنیم. حاجی معلم گفت: فرصت بهتر از این گیر ما نمیایه، همه ی شان جمع اند، طرفش ضربه می کنیم.

دو نفر کلاش داشتیم و دو نفر دیگر هم هشت تیر، طرف نیروهای دولتی ضربه کردیم، چند نفر شان در جا به خاک و خون غلطیدند و درگیری دوباره شدت پیدا کرد، در حین درگیری یک تیر به دستم خورد و زخمی شدم، مرا به پشت جبهه منتقل کردند، از آنجا به قرارگاه نانوائی آمدم. جنگ دو سه روز دیگر آنجا طول کشید، نیروهای دولتی تجدید قوا کرد و به تدریج پیشروی کردند، آمدند قشلاق نانوائی را هم گرفتند که قرارگاه مرکزی ما در آنجا بود. ما به منطقه ی راموزها عقب نشینی کردیم. جمعاً هشتاد نفر از مجاهدین باقی مانده بود که خسته و کوفته چندین روز پیایی را جنگ کرده بودیم، دشمن هم با اعزام نیروی تازه نفس قدم به قدم در تعقیب ما بودند، با تمام این خستگی در منطقه راموزها سنگر گرفتیم، نیروهای کمونیستی از هر طرف سر رسیدند و ما را در محاصره ی خود قرار دادند، شهید

مزاری بمن گفت که: برو نگاه کن وضعیت نیروهای ما در چه وضع است، می توانیم از محاصره بیرون بیاییم یا نه؟

من از این حویلی به آن حویلی و پشت باغها جاهایی که لازم بود سر زدم، دیدم که از نیروهای ما خبری نیست! خستگی و جنگهای پی در پی توان مقاومت را از آنان گرفته بود، با استفاده از تنها مسیر باقیمانده که یک جر بود، صحنه جنگ را ترک کرده بودند. از هشتاد نفر فقط شش نفر باقیمانده بودند. فوراً خودم را به شهید مزاری رساندم. گفتم: استاد فقط شش نفر باقیمانده ایم، بقیه همه رفته، نیروهای دشمن قدم به قدم جلو می آیند و وارد آبادی می شوند، دشمن به صد متری ما رسیده اند.

فقط یک راه داشتیم. و آن این که بود که از روی چند حویلی باید عبور می کردیم. آنطرف حویلی ها یک جر بود که کورک راهی داشت که می توانستیم از آن راه جان سالم به در ببریم، این در صورتی بود که نیروهای دشمن اگر پشت بام ها را می گرفتند امکان عقب نشینی برای ما میسر نبود.

به شهید مزاری گفتم: استاد بخه که برویم، وقت کم است، تا نیروهای دشمن به پشت بامها نرسیده صحنه را باید ترک کنیم، مرمی هم کم داریم، هر نفر ما بیشتر از یک شاجور مرمی نداریم.

از جا بلند شدیم، پشت بام ها که بیرون آمدیم، یک سنگر دشمن ما را دید و زیر آتش گرفت، من و شهید اسحاق، سنگری که ما را هدف قرار داده بود زیر آتش گرفتیم و چهار نفر دیگر ما از روی بام ها گذشتند و خودشان را به جر رساندند، ما دو نفر هم به نوبت یکی یکی عقب نشینی کردیم و خود را به جر رساندیم. و جر بالا عقب نشستیم تا رسیدیم بیخ یک کوه و دشمن هم از قلعه راموزها تا کافر قلعه را پیشروی کردند. کافر قلعه آخرین پیشروی آنها بود، زیرا مجاهدین با سازماندهی مجدد از هر طرف جمع شدند، نیروهای تازه نفس به جبهه رسیدند، جنگ را بالای دشمن شروع کردیم، در پی این درگیری ها دولت

مجبور به عقب نشینی شد. در مجموع چهارده روز کامل در حال جنگ و گریز بودیم که شب و روز آرام و قرار نداشتیم.

سرانجام دشمن شکست خورد و نیروهای پراکنده خود را جمع کرد و در منطقه شادیان قرارگاه زدند.

این قرارگاه چهارصد نفر نیروی مجهز داشت و برای ما دردسر بزرگی بود، چون با وجود این قرارگاه چهارکنت آرامش خود را از دست می داد و منطقه تبدیل به صحنه درگیری می گردید. لذا ما شروع کردیم به عملیاتهای چریکی بالای این قرارگاه. شهید مزاری ما را در گروههای بیست نفره سی نفره سازماندهی می کرد و می فرستاد عملیات. ما هم یک شبیخون چریکی را بالای دشمن انجام میدادیم و برمی گشتیم. چند ماه این عملیات ها ادامه پیدا کرد. تا اینکه دو نفر از صاحب منصبان عالی رتبه ای این قرارگاه با مجاهدین ارتباط گرفتند و پیام دادند که ما تسلیم می شویم. مجاهدین با همدیگر هماهنگی لازم را انجام دادند و طرح یک عملیات تهاجمی وسیع را بالای شادیان ریختند و مطمئن بودند که این قرارگاه از درون کار شده و به زودی از هم خواهد پاشید. قرارگاه ما تا محل درگیری یک و نیم ساعت راه پیاده روی فاصله داشت. تمام نیروها به گروپ های چند نفری تقسیم شدند، شهید مزاری گفت: من هم همراه شما می آیم.

گفتم: استاد شما همینجا باشید، ما می رویم و می جنگیم. هر چه اصرار کردم قبول نکرد و گفت: آته مه! مگر تو فقط شهادت را دوست داری؟! مگر مه دوست ندارم؟

نظامی های دیگر همه اصرار کردند که شما نروید و در قرارگاه باشید. آخر که زیاد اصرار کردیم ایشان گفت: خیلی خوب، شما بروید، من گروپ بعدی را تا منطقه گنبدی ها می آورم، با مجاهدینی که از جاهای دیگر قرار است بیاید یکجا می کنم و برمی گردم.

ما طرف شادیان رفتیم، شهید مزاری در گنبدی ها یک ساعت منتظر می ماند تا نیروهایی که قرار بود بیایند نیامدند، از همان جا با بیست نفر آمده بود طرف شادیان. وقتی

نزدیک ما رسید کلاه سفید شهید مزاری نمایان شد، لنگی اش را به کمرش بسته بود و به سرعت طرف ما می آمد.

شب درگیری را آغاز کردیم، از هر طرف بالای قرارگاه دشمن آتش باری کردیم، تمام احزاب جهادی که در چهارکنت بودند حضور داشتند، جنگ بسیار شدید بود و دشمن سرسختانه مقاومت می کرد، چهار و نیم ساعت کامل جنگیدیم، هر چه منتظر می مانیم که کی تسلیم می شوند ولی از تسلیمی خبری نیست که نیست.

صبح که شد و همه جا روشن گردید ما شروع کردیم به عقب نشینی، آمدیم قرارگاه، شش نفر عسکر دولتی از عسکری گریخته بودند، یکی شان از چهارکنت بود و سید علی نام داشت وقتی آنها را به قرارگاه آوردند، سید علی گفت: آن دو نفری که می خواستند قرارگاه را تسلیم مجاهدین کنند، استخبارات دولت پلانشان را کشف کرد و دستگیر شدند، با یک هلی کوپتر به مزار انتقال دادند و ما هم گریختیم.

عملیاتهای چریکی دوباره شروع شد و این قرارگاه از شدت عملیاتهای چریکی خواب و راحت نداشت. سرانجام پس از چند ماه نیروهای دولتی تاب مقاومت را از دست دادند و گلیم شان را از شادیان جمع کردند و به طرف مزار گریختند.

ابتکار جدید

محمد رضا ضیایی دره صوفی

دره صوف - جوزای - ۱۳۶۰

در سال ۱۳۵۹ با هماهنگی رهبر شهید به داخل کشور رفتیم، استاد جلوتر از ما طرف پاکستان رفت ما با مشکلات زیاد خود را به دره صوف رساندیم، استاد شهید هم به دره صوف آمد، من به طرف مرکز دره صوف رفتم، یکی از دوستان بنام نصرالله مرا پیش استاد برد، ایشان را در سر اولنگ دیدم که با استاد جعفری یکجا بود، با همان مهربانی با من برخورد کرد، بر خورد نرم با مردم و طلبه ها یکی از خصلت های رهبر شهید بود، آمدیم به مدرسه سر

اولنگ وقت اخبار شده بود، رهبر شهید به استاد جعفری گفت: مجتهد امو رادیو ره روشن کن.

من از ایشان خواستم که در چهار ده مهمان شود و گفتم قوما شما را دعوت کرده که در چهار ده بیایید.

بخصوص قبلگایم تأکید زیاد داشت که رهبر شهید را مهمان کند، چون ایشان محبوبیت زیادی در میان مردم دره صوف داشت و در قیامهای دره صوف رهبر شهید با این مردم بود.

رهبر شهید گفت: من یکبار آنها را دیدم، در اول قیام و جهاد مدتی را آنجا بودم، مهمانی هایش را خورده ام، از طرف من آنها را سلام بگو و بگو که من فرصت ندارم، باشد برای وقت دیگر.

من پس از مدتی طرف ایران آمدم. در سال ۱۳۶۰ قوای بسیار سنگین در آنجا آمده بود و مرکز دره صوف را گرفته بود.

البته این خاطره ای را که الان نقل می کنم من خودم شاهدش نبودم بلکه یک تن از مجاهدین که من مصاحبه ای با ایشان داشتم نقل کرد که در جزوه قیام دره صوف آمده است و بعدها به خاطر اینکه اصل ماجرا را بدانم و حقیقت را از نزدیک جويا شوم در سال ۱۳۶۸ که رهبر شهید به عنوان هیئت حزب وحدت آمده بود، من در مشهد این قضیه را جويا شدم و ایشان هم تأیید کرد.

این خاطره از این قرار است که: در جوزای سال ۱۳۶۰ قوای سنگینی از رژیم کمونیستی کابل به دره صوف حمله کرد، بازار و مناطق استراتژیک دره صوف توسط رژیم کابل اشغال شد و مجاهدین مجبور به عقب نشینی در مناطق شیخه و دایمیرداد شدند، از مرکز تا معدن ذغال سنگ دره صوف همه به دست نیروهای اشغالگر افتاد، از جمله یک هلیکوپتر

دولت دچار نقص فنی شد و در منطقه نوآباد به زمین نشسته بود. قوای مشترک روسی و دولتی اطراف هلی کوپتر را گرفته و چهار طرف سنگر گرفته بودند.

مردم دره صوف در برابر این تهاجم سنگین روحیه شان را از دست دادند و یک نوع ترس و دلهره بر مردم این مناطق حاکم شده بود.

در اینجا رهبر شهید به خاطر اینکه روحیه از دست رفته مردم را دوباره زنده کند و آنها را وادار به مقاومت و جهاد در برابر نیروهای اشغالگر نماید؛ یک ابتکار بسیار خوبی را بکار برد. و آن این بود که مردم را در شیخه جمع کرد و سخنرانی نمود، از مقاومت و جهاد در راه خدا سخن گفت و بعد ضمن صحبت‌هایش گفت که: به من احوال رسیده که یک تعداد بسیار زیاد از مجاهدین بلخاب و چهارکنت به طرف دره صوف حرکت کرده و فردا ممکن است به دره صوف برسند، وقتی که آنها اینجا بیایند، قطعاً نیروهای دولتی شکست خواهند خورد، این افتخار دیگر از دست شما خواهد رفت، شمایی که در کل جبهات اولین آغازگر جهاد بودید و در جبهات ضد روسی همیشه وقت حضور داشتید، در آبیک و چهارکنت به کمک مجاهدین شتافتید. حال چرا خود شما این افتخار را نصیب نشوید.

این قضیه اصلاً صحت نداشت و استاد شهید می خواست از این طریق روحیه بدهد، لذا رهبر شهید از مردم خواست: خوب است که قبل از اینکه آنها برسند شما دست به کار بشوید و نیروهای دشمن را از منطقه خارج کنید.

حرف استاد شهید برای مردم اهمیت زیاد داشت و روی حرفهای استاد حساب می کرد. این سخنرانی روی مردم و مجاهدینی که آنجا بودند، تأثیر زیادی گذاشت، از مردم شیخه و نوآباد، داوطلب شدند و اعلام کردند که: استاد هر جا قومانده بدهی ما عملیات می کنیم.

استاد می گوید: شما اول سر همین هلیکوپتر حمله کنید.

وقتی رهبر شهید این سخنرانی را در شیخه کرد، جاسوسهای دولت این خبر را برای آنها بردند و نیروهای اشغالگر نیز به وحشت افتادند، و باور کردند که نیروی عظیمی از بلخاب و چهارکنت به جنگ آنها خواهد آمد.

غروب همان روز نیروها و مجاهدین شیخه و نوآباد آمادگی گرفتند که بالای هلیکوپتر دشمن حمله کنند، درگیری آغاز شد و نیروهای اشغالگر که از قبل با خبر شده بودند که نیروهای تازه نفس می آیند، به هر نحوی که شد هلیکوپتر را از آنجا بلند کردند و از نوآمد عقب نشینی کردند، این شکست سرآغازی شد برای شکست های بعدی، نیروهای کمونیستی از معدن ذغال سنگ عقب نشستند، از بازار دره صوف هم عقب نشینی کردند و تمام دره صوف با ابتکار رهبر شهید فتح گردید.

قاده سنگ

دین محمد جاوید

دره صوف - ۱۳۶۰

احتمالا سال ۱۳۶۰ بود که در دره صوف نیروی بسیار سنگین آمده بود، مردم از ترس هجوم دشمن، پا به فرار گذاشته بودند ، کوهها و تپه ها تنها جاهای امن بود که مردم پناه می بردند ، بازار دره صوف ، تنگی حسنی ، معدن ذغال سنگ و... به اشغال نیروهای کمونیستی در آمده بود .

اوائل بهار بود که کمونیستها به در صوف هجوم آوردند به همین دلیل در میان مردم به « قوای حمل » شهرت یافت ، در همین گیر و دار این خبر پیچید که استاد مزاری هم در دره صوف است ، حتما در آن روز های پر آشوب وجود استاد مزاری یک تکیه گاه مهم برای مردم بود و گر نه آمدن قوای دولتی و پیچیده شدن خبر بودن استاد مزاری در منطقه چه ربطی بهم داشت .

شیخه محلی نسبتاً امنی بود برای تصمیم گیری مجاهدین و استاد مزاری هم قطعاً در آنجا می آمد .

من آن زمان ها کوچک بودم رفیقی داشتم که از رهبر شهید استاد مزاری بسیار تعریف می کرد پدرش استاد مزاری را در ایران دیده بود و می گفت : خود ش هم مصاحبه هایش را از رادیو شنیده است.

وقتی این خبر را شنیدم ، دویده رفتم در خانه دوستم ، او را صدا کردم ، وقتی در در آمد ، اسم رهبر شهید یادم رفت و گفتم : آلی او یی که پدرت تعریف می کرد به شیخه آمده

گفت : شیخ مزاری را می گویی ؟

گفتم : آ ، آ .

هر دوی ما دویدیم تا خود را به محل تجمع مجاهدین برسانیم و مزاری را ببینیم . به محل تجمع مجاهدین آمدیم ، همان جایی که دو طرف درّه را سنگر گرفته بودند ، چه جایی شلوغی بود! ، قافله های متعدد از زن و مرد و اطفال در حال کوچ بودند و خود شان را به پشت درّه می رساندند تا از جنگ مصون بمانند، در آن ازدحام کجا مزاری را می توانستیم پیدا کنیم ، اما حس کنج کاوی دست بردار ما نبود ، از میان جمعیت گذشتیم و به منطقه « بند سنگ » رسیدیم ، آنجا دیدیم که دو نفر مشغول کندن یک قاده ستگ بودند ، کلنگ در دست شان بود و عرق می ریختند، از کنار آن دو نفر بی اعتنا گذشتیم ، به آنها کاری نداشتیم، چشمان منتظر ما دنبال شیخ مزاری می گشت ، هر چه کشتیم شیخ مزاری پیدا نشد که نشد و چون کوچک بودیم جرأت سؤال کردن را نداشتیم، در آن روز های پر اضطراب کی به سؤال ما جواب می داد.

همانجا نزدیک آن دو مرد نا امیدانه ایستادیم و آندو را تماشا می کردیم که چگونه عرق ریزان به جان قاده سنگ افتاده اند ، تا اینکه آقای تمسکی یکی از روحانیون دره صوف آمد و صدا زد : آقای مزاری سعی کن زیر سنگ نشوی !

دهان ما از تعجب باز ماند ، مزاری همین آدم است ؟! ما خیال می کردیم شیخ مزاری چه دبدبه و کبکبه ای داشته باشد و چند نفر خدمتگار دارد و به مردم و مجاهدین امر و نهی می کند ، هرگز تصور نمی کردیم که شیخ مزاری را کلنگ بدست مشغول کردن قاده سنگ ببینیم .

سر انجام این قاده سنگ خالی شد و چند نفر دیگر با اهرم های چوبی سنگ را از جا کردند ، قاده سنگ غلط زنان به حرکت در آمد ، آمد و آمد در وسط سرگ (جاده) ایستاد ، صدای هلله و خوشحالی مجاهدین به دره پیچید ، آنان به مراد شان رسیده بودند ، سرگ با آمدن این قاده سنگ بند آمده بود ، دیگر نیروهای دولتی نمی توانستند به شیخه پیشروی کنند . در میان هلله و شادی نفر دیگر را شناختیم ، او شهید افتخاری سرخ (بهار) بود .

رهر شهید مزاری رو به آقای تمسکی کرد و گفت : مردم را جمع کنید برای سخنرانی ، مردم و مجاهدین از گوشه و کنار جمع شدند ، رهبر شهید از آنان خواست تا رو به قبله بایستند ، همه رو به قبله شدند و صدای الله اکبر یکبار دیگر درّه را در خود فرو برد ، رهبر شهید به سخن گفتن شروع کرد ، خطبه خواند و یاد آور شد ، خداوند با ماست ، اگر لطف و کمک خداوند نباشد هیچ کاری از پیش نخواهیم برد . این سنگ را ببینید ، چگونه غلطان غلطان از بالای کوه آمد و در وسط سرک قرار گرفت ، اگر لطف خداوند نبود ممکن بود همین سنگ به قعر درّه می رفت و ما نمی توانستیم سرک را برای دشمن بند اندازیم .

صدای گریه مردم بلند شد ، سخنان رهبر شهید تأثیر خود را گذاشته بود . در همان تهاجم بود که یکی از هلیکوپتر های دشمن به دلیل نقص فنی در منطقه « نو آمد » به زمین نشسته بود و کمونیست ها سر سخته از آن آهن پاره حفاظت می کردند

مردم از سنگینی قوای دشمن به هراس افتاده بودند، روحیه جهاد را کم کم از دست می دادند، رهبر شهید در هر فرصتی بدست آمده، سخنرانی می کرد و مردم را به جهاد مقاومت دعوت می نمود، از جمله دریکی از سخنرانی هایش خبر از آمدن نیروهای عظیم کمکی از بلخاب و چهار کنت داده بود. همین روحیه مردم و مجاهدین را دوجندان کرد و وقتی این خبر به دشمن رسید ه بود روحیه شان را باخته بود، سر انجام اولین حمله بالای همین هلیکوپتر در «نو آمد» صورت گرفت و این سر آغازی بود برای شکستهای بعدی نیروهای متجاوز روسی و کمونیستهای دولتی از سراسر دره صوف.

سه پلک تماشا

رضی نعیمی

۱۳۶۰، چهار کنت

سالگرد قیام ۳۰ خوت ۱۳۵۷ مردم چهار کنت بود. بسیاری از مردم برای زنده کردن خاطره ی آن روز، از هر ده و قشلاقی آمده بودند. محل تجمع، «مدرسه نانوایی» بود. مردم دسته دسته پلاکارت به دست، با شعارهای انقلابی به دریای جمعیت می پیوستند. مسئولین پایگاه با سخنرانی های آتشین این روز را گرامی می داشتند.

پایگاه ما در «شرشر» قرار داشت با فاصله ی نزدیک به ۷-۸ کیلومتر از پایگاه نانوایی و محل برگزاری مراسم. جمعیت زیادی از بچه ها جمع شده و پلاکارت به دست گرفتند. در آن هوای سرد زمستانی یا علی راه افتادیم به طرف مدرسه ی نانوایی. شعارها لحظه ای قطع نمی شد. ناگهان یکی از بچه ها پرید جلو، اسمش عبدالله بود و ۱۳-۱۴ سال بیشتر نداشت. با مشت های گره کرده در حالی که رگهای گردنش مثل طناب شده بود فریاد کشید: «مزاری

مزاری امید ملت ماست» پژواک صدا در کوه‌ها پیچید و به دنبالش جمعیت نیز جاری شد و فریادها درهم گره خورد: «مزاری مزاری امید ملت ماست...»
خدا در دل آن بچه ۱۳-۱۴ ساله الهام کرده بود و مزاری ۲۳ سال بعد، از معراج گاه غرب کابل، امید و راهنمای همه ی آرزوهای خلقهای پابرنه شد!

زمستان ۱۳۶۱، قم

شبهای جمعه هر هفته جلسه تمرین داشتیم. استاد از تهران شرکت می کرد مقاله‌ها را به دقت گوش می داد و نقد و بررسی می کرد. همه نوشته‌ها را با خود به تهران برده مطالعه می کرد. هفته بعدش همه را بر میگرداند و برای بهترین مقاله جایزه می داد.
مقاله‌ای نوشته بودم در یک صفحه. آن را هم با خود برد. هفته بعد وقتی برگشت مرا صدا زد و گفت: «نیمی! سعی کن زیاد بنویسی د قصه خوب و بدش نباش، بنویس و بنویس...»
بهت زده شدم، یعنی حتی آن مقاله یک صفحه‌ای مرا هم خوانده؟

۱۳۶۵، تهران

عادت‌شان شده بود که هر ساله در عید قربان، قربانی می گرفت. بچه‌های طلبه را از قم و تهران جمع می کرد. جلسه سخنرانی ترتیب می داد و معمولاً یکی از شخصیت‌های انقلابی لبنان، عراق و بحرین را هم دعوت می کرد.
آن سال هم برنامه برگزار شد. این بار مهمان خارجی ما «هانی فحص» بود. جلسه صمیمانه و پر از معنویت بود. قرآن و سرود خوانده شد و در آخر هم، مجری از «هانی فحص» دعوت کرد که سخنرانی کند. او به عربی صحبت می کرد و یکی از بچه‌ها به اسم «بیدار» ترجمانی می کرد. به زحمت می توانست چیزهایی را سر هم کرده و به ما بفهماند. استاد به دقت گوش می داد. گویا بیدار چیزهایی به ما می گفت که هانی فحص از آن خبر نداشت! یک مرتبه از جایش بلند شد و در کنار مترجم ایستاد. مترجم حساب دستش آمده بود، رفت و نشست و استاد شروع کرد به ترجمه، بدون آنکه یادداشت بردارد، مثل آبشار گفته‌های فحص بر ما جاری کرد...

بن بست معنا ندارد

امیر محمد انصاری (بلوچ)

ایران - ۱۳۶۲

احزاب شیعه افغانستان از کمک های باد آورده غرب محروم شدند، در آن روز ها و سال های پر هیاهو، شیعه بودن جرم کمی نبود. شیعیان و هزاره ها از پیشگامان قیام علیه رژیم کمونیستی بودند، مردم چهارکنت، دره صوف و هزاره جات، با دستان خالی قیام کرده بودند، در مدت کوتاهی این مناطق آزاد شده بود. ولی چون شیعه بودیم حق ما در همان آغاز جهاد به کتمان گرفته شد. ما به دلیل مذهب خود متهم به وابستگی به ایران شدیم، این هم جرم کمی نبود. در ایران تازه انقلاب اسلامی پیروز شده بود شرق و غرب از چنین رویداد بزرگی به هراس افتاده بود، شاید کمک به احزاب شیعی از نظر آنان یک دیوانگی به حساب می آمد. ایران هم که گرفتار جنگ با عراق شد. وضعیتی که جمهوری اسلامی ایران داشت. اگر هم کمک می کرد، کوچک ترین نیاز مجاهدین ما را برآورده ساخته نمی توانست. در چنین وضعیتی جهاد را هم باید ادامه می دادیم درست است که دست ما خالی بود ولی ایمان مردم که سر جایش بود.

سازمان نصر همان قدر که روز به روز بزرگ و بزرگتر می شد، به مشکلات و نیازهایش نیز افزوده می گشت. مشکلات پیایی و به عبارتی بن بست به دنبال بن بست. ولی برای استاد شهید مزاری، بن بست و مشکل معنا نداشت، با تلاش و کوشش قابل حل بود.

خلاقیتی عجیبی داشت، من سالها با او بودم، بسیار کم اتفاق می افتاد که به بن بست گیر افتاده باشد، یکی از همین مشکلات و بن بست ها تأمین اسلحه برای جبهات بود، دشمن روز بروز به تجهیزات پیشرفته تری مجهز می گردید، ارتش سرخ با مدرن ترین امکانات به جنگ مردم آمده بود، ما نیز باید به همان اندازه تجهیز می شدیم برای احزاب مقیم پیشاور تجهیز شدن کار آسانی بود ولی برای ما مشکل، با دستان خالی نمی شد جهاد را ادامه داد، سرانجام

شهید مزاری برای همین مشکلات راه حلی پیدا کرد، هر چند که راه حل کوچکی بود ولی رمقی در دل لشکرها دمیده شد. طرح خرید اسلحه از بازار آزاد ریخته شد، مقدار قابل توجهی اسلحه نیمه سنگین و سبک از بازار سیاه اسلحه خریداری گردید. و گاه نزدیکی بندر عباس مسیر آبهای آزاد را طی می کرد. عجب این بود که این سلاحها را ارزانتر از خریدارانی بدست آورد که صاحب حکومت و دولت بودند.

اینجا به یک بن بست دیگری برخورد که این آهن پاره ها چگونه به افغانستان منتقل شود. ایران برای خود مقرراتی داشت، ترانزیت اسلحه در هر کشوری باید از قوانین و شرایط مخصوصی برخوردار باشد. ترانزیت اسلحه از بندر عباس به افغانستان به مشکل برخورد، استاد شهید مزاری از این مساله کمی ناراحت بود و این توقع را داشت که اگر جمهوری اسلامی توان کمک جدی را به مجاهدین ندارد، این کمترین کمکی است که اجازه دهد اسلحه های خریداری شده را از خاک ایران ترانزیت کنیم.

استاد شهید به تلاش هایش ادامه داد، تا اینکه آقای محسن رفیق دوست وزیر سپاه وقت را در قم دیدیم و استاد شهید با جدیت به آقای محسن رفیق دوست گفت: به آقای رییس جمهور از قول من بگویید که شما ما را مهمان میدانید یا نه؟ به شعار نه شرقی و نه غربی خود معتقد هستید یا نه؟ اگر ما را مسلمان میدانید و معتقد به شعار تان هستید، چرا نمی گذارید که ما اسلحه های خود را از خاک ایران ترانزیت کنیم.

سر انجام همین مساله را آقای محسن رفیق دوست در هیأت دولت با رییس جمهور (آقای خامنه ای) مطرح کرده بود و ایشان به مقامات مسؤل دستور داد که هرچه سریعتر راه دهد که سلاحها از خاک ایران به افغانستان ترانزیت شود.

او در کنار خلاقیت، اعتماد به نفس عجیبی داشت، تصمیمی که می گرفت قاطعانه بود اما در کنار آن از تلاش و کوشش دست بر نمی داشت، بارها می گفت که انسان باید در قدم اول ایمان و هدف داشته باشد به دنبال آن تصمیم بگیرد و تلاش کند.

همین سلاحها وقتی از ایران ترانزیت شد تازه اول سختی ها و دشواری ها آغاز شده بود، انتقال این سلاحها به جبهات مشکل ترین مرحله به شمار می آمد از چند ولایت باید

می گذشت، دشمن هوا را در اختیار خود داشت، مسیر زمینی نیز کاملاً ناامن بود، کمین های رژیم کمونیستی از پسته های متعدد و حملات دزدان و حتی برخی احزاب مجاهدین و نابلدی مسیر، هر کدام دشواری های طاقت فرسا بود که مجاهدین باید آنرا بجان می خریدند. استاد شهید مزاری برای حل همین مشکل نیز طرح ها و کارهای سازنده انجام داد. با مجاهدین محلی ارتباط برقرار کردند، در مسیر راه عده ای زیادی از مردم اهل سنت را به سازمان نصر پیوند داد و پایگاه داد و خود نیز بارها از همین راه سفر کرد.

بابه ای مهربان

دایپولاد

ایران - ۱۳۶۲

اواخر زمستان ۱۳۶۲ بود و من آنروز هم، چای صبح را که خوردم از خانه برآمدم تا روزم را در کوچه ها و میدان کهنه فروشی گلشهر - منطقه یی مهاجرنشین در شهر مشهد ایران - گم کنم. در حالی که از چهلم فوت عمه ام یک هفته گذشته بود، هنوز پیش خودم، جواب روشنی برای آینده ام نیافته بودم. تا کی در خانه ی مردم مثل یک بار اضافی می ماندم؟ مخصوصا که فضای تنگ اتاق حس گرنگ باری ام را سنگینتر می کرد. با خود می گفتم که گرچه آنها قوم من هستند، لکن حتما روزی کاسه صبرشان لبریز می شود. مخصوصا که گاهی، هنگام خواب یا غذا خوردن کنایه هایی هم به گوشم می خورد.

بعضی از روزها با اراده ی بازگشت به وطن و آغوش پدر و مادر، به سئوالاتم نقطه ی پایان می گذاشتم، لکن باز دغدغه یی ذهنم را می شکافت که چگونه و با چه کسی پس بروم؟ نامه ی خانعلی هم ذهن مرا به سوی خود می کشید و به تردیدهایم می افزود. عمه ی خدایا مرزم گرچه پیر و ناتوان بود، ولی برای من ۱۲ ساله یک نقطه ی اتکا و منبع انگیزه حساب می شد. حالا که او زندگی را بدرود گفته بود، غوغای تنهایی، قلب و مغزم را می فرسود. بی پولی نیز زجر گشتن در کوچه ها را برایم مضاعف کرده بود و میدان کهنه فروشی با همه ی تنوع رمانتیک اش، دیگر کششی برایم نداشت. خیال می کردم تمام کهنه فروشان

مرا شناخته اند که بدون کدام قرانی در جیب، هر روز از برابر آنها تیر و بیر می شوم. در آن زمستان کاری هم نبود که از رخ من بیاید. تن نحیفم یارای کار سخت را نداشت و قالی بافی را که کاری دوامدار بود، ازبی قراری دل من تاب نمی آورد.

آنروز هم تا چاشت در کوچه های یله گردی کردم و سپس مطابق معمول با بی میلی شرم آلود به خانه ی نبی برگشتم. اما تا وارد خانه شدم، زن نبی با رغبتی غیر عادی مرا خطاب کرد: کجا بودی که چند مرد دنبال تو آمده بودند

با تعجب پرسیدم: چکاره بودند؟

زن نبی گفت: نمی شناختم. لاکن گفتند که اول شام دوباره میاین و ترا با خود می برن شهر قم برای درس خواندن.

من گویا بال کشیده بودم که از منتهای گیجی و نومیدی، در هاله یی از هیجان فرحبخش قرار گرفتم، و مشعوف از امیدی تازه در خیال پردازی های بی نظیر غوطه ور شدم. گمانم غالب شد که آنها به ارتباط نامه ی خان علی آمده اند. خان علی که در وطن همسایه ما بود، نامه را از پاکستان برایم روان کرده بود و گفته بود که صحبت کرده تا من برای درس خواندن به شهر قم بروم.

آن مردها همانطور که به زن نبی گفته بودند، اول شام با یک موتر بنز سیاه دم خانه آمدند و من که بیخود شده بودم فوراً با نبی و زن و اولادش خداحافظی کرده، بکس کالایم را گرفته سوار موتر شدم.

شب دیگر من در شهر قم بودم، در طبقه ی دوم آپارتمانی دو منزله، در کنار تعدادی از بچه های همسن و سالم. آن بچه ها که قریب ۲۰ نفر بودند همگی درس می خواندند. چند تای شان آشنا برآمدند که همسایه قشلاق من بودند. برایم قلم و کتاب دادند و من شروع کردم به درس خواندن کتاب های صنف سوم. شوری باورنکردنی تمام وجودم را فرا گرفته بود و در عین حال انتظار دیدار بابه، لحظه یی مرا رها نمی کرد. من از چنگال دربدری خلاص شده بودم و بی صبرانه مشتاق بودم که عامل این رهایی را هرچه زودتر ببینم.

اما قریب دو هفته چشم به راه ماندم تا در یک صبح جمعه در میان بچه ها ولوله شد که بابہ آمده است. تمام بچه ها در یک اتاق جمع شدند و من مردی را دیدم که بیش از همه چشمان نافذ و تبسم ملیحش مرا مجذوب کرد. بابہ با تمام بچه ها دست داد و احوالپرسی کرد. وقتی در صحبت بی تکلف و صمیمانه اش با بچه ها می پرسید؛ "بابہ مه چطور استی؟" با خودم حدس زدم که شاید به همین دلیل او را بابہ می گویند که ورد زبانش بابہ است. زیرا چند تار سفید نمی توانست چیزی از جوانی ریش سیاه پرپشتش بکاهد.

حاجی معلم نیز همراهش بود. همانی که مرا از شهر مشهد به قم آورده بود. بابہ به من اشاره کرد و از حاجی معلم پرسید: این همان بچه است؟

حاجی معلم سرش را شور داد و گفت: بلی.

بابہ سپس در حالی که تبسمی چهره اش را می گشود، از من پرسید: دیق نیاوردی بابہ مه؟ چرا دیق میاوردم؟ با خنده گفتم که نه

بابہ به آرامی خندید و بعد با همان لحن مشفقانه اش از بچه ها راجع به درس شان پرسید. نصایحی کرد و سپس پرسان کرد که آیا کسی مریض نیست. می دیدم که تنها من نیستم که مالا مال از شعف گردیده ام، بلکه موج نشاط در چهره تمامی بچه ها کاملاً مشهود است. بابہ پس از یک ساعت نشست و گفت و شنید، رو به حاجی معلم کرد و گفت برویم که ناوقت نشود.

نمی دانستم که آنها کجا روان بودند، اما در هر حال وقتی که بابہ بلند شد، تمام بچه ها ایستاده شدند و بابہ با یکایک ما دست داد. او بابہ یی برای تمام بچه ها بود؛ بچه های بی سرپرست، بچه های مهاجر و بچه های فقیر. او برای بچه ها خانه کرایه کرده بود و خرج خوراک شان را تهیه می کرد تا آنها بتوانند درس بخوانند. او واقعا بابہ ی مهربانی بود. من تا هنوز چنان بابہ ی مهربانی را ندیده ام.

در پیچ و خم راه پله ها

حاج کاظم یزدانی

کراچی، پاکستان-۱۳۶۲

اوایل انقلاب و جهاد بود که گروپ توحید را در شیخعلی و ترکمن تشکیل دادیم گروپ توحید از گروپ هایی بود که ضربه های بسیار سختی بر پیکر رژیم کمونیستی وارد کرده بود که خود خاطرات طولانی و دل نشینی دارد.

در یکی از عملیات هایی که گروپ توحید در شیخعلی انجام داد، من از ناحیه پا شدیداً زخمی شدم، مرا در کویته پاکستان منتقل کردند، شهید مزاری در آنجا بود مرا که دید شوخی کرد گفت: آته مه می خواهی بهشته تنها صاحب شوی؟!

زخم در کویته قابل علاج نبود، شهید مزاری مرا در کراچی انتقال داد، در آن زمان شهید مزاری بسیار کم پول بود، مجبور شد جایی را در یک ساختمان چند طبقه برای مجروحین گرفت، بدبختانه آخرین طبقه ساختمان هم متعلق به ما بود و برای رفت و آمد مجروحین مشکلات زیادی ایجاد می کرد، بخصوص آنهایی که از ناحیه پا مجروح بودند مشکلات شان بسیار زیاد بود، یکی از اینها من بودم، نه توان پایین رفتن را داشتم و نه توان بالا رفتن را.

وضعیتی بسیار بدی در آنجا بود، فقر و بی پولی از یکسو، نبودن امکانات ازسوی دیگر، عدم رسیدگی و تداوی نادرست، جان همه ما را به لب رسانده بود، در این میان بارسنگین این مشکلات بر دوش شهید مزاری بود، بنده خدا پروانه وار برای بهبود وضع مجروحین می طپید.

شهید مزاری برای نقل و انتقال من زحمات زیادی کشید، از همان طبقه بالا چهارپایه مرا با یک نفر دیگر می گرفت و پایین می برد، برای بالا بردنم نیز همین دونفر بودند که زحمتش را می کشیدند، این ساختمان راه پله های پر پیچ و خم زیادی داشت، آنها با چه زحمتی مرا کشان کشان بالا می بردند، در همانجا من متوجه شدم که ایشان از نظر قدرت بدنی هم قوی است و از این نقل و انتقال خسته کننده خم به ابرو نمی آورد.

با همرزمانش صمیمی بود، با آنکه یکی از رهبران مبارزه و جهاد به حساب می آمد از دیگران خودش را برتر حساب نمی کرد، در حالیکه در همان زمان ها رهبران جهادی در

پیشاور در ماشین های ضد گلوله راه می رفتند ولی شهید مزاری چهار پایه مرا در کراچی بالا و پایین می برد.

لباسهای کهنه

آیت الله صادقی پروانی

زمستان ۱۳۶۲ - بهسود

سال ۶۲ ایشان در افغانستان آمده بود و با خودش مقداری امکانات نظامی آورده بود، من با خبر شدم که شهید مزاری در بهسود در پایگاه شهید قاسمی رسیده است، من از ترکمن در بهسود پهلوی ایشان آمدم، وقتی ایشان را دیدم لباسهای بسیار کهنه و مندرسی داشت، لباسهایش پاره پاره بود.

گفتم: حاج آقا این لباس چه وضعی دارد؟

خندید و گفت: اشکال ندارد، بان که همین طور باشد فعلا زمستان است و عوض نمی شود. بعد از احوال پرسى گفتم: چقدر پول و تفنگ آوردی که به من هم بدهی؟.

گفت: پول که با خودم نیاورده ام، چند میل تفنگ آورده ام که برای شمال کشور است، وقتی ما حرکت کردیم فقط ده هزار مصرف کاروان بود، خود ما هم در بین راه از مردم غذا و نان طلب کردیم و خوردیم.

آن زمان وضع اینطوری نبود، مردم با مجاهدین اعم از شیعه و سنی همکاری داشتند، نفاق داخلی وجود نداشت، مردم به مجاهدین نان و غذا می دادند. و کاروانی که با شهید مزاری آمده بودند نیز به دلیل بی پولی از نان و غذای طلبی مردم استفاده می کردند.

شهید مزاری در ادامه گفت: در طول راه هم مقداری قرض کردیم وقتی در جاغوری رسیدیم مقداری پول قرض گرفته تا اینجا آمديم.

ممکن است این حرفها الآن به نظر شما عجیب بیآید ولی در آن زمان عشق، ایمان و اخلاص بود و کارهایی از آدم سر می زد که حالا شاید تصورش هم مشکل باشد، از یک کاروانی که ده هزار افغانی سفر خرج داشته باشد و این همه راه طولانی را از میان اقوام و قبایل مختلف و پایگاهها و پسته های دشمن عبور کند، عجیب به نظر می رسد و مزاری هم در آن زمان برای مجاهدین یک نقطه امید بود که با هزاران مشکلات سال یکبار از کوه و کمر پیدا می شد و برای بچه ها امکانات می آورد، یک روز در همان پایگاه به شهید مزاری گفتم: شما با ده هزار نمی آمدید، از قوما و مهاجرین پول جمع می کردید و هزینه سفر کاروان را ازاین راه تهیه می کردید.

شهید مزاری رویش را به طرف من کرد و جواب داد: حاج آقا! ارزش ندارد که پیش هر کسی گردنش را خم کند که بمن پول بده، دیگر اینکه هر قدر امکانات و رفاه زیاد شود ما دچار رفاه زدگی می شویم و اختلافات زیاد می شود.

خندید و گفت: جنگ سر لحاف ملا نصرالدین است، او می گوید من کم گرفتم و فلانی زیاد گرفته، دیگری می گوید فلانی آن چیز را گرفته من نگرفتم، اگر امکانات کم باشد مجاهدین قناعتش هم بیشتر می شود، اگر امکانات زیاد بود مردم دنبال آسایش می روند و جنگ و جبهه را فراموش می کنند.

حالا که می بینیم واقعاً همان طور شده، امروز اگر امکاناتی را که ما داشتیم با زمان جهاد مقایسه کنیم زمین تا آسمان فاصله دارد، ما دارای امکانات فراوان بودیم از امکانات دولتی استفاده می کردیم ولی شکست خوردیم، دنبال زرق و برق دنیا رفتیم، حالا آن گفته ی شهید مزاری مصداق پیدا می کند که می گفت: اگر لباس ما و غذای ما مثل مجاهدین باشد، دیگر آنها هم توقع ندارند که امکانات بیشتر و یا لباس نوبه آنها بدهیم.

رفتار علی گونه

دین محمد جاوید

تربت جام-۱۳۶۳

همیشه در جبهه «کاکری» بود. بعضی وقتها در تربت جام به دفتر کار خود می آمد. وقتی آنجا حضور داشت به مدرسه مهدیه می آمد و عاشقانه در نماز جماعت شرکت می کرد. طلاب افغانستانی که در آن مدرسه بودند، به جز ۲ نفرشان بقیه رهبر شهید را ندیده بودند و نمی شناختند. با آن هم یکی از طلاب، جاهلانه با ایشان دشمنی می کرد؛ بعدها این شخص که استاد را دید و باهم آشنا شدند، یکی از مریدان ایشان گردید.

همین طلبه ای که همیشه علیه رهبر شهید تبلیغ می کرد؛ بارها می گفت: «اگر مزاری را گیر بیاورم با چنگک و دندان او را...» از قضا رهبر شهید هر شب در کنار همان طلبه نماز می خواند. یکی از طلبه ها که رهبر شهید را می شناخت، به ایشان خبر داد: «طلبه ای که شما هر شب و ظهر در کنارش نماز می خوانی با شما خیلی مخالف است و شما را دشنام می دهد و علیه شما تبلیغ می کند» رهبر شهید با تواضع تمام در جواب گفت: «شما مرا معرفی نکنید، ایشان نمی شناسد و بعد کم کم خودش سر عقل می آید.»

یکی از شبها رهبر شهید بعد از نماز به اتاق ما آمد، بعد آن طلبه مخالف هم آمد. به خاطر آنکه رهبر شهید خوب بداند این طلبه ایشان را دشنام می دهد، رفیقم رو به آن طلبه کرده گفت: «مثل اینکه رهبر سازمان نصر در همین روزها در مرز آمده است. شاید تربت جام هم بیاید» آن طلبه مثل همیشه غرید که: اگر مزاری گیرم بیاید می کشم! و...»

رهبر شهید خونسرد با خنده گفت: «آقای عزیز! این حرفهایی که تو نسبت به مزاری می گویی از شأن یک طلبه که هیچ از شأن یک فرد عوام مسلمان خارج است و شما باید خود را بسازید تا بتوانید جامعه را بسازید. وقتی که شما غیبت مزاری را می کنید کار خوبی نکرده اید. با این حرفها، کار خوب می توانید؟ فکر نمی کنم مزاری را کشته بتوانید، آنطور که من شنیده ام، ایشان تمام فنون نظامی را بلد است و یک چریک است و آن طور که گفته می شود، او مسلح است و چند نفر مسلح دیگر هم با او راه می رود. در حالی که شما یک نفر هستی، فنون نظامی را بلد نیستی و اسلحه هم که ندارید» آن طلبه که در مقابل صحبت های منطقی و محترمانه رهبر

شهید حرفی نداشت در حالی که با ناراحتی از اتاق خارج می شد گفت: «شما هم از سازمان نصر و مزاری دفاع می کنید.»

رهبر شهید بدون آنکه ذره ای ناراحت باشد، بعد از رفتن آن طلبه گفت: «اگر تمام ملت و مردم ما از نظر روحی در همین حد از جسارت و عصبانیت برسند، می توانند دشمن خود را مردانه سر جایش بنشانند. این آقا از نظر روحی بد نیست، اگر در جهت سالم کشیده شود. با چنین افرادی انسان می تواند خدمات بزرگی برای مردم انجام دهد. از این برخوردها خوشحال و امیدوار می شود و این ثابت می کند که این مردم می توانند صاحب حق و حقوق خود گردیده و خانه ظالمین را خراب کند.» همه ما حیران ماندیم این طلبه چه می گوید و رهبر شهید چطور پدران و با محبت برخورد می کند!

چند روز بعد رهبر شهید به خاطر اینکه داخل می رفت، در مدرسه مهدیه آمد از مسئولینش اجازه گرفت که برای طلاب افغانستانی چند دقیقه ای صحبت کند. بعد از نماز ظهر مسئول مدرسه زود پشت تریبون قرار گرفت به عنوان مقدمه از جنگهای مجاهدین با ارتش سرخ و شخصیت رهبر شهید تعریف و تمجید کرد. دو نفر از جریان خبر داشتیم، باقی طلاب از این عمل مسئول مدرسه به حیرت افتاده بودند. بعد از چند دقیقه صحبت، مسئول مدرسه گفت: «اکنون گوش می سپاریم به سخنرانی رهبر مجاهدین افغانستان، حجه الاسلام والمسلمین جناب آقای مزاری. تا تشریف آوری ایشان صلوات بلند بفرستید.» همه با کنجکاوی حیران اطراف را نگاه کرده، صلوات می گفتند. رهبر شهید از کنار آن طلبه ای که بارها علیه ایشان تبلیغ می کرد حرکت کرده آمد پشت تریبون قرار گرفت. بلافاصله پنج نفر مسلح آمدند، یکی شان بیرون ایستاد و چهار تای دیگرش در داخل مسجد آمدند. دو نفر در دو گوشه جلسه و دو تای دیگر به دو طرف رهبر شهید ایستاد شدند. رهبر شهید بعد از حمد به خدا و نعت به پیامبر، طلاب را مورد خطاب قرار داده گفت: «درس بخوانید و در کنار آن خودتان را تزکیه کنید، تمام گرفتاری های مردم ما از جهل و رهبران ناپاک هست؛ مردم مظلوم شما به عالم و اندیشمند نیاز دارد. شما باید مثل شهید آخوند میرزا حسین دره صوفی عالمی عامل شوید؛ ایشان اولین روحانی شهید شیعه در افغانستان بود که ۱۳ سال به خاطر خدمت به مردمش

زندانی شد و سرانجام به خاطر طرفداری از مکتب و ملت به شهادت رسید و شما باید همانند شهید علامه مبلغ، شهید علامه بلخی، ملافیض محمدکاتب هزاره، عالمان عامل و فریاد گران آزادی گردیده و فضای صمیمی و آرام تحصیل را به غبار گروه‌گرایی آلوده نسازید. گروه هدف نیست، وسیله است و شما درس خودتان را خوب بخوانید. فرصت کار و خدمت برای شما زیاد است.»

بعد از سخنرانی، رهبر شهید با رفقاییش اتاق ما آمدند. ظهر تربوز آوردیم. آن طلبه که علیه رهبر شهید تبلیغ می‌کرد هم آمد با هم تربوز را صرف کردیم و خندیدیم. رهبر شهید با شوخی به آن طلبه گفت: «قوما نگفتم که مزاری را کشته نمی‌توانی!» آن طلبه رو به رهبر شهید کرده گفت: «از شما در ذهن من چیز دیگری ساخته بودند. نمی‌دانستم که شما مثل مولا علی(ع) رفتار دارید.» و ادامه داد «شما آن مزاری‌ای که دشمنان مردم به من گفته بود، نیستید. اگر همان مزاری می‌بودید، می‌کشتتان» رهبر شهید از این حرف آنقدر خوشحال شد که بی‌درنگ بر زبانش جاری شد: «آفرین بر تو عزیزم!»

همت بلند داشته باشید

تقی واحدی

ایران - ۱۳۶۴

نام باب‌ه مزاری را اولین بار در سال ۱۳۶۰ شنیدم. وقتی که برادرم از کوه آمد و از اخلاق و رویه او با بچه‌ها برای پدرم تعریف کرد. از برنامه‌های تعلیماتی، درسی و از صمیمیت باب‌ه با بچه‌ها. چیزهایی قصه می‌کرد که مخصوصاً برای من جذبه و کشش خاصی داشت. برادرم آیاتی از قرآن را از بر می‌خواند و تشریح می‌کرد که راجع به ضرورت جهاد و همچنین مقام شهید در نزد خداوند بود. برادرم می‌گفت اینها را باب‌ه، روزانه برای ما درس می‌دهد. بعد از یک هفته، برادرم دوباره به کوه رفت.

بعد از آن دو چیز ذهن مرا تسخیر کرده بود: «باب‌ه» و «کوه». ماه‌ها گذشت تا اینکه یک روز، روز بهاری، همراه تعدادی از بچه‌ها روانه کوه شدیم. اما وقتی به کوه رسیدیم باب‌ه رفته

بود. گفتند بابۀ رفته است ایران. بعداً سیل حوادث طوری پیش آمد که مرا همچون بسیاری از هموطنانم به دیار غربت راند. در آن زمان من دوازده ساله بودم و فقر و تنهایی روحم را می‌فشرده. ماهها به این صورت گذشت تا اینکه یک روز ناباورانه پیغامی دریافت نمودم: «بابه قبول کرده که در قم بیایی و در کنار سایر کوچولوها درس بخوانی...»

نامه از طرف یکی از دوستانم بود. این پیغام همچون خونی در رگهای مرده جانم جریان یافت و من که در کوچه‌های ناامیدی سرگردان می‌گشتم، احساس کردم که دروازه‌ای به سوی خوشبختی در برابرم گشوده شده است. همراه «دریور» بابۀ از مشهد به قم رفتم. اما در آنجا هم دریافتیم که بابۀ نیست و به پاکستان رفته است. من در پهلوی چند نوجوان دیگر به آموختن کتابهای صنف چهار شروع کردم. اما شوق دیدار او حس بیقرار و انتظار را بر من مستولی کرده بود. ده روز گذشت تا اینکه یک صبح خبر شدم بابۀ آمده و در اتاق درس نشسته. با اشتیاق و دلهره وارد اتاق شدم. تعدادی از بچه‌ها قبل از من وارد اتاق شده بودند. بابۀ از پشت میز بلند شد و با من دست داد. و این برایم گپ بزرگی بود که بابۀ در برابر من از جایش بلند شده است. بابۀ با متانت پشت میز نشست و بعد از یکی از بچه‌ها پرسید: «این همان کوچولو است که قرار بود از مشهد بیاید» و آن بچه سرش را به علامت مثبت تکان داد. بابۀ رو به من لبخندی زد و گفت: «آته مه سعی کن خوب درس بخوانی!»

این جمله کوتاه به قدری احساس بر انگیز بیان شد که فوراً دور چشمانم را آب زد. بابۀ بعد از آنکه گزارشی از سفرش را به پاکستان شرح داد، راجع به ضرورت تحصیل علم و دانش برای ما سخن گفت. با وجود آنکه هنوز ریش و موهای سرش سیاه بودند، اما بچه‌های خوابگاه به او «بابۀ» می‌گفتند و او به بچه‌ها «کوچولو».

آن خوابگاه را بابۀ برای کوچولوها که حدود سی نفر می‌شدند کرایه کرده بود. و شهریه‌اش (حقوق ماهانه) را خرج خوراک کوچولوها می‌کرد. بابۀ هر پنجشنبه می‌آمد و برای ما درس می‌داد. از دردهای مردم می‌گفت و از محرومیت‌هایی که قرن‌ها بر مردم ما تحمیل شده و آنان را همچنان اسیر دیو فقر و جهل نگهداشته است. می‌گفت چشمهای امید پدران و

مادران تان طرف شماست. عمر خود را ضایع نکنید. درسهای خود را پخته بخوانید. و یک گپ را هیچ وقت از گوش خود بیرون نکنید. اینکه «همت بلند داشته باشید.»

بابه گاهی که وقت می داشت درسهای ما را پرسان می کرد. و موقع امتحانات حتماً نمرات یکایک ما کوچولوها را می دید. این کار او غیرت ما را به جوش می آورد که هرچه بیشتر در آموختن درس تلاش کنیم.

سال ۶۴ بود و بابه همچنان روزهای پنجشنبه می آمد و برای ما صحبت می کرد. آن زمان به ما نیز فرصت می داد که نظرات خود را پیرامون مسایل مختلف بیان کنیم. من و تعدادی از کوچولوها در مدرسه حجتیه شامل شده بودیم و من کتاب سیوطی را که راجع به ادبیات عرب بود می آموختم. ما نمرات امتحانات زمستانی خود را گرفته بودیم و بابه بعد از ختم درس با علاقه تمام نمرات تک تک ما را می دید من که نمراتم ۲۰ کامل بود با اشتیاق به بابهام نشان دادم. دستش را به شانهام زد و نشانهایی از مسرت در چهره اش نمایان شد. با تبسم گفت: «اگر سیوطی را تا آخر نمره بیست گرفتی، یک جایزه برایت می دهم.»

این جمله چنان در ذهنم تأثیر کرد که من همه توانم را به خرج دادم تا توانستم سیوطی را با نمره بیست تمام کنم. اما در آن حال دیگر بابه به داخل کشور رفته بود. و این درد در دلم ماند که نتوانستم جایزه ام را از او بگیرم. برایم اهمیتی نداشت که جایزه چه باشد. می خواستم یک دست نشانی از او داشته باشم. اما او دیگر رفته بود و پنجشنبه ها بابهای نداشتیم که ما را نصیحت کند. به دردهای دل ما گوش بدهد و به ما فرصت بدهد که نظرات خود را تشریح کنیم. حالا با تمام وجود درک می کنیم که چه موهبتی را از دست داده ایم. بابهای که دیدنش دقیقه های ما را گم می کرد، تشویقهایش التیامبخش رنجهای ما بود و نصیحتهایش انگیزه ما را برای تداوم درس مضاعف می ساخت.

سالها گذشت تا اینکه در پاییز ۶۸ بار دیگر بابه را از نزدیک دیدم. کست اخبار رادیوها را برایش برده بودم در هتل استقلال تهران. بزرگ هزاره ای در تنش بود و لنگی مارملی بر سرش. ریشش پرپشت و سفید شده بود. با همان بی آلاشی با من مانده نباشی کرد و بعد اخبار شب را راجع به افغانستان پرسید. بعد از من خواست که نظرم را راجع به اخبار شب تشریح کنم.

این یکی از ویژگیهای بسیار ارزشمند بابیه بود که به دیگران _مخصوصاً جوانان_ فرصت ابراز نظر می داد و از این راه حداقل به آنان احساس شخصیت و اعتماد به نفس می بخشید.

ساده زیست و بی ریا

یوسف واعظی

مشهد: ۱۳۶۴

شهید عزیز در طول مدت مسئولیتهای خویش قبل و بعد از پیروزی، امکانات وسیع مالی در اختیار داشت و لیکن در مورد مصرف آن سخت دقیق و محتاط بود و حاضر نبود که مبلغ بسیار ناچیزی را براساس روابط خانوادگی، رفاقتهای شخصی و منطوقی مصرف کند، بر خلاف تبلیغات بد خواهان و حسودان در این زمینه بسیار سختگیر بود و معروف بود که پول گرفتن از ایشان کار ساده ای نیست و بدین جهت خیلی از دوستان و همسنگرانیشان از ایشان گله داشتند. ولی اگر تشخیص می داد که مصرف پول در موردی به مصالح اسلام و مردم تمام می شود، از خرج کردن ابایی نداشت و چه بسا برای عزت و اقتدار ملتش میلیونها پول مصرف می کرد.

یادم هست موقعی که ناوه میش به دست دشمن اشغال شده بود، خیلی ناراحت بود و بارها می گفت که شما ارزگانی ها تصمیم به آزادی ناوه میش بگیرید امکانات هرچه بخواهید در اختیار شما قرار می دهم و این را عملاً هم ثابت کرد و در دوران جهاد معتقد بود که امکانات در جبهات ضد روسی مصرف شود و در دوران جنگهای تحمیلی در جهت استقلال و آزادی مردمش مصرف گردد. آن شهید عزیز کسی نبود که برای مسائل و منافع شخصی خود به کسی پول بدهد.

باید گفت که مزاری عزیز واقعاً مظلوم بود و مخالفین از هیچگونه تبلیغات سوء و تهمت برای خُرد کردن شخصیتشان دریغ نکردند و یکی از چیزهایی که خیلی دامن زدند و تبلیغ می کردند این بود که فلانی جاه طلب و خود محور است در حالی که چیزی که در وجود و فکر او نبود جاه طلبی بود. او خود را وقف خدمت برای اسلام ناب و مردمش کرده بود و

هیچگونه منصب و چوکی نمی‌خواست. چنانچه در دور اول تعیینات اعضای هیأت رئیسه، دیگران بود و او به عنوان یک فرد عادی در جلسه حضور داشت و آقای حسینی به عنوان عضو هیأت رئیسه ریاست جلسه را به عهده می‌گرفت. ایشان خیلی صادقانه و صمیمانه در جلسه شورای مرکزی شرکت می‌کرد و ریاست همه را قبول داشت. البته لیاقت و شایستگی و کاردانی ایشان بود که با استدلال قوی و متین زمام جلسه را به عهده می‌گرفت و با منطق قوی و معتدل دیگران را تحت الشعاع قرار می‌داد و در دور دوم تعیینات حزب وحدت خودش در مسافرت بود. اعضای شورای مرکزی ایشان را بر اساس لیاقت و صلاحیت‌شان غیاباً به عنوان دبیر کل حزب وحدت انتخاب کرده بودند که باز هم شخصاً به این مسئولیت علاقه نداشت.

شهید عزیز ما در طول زندگیش خیلی ساده زندگی کرد و ساده زندگی کردن از ویژگی خاص او بود. در همه مراحل زندگی از غذای ساده استفاده می‌کرد و لباس ساده می‌پوشید و با دوستان و مردم برخورد خودمانی داشت و با تجملات و تشریفات جداً مخالف بود و هر غذایی گیرش می‌آمد نوش جان می‌کرد و هر لباسی به دستش می‌آمد می‌پوشید و چه بسا لباس کهنه و مستعمل دوستان و هم‌زمانشان را می‌پوشید. در این زمینه خاطره‌ای دارم در سال ۶۴ بود. ایشان برای مدتی به خاطر هماهنگی اعزام نیرو و نظم و نسق امور در دفتر سازمان نصر سابق در مشهد اقامت داشت و یک لباس کهنه و مندرس در تن داشت. دوستان می‌گفتند لازم است که یک لباس برای خود درست کنید. در جواب می‌گفت مهم نیست. کدام لباس از برادران گیرم آمد می‌پوشم و یکی از برادران (آقای رحیمی مسئول دفتر کویته) لباس جدید درست کرد و لباس کهنه و مستعمل خود را انداخت. شهید عزیز گفت چرا آن لباس را انداختی. آقای رحیمی گفت قابل پوشیدن نیست. ایشان گفت لباس شما خیلی کهنه نیست که قابل پوشیدن نباشد و اگر او را دور بیاندازی اسراف می‌شود. بده برای من که بپوشم. آن لباس را از ایشان گرفت. خودش شخصاً شست و بعداً به عنوان بدل‌شویی از آن استفاده می‌کرد.

و در غذا هم همین حالت را داشت و در سال ۶۳ اعزام نیرو داشتیم. موقع ظهر به منزل من می‌رفتیم. به خاطر عدم مزاحمت برای خانواده‌ام به آقای شهید سیدعلی علوی می‌گفت که از مسیر راه ماست و نان بگیرد و در هوای سرد زمستان از همان نان و ماست استفاده می‌کرد.

از لباسهای محلی هزاره گی خیلی خوشش می آمد. خصوصاً برگهای دستباف دایزنگی برای او بهترین لباس بود و نمذ هزارگی را دوست داشت و شبهای روی نمذ می خوابید و در مسافرتها و در جبهه با سایر مجاهدین یکسان برخورد داشت و احساس برتری نمی کرد و در کارهای روزانه با سایر مجاهدین شریک و سهیم بود. یادم هست در سال ۶۴ وقت اعزام نیرو یک شب در مرز بیرجند با هم بودیم. نان تمام شده بود. ایشان آستین را بالا زد و از آرد موجود خمیر کرد و بچه ها آتش روشن کردند. بهترین نان جبهه را پخت که برای مجاهدین برخوردشان تازگی داشت و به عنوان یادگاری از ایشان عکسها تهیه کردند و هر یکی از مجاهدین در کنار ایشان عکس گرفتند و این گونه برخوردشان سبب شده بود که مجاهدین و همسنگرانیشان او را از صمیم قلب دوست داشته باشند و در جبهات لقب بابیه به او داده بودند که واقعاً برای مجاهدین و مردمش بابیه بود.

بالشت سنگی استاد

محمد علی ابراهیمی

جبهه کاکری هرات-۱۳۶۵

عصری یکی از روزهای تابستانی ماه اسد سال ۱۳۶۵ بود که عازم جبهه کاکری شدیم. همه جا مثل کف دست بیابان هموار بود. ماشین در عمق دشت برهوت میرفت، در اطراف دشت غبار کم رنگ احاطه داشت، نسیم سوزان و گداخته کویری می وزید. از آبادی، درخت و خانه خبری نبود. آفتاب آهسته و آرام به غروب نزدیک می شد لاشه خسته و سوزان او می رفت که بار دیگر پشت تپه ها آرام گیرد. هرچه پایین تر می خزید فروغی کمتری پس می داد. با عجله و شتابان از عمق یک درّه حرکت می کردیم. در بین راه از جبهه تصویری داشتیم فکر می کردم جبهه ای که عازم آن هستم چگونه باشد؟

می گفتم حتماً مجاهدین بی شماری در آن حضور دارند. ابزار و لوازم جنگی فراوان است. تشکّل و تحرّک پیشرفته است. شاید چند روز طول بکشد تا قوماندان را پیدا کنیم و نوبت ما شود که ما را به حضور پذیرد. حتماً یک جبهه وسیع و گسترده تشکیل شده است و ... گاهی سوالاتی از راننده می کردیم اما نه منظورم را بیان می توانستم و نه از پاسخ او چیزی

بدستم می آمد . همین طور سر در گم بودم و غرق در افکار و خیالات، که یک مرتبه ماشین باز ایستاد . دیگر به کعبه مقصود نزدیک بودم . نمی شد از وسیله نقلیه استفاده کرد . می بایست بقیه راه را پیاده برویم . راننده موقعیت را خطرناک توصیف کرد . او می گفت : سگوی موشک انداز دشمن در آن بلندی های کوه است ماشین را ممکن است هدف قرار دهد.

کوله بار ما اندک و راه توشه نا چیزی داشتیم که کوله پستی ها را بر شانه ها گذارده و آهسته و آرام راه افتادیم . هر چه ما بسوی رزم گاه نزدیک می شدیم نور خورشید هم کم رنگ تر می شد تا بالا خره رسیدیم به قرار گاه کاکری . جلو نظام قراول چند نفر مسلح با دیدن ما فریاد شادی سر دادند . و شروع کردند به فیر هوایی. صدای گلوله ها سکوت کوه و درّه را درهم شکستند و فریادی از عمق آن بلند شد . تازه بخود آمدیم که آری اینجا جبهه است ، میدان جنگ رویارویی با دشمن و عمق عشق و حماسه . تا آن وقت از رفتن استاد شهید مزاری مطلع نبودیم کمی بعد از استراحت و نشستن در بین کلبه های بسیار محقری که سقف آن چوبی بود و با خار و بوته پوشانده بودند با دیوار از گل و سنگ نا موزن و بی آرایش که با پنجره ای کوچکی فروغی از بیرون دریافت می کرد و با چند تخته پتوی نظامی مفروش گردیده بود . جلو زوزه بی امان باد را می گرفت و بس.

کمی که نشستیم تازه متوجه شدیم که آری استاد مدت ها است که از اینجا بسوی جبهات داخل رفته است و سعادت این را نداشتیم که زود تر بیاییم و در حضور ایشان برسیم . اما خوشبختانه بعد از چند روز سکونت متوجه سیره عملی استاد شدیم که بسان شب نما در اذهان و رفتار مجاهدین تجلی داشت و نا خود آگاه بر لبان آنها جاری می شد . آنها خاطرتی فراوان از استاد شهید داشتند و در پیش آمد های مناسب برای ما تعریف می کردند . از اطراف تنور نان پزی ، در محوطه آشپز خانه، در خیمه قوماندانی ، در نگهبانی ها و ...

دوستان می گفتند که استاد مثل سایر مجاهدین به نوبت خود تمام امورات را انجام می داد . او از مسافت دور برای مجاهدین آب می آورد، برای آنها نان می پخت، برای آنان شوربا درست می کرد، در سر نگهبانی حاضر می شد، در کشیک شبانه شرکت داشت، در تعمیر

ابزار آلات کمک می کرد، در حمل و نقل مهمّات نقش می آفرید، در جابجائی و استحفاظ وسایل شریک بود و خلاصه در کلیه امور جنگی بسیار فعال بود و با انگیزه تشریک مساعی داشت. هیچ وقت خود را از دیگران بزرگتر احساس نمی کرد، از نظر خورد و خواب با سایر مجاهدین همسان بود، دوست داشت خود روی زمین روی خاک بخوابد اما مجاهدین لخت و عریان نمانند، از بسیاری از دوستان شنیدم که می گفتند استاد اکثر شب ها به لحاظ کمبود پتو روی زمین یک سنگی را بالشت خود قرار می داد و می خوابید. یک سنگ دراز آنجا بود به «بالشت استاد» شهرت داشت، تواضع این مرد حیرت انگیز بود، کسی که ندیده باشد حتی تصورش هم برایش ممکن نیست اما اینها واقعیهایی است که دیدگان مردان نستوه دیده است، راستی که اگر چنین نباشد و یک مجاهدی گذشته از خود و رهیده از اسارت خود بینی نباشد کجا می تواند که در دل مردان خدا جای گیرد، زندگی او سراسر درس بود، هیچ مجاهدی را ندیدم که خاطراتی از حضرت ایشان نداشته باشد، همه گان هر چند درس نخوانده و کم سواد بودند اما زندگی ساده و بی آلایش استاد سر مشق آنها بود، هر وقت اگر کمبودی احساس می شد فوراً به فکر کردار استاد می افتادند و هیچ کسی دم نمی زدند. لذا در تمام مصارف جبهه صرفه جویی حاکم بود، حتی در موقع برخورد گلوله ها بدون هدف رها نمی شد و کوشش بر آن بود که حد اکثر استفاده را بر گیرند. راستی آنچه که به خاطره ها باقی می ماند و هیچ وقت به طاقچه نسیان نمی رود این است که انسان از عمل کرد بزرگان پند بیاموزد و از این خرمن شکیبایی در برابر کمی ها و کاستی ها بهره گیرد. همت بلند، اراده قوی و قناعت، زاد و راحله نمی خواهد انسانی قانع همیشه سبک بال و کم خرج است خصوصاً جبهات افغانستان همیشه چنین است و همیشه دلیران سپاه حق با اندک ترین چیز بزرگترین کارها را انجام داده اند و اینها نیست جز با دیدن خرمن تواضع از بزرگتر ها، وقتی آنها که می تواند همه چیز داشته باشند و برای خود هیچ نمی اندوزند و هیچ ذخیره نمی کنند. هرچه می خواهد برای همه است، برای همه می خواهند که نمونه آن زندگی سراسر درس عبرت آموز استاد شهید عبد العلی مزاری «رحمت الله علیه» است، دیگر انسان به هرچه است

و در دست دارد قناعت می کند. باشد که تا این سیره نیک که میراث گرانبها است همیشه در بین ما زنده بماند.

قافله

نادر علی مهدوی (۱)

هرات و بادغیس - ۱۳۶۵

در سال ۱۳۶۵ استاد شهید مزاری در داخل کشور سفری داشت ، هدف ایشان از این سفر ایجاد اتحاد بین گروه های مجاهدین بود در این سفر آقایان استاد عرفانی و استاد ناطقی نیز ایشان را همراهی می کرد، بگفته خود استاد شهید، تنها نقطه امید برای ایجاد چنین وحدتی داخل کشور بود و تمام تلاشهایی که در خارج کشور برای ایجاد وحدت بین گروه های مجاهدین صورت گرفته بود، نا موفق بود ، همین تلاشهای پی گیر رهبر شهید در داخل کشور بود که پس از سه سال تلاش منجر به تشکیل حزب وحدت گردید.

مطابق برنامه، ما عده ای از طلاب در تاریخ ۶۵/۳/۱۳ مطابق ۲۴ رمضان از قم حرکت کردیم ، استاد شهید در تربت جام منتظر ما بود.

از مرز گذشتیم و نزدیک غروب کنار رود خانه کاکری از موتر پیاده شدیم، به محض پیاده شدن هر کس وسایل شخصی سفر و وسایل فرهنگی از قبیل کتاب، نشریات، ماشین تحریر، تلویزیون، ویدئو ، دوربین فیلمبرداری و... را از موتر پایین کردیم ، هنوز از جا حرکت نکرده بودیم که صدای وحشتناک هاوان نیروهای اشغالگر روسی درجا میخ کوب مان کرد، اکثر ما بجز استاد شهید اولین بار بود که با این نوع سلاح آشنا می شدیم، همه سراسیمه به هر سو شروع کردیم به دویدن تا سوراخی را پیدا کنیم در این گیر و دار هول آور تنها استاد شهید مزاری بود که صدا می زد : پروت کنید، پروت کنید ، که چره به شما می خورد.

ما را از تپه معروف به « کوه سیاه » زیر آتش گرفته بودند ، این تپه منطقه ای بود که در اطرافش اگر مرغ هم پرمی زد، هدف قرار می داد، کنار همین رود خانه قتلگاه از مهاجرین و

مسافرین دور از وطن شده بود ، و این تنها ما نبودیم که در برابر غرش وحشت آور هاوان به زمین پروت کرده بودیم ، بلکه صد ها مهاجر و مسافر در کنار این رود خانه، نقش زمین شده بودند و بعضی به خون غلطیده بودند ، وقتی شب چادر سیاهش را در همه جا پهن کرد آتش سلاحهای دشمن نیز خاموش گردید، سیاهی شب وسیله شد که از دید دشمن دور بمانیم، همه خاک آلود و غبار گرفته از پروتگاه ما بر خاستیم، کنار رود خانه جمع شدیم و کفشها را از پا در آورده ، دو بدو دست یکدیگر را گرفتیم و زدیم به رودخانه. از عمق رودخانه بی خبر بودیم ، در وسط آن که رسیدیم تمام لباسهای ما تر شد و ما پس از عبور مجبور بودیم لباسها را از تن در آورده با دست فشار دهیم تا آبها بیرون بریزد.

سپس با لباسهای نمناک بسوی قرارگاه مجاهدین حرکت کردیم ، نزدیک نظام قراول (که در میان درّه قرار داشت) رسیده بودیم که صدای درّیش پیره دار سکوت شب را شکست و ما فهمیدیم که منزل امشب ما همین جا است .

طبق راهنمایی مجاهدین در مسیر درّه حرکت کردیم ، از میان سنگلاخها و باریکی راههای پر پیچ و خم گذشتیم تا رسیدیم به چند تا چادر که متعلق به مجاهدین ما بود و قوماندان فاضلی به استقبال ما و استاد شهید مزاری شتافت .

چند لحظه بعد که زیر چادر ها لمیده بودیم با غذای بسیار ساده از ما پذیرایی کردند، شام ما هر چند ساده بود اما خیلی لذیذ بود زیرا اولین بار بود که در کنار مجاهدین در سر زمین خویش غذا می خوردیم ، غذایی که عبارت بود از نان خشک بسیار نامرغوب که توسط خود مجاهدین در تنوری پخته می شد و مخلوط با خاکستر بود و یا هنوز کاملاً نا پخته بود، در کنارش چند دانه خرما بود و چای تلخ ، آن شب برای اولین بار نان جیره بندی خوردیم و دریافتیم که کسی که در این وادی قدم می گذارد باید مجاهد به تمام معنا باشد.

در این چند عدد چادر فقط تعدادی از مجاهدین جای می گرفت بقیه گوشه ای می خزیدند با بالشتی از سنگ به خواب می رفتند ، ما که مهمان بودیم و مجاهدین قدر ما را می دانستند و در مدت یک هفته و اندی اقامت در آنجا برای هر نفر ما یک پتو دادند تا شب را

به صبح برسانیم ، با آنهم از شدت سرما خواب در چشمان ما نمی رفت اما معلوم نبود مجاهدینی که اصلاً پتو نداشتند چه زجری می کشیدند .

همان اول صبح که از خواب بیدار شدیم اخطار قوماندان پایگاه بما ابلاغ شد که قبل از بالا آمدن آفتاب پایگاه را ترک کنید و به اطراف پراکنده شوید ، ممکن دشمن از کوه ساه منطقه را به آتش بگیرند .

ما هم چند دانه خرما بعنوان صبحانه بدست گرفتیم و روان شدیم چند قدم بسوی قله ها و گوشه جای دور نشده بودیم که غرش هاوان بما صبح بخیری داد و پس از چند لحظه، سنگر های مجاهدین و اطراف آن تبدیل به جهنمی از آتش شد ، ما هم از پایگاه دور شده بودیم و دشمن تا قدرت داشت منطقه را زیر آتش گرفت ، ما که تازه وارد بودیم ، خیال می کردیم ما موی دماغ دشمن شده ایم که این گونه دیوانه وار می کوبد، بعدا دانستیم که این سهم هر روزه مجاهدین است . و این سنگر ها عبارت بود از تپه های خاکی و یا سنگ که بطور طبیعی بود، در برابر این آتش خمی به ابرو نمی آوردند .

ما هر روز صبح از خیمه ها می زدیم بیرون و به قله ها و کوهها پراکنده می شدیم، در این مدت زمان از جمع ما تنها یک نفر قرارگاه را ترک نمی کرد و او استاد شهید مزاری بود ، ما وقتی اصرار می کردیم که استاد بیا با ما بروید بیرون، اینجا خطرناک است.

جواب می داد : جان من از جان بچه هایی که در سنگر اند ، شرین تر نیست اگر ما زندگی را دوست داریم آنها نیز زندگی را دوست دارند .

روزها در چادرش می نشست و کتاب مطالعه می کرد ، فقط یکبار استاد شهید مزاری چادرش را ترک کرد و آن روزی بود که ایشان با یکی از مجاهدین شمال برای شناسایی سنگر های دشمن تا نزدیکی سیاه کوه رفته بودند و تا غروب باز نگشتند. ما نگران استاد شهید بودیم که نزدیک غروب انتظار ما به پایان رسید و استاد شهید و همراهانش باز گشتند .

ماه مبارک رمضان گذشت و عید فطر فرا رسید ، استاد شهید همه ما را به اقامه نماز عید فرا خواند، هنوز نماز عید بر پا نشده بود که صدای غرش هولناک هاوان، عید را بما تبریک گفت و ما در زیر باران آتش دشمن نماز عید را به امامت استاد عرفانی اقامه کردیم ، استاد شهید مقداری با مجاهدین سخن گفت و به شکرانه عید فطر اجازه داد که هرنفر سه عدد مرمی کلاشکف نشانه بزنند، تا معلوم شود که نشانه زن میدان نبر کیست ؟ اولین مرمی را خود استاد شهید به هدف شلیک کرد.

همه بچه ها آن روز خوشحال بودند، چون غذای ظهر شان چرب بود یک روز مانده به عید استاد شهید دو نفر را فرستاده بود که دو رأس گوسفند خریده به پایگاه بیاورند اول صبح عید گوسفندان ذبح شده بود و شوربای چرب انتظار مجاهدین را می کشید.

سر انجام انتظار به پایان رسید و ما باید از این پایگاه (کاکری) بار سفر می بستیم ، جمع کاروان ما ۷۸ نفر بودند ، بیست نفر از ورزیده ترین افراد به عنوان گروپ ضربه انتخاب شدند، دو گروپ دیگر خدمات کاروان را به عهده داشتند و گروپ دیگر گروپ فرهنگی بود که جمع ما را تشکیل می داد.

در حدود چهل رأس اسپ ، قاطر و الاغ داشتیم که وسائل فرهنگی از قبیل تلویزیون، دوربین فیلمبرداری و.... بار بود.

از کاکری حرکت کردیم ، ریاست کاروان هم به دوش رهبر شهید بود .

برنامه ما اینگونه بود که شبها راه می رفتیم و روزها می خوابیدیم ، چون مسیری که ما می پیمودیم، خالی از خطر نبود، راهی که در پیش داشتیم در عین حالیکه بسیار خسته کننده و مشقت بار بود، از هفت خوان رستم نیز باید می گذشتیم تا به مقصد می رسیدیم ، هوا کاملاً در اختیار رژیم کابل بود و هوا پیمایان روزها دائم در حال گشت زنی در منطقه بودند، دزدان و قطاع الطریق ها در مسیر راه فراوان بود و کاروانهای مختلف را غارت کرده بودند ، جریانات مخالف، مشکلی دیگری بود که در پیش رو داشتیم، جاسوسهای دولتی دائم در حال

خبر چینی بودند، بهترین زمان برای حرکت کاروان، شب بود، که با استفاده از تاریکی شب در حالیکه چشمان دشمن در خواب عمیق فرو رفته بود، باید این راه پر خطر را می پیمودیم .

بعد از نیم ساعتی پیاده روی به اولین پایگاه مجاهدین اهل سنت بر خوردیم که با چند عدد چادر (خیمه) و چند سنگر نه چندان مستحکم در اطراف تپه ها مستقر بودند، در فاصله چند کیلو متری آن پایگاه دیگری از مجاهدین قرار داشت، ما همچنان به راه مان ادامه دادیم و هنگام مغرب با دریش پیره دار سومین پایگاه مجاهدین متوقف شدیم، بعد از ادای نماز مغرب ساعت ۲ بعد از نیمه شب در قریه بدون سکنه «خاله خانم» اطراق کردیم، از قریه جز سنگ و کلوخ چیزی دیگری باقی نمانده بود، بمباران هوایی و حملات زمینی رژیم کمونیستی چندین قریه را به این سرنوشت دچار کرده بود .

هنگامی که خورشید به پشت تپه ها گم شد و ما که تنها خستگی های خود را با لمیدن کنار دیوار های ویرانه خاله خانم به نشاط آورده بودیم، دومین شب سفر را آغاز کردیم، دشت وسیع و هموار در پیش روی ما ظاهر شد و ما آرام و خموش سینه دشت پهناور را می شکافتیم. ناگهان شعله های آتش از پیش روی ما ظاهر شد، سینه دشت سرابی شده بود که فاصله خود را با آتش نمی توانستیم تشخیص بدهیم، اما هر چه بود آتش بود در پهنای دشت شعله می کشید، ما آتش را سنگ نشانه خود کرده بودیم و بسویش نزدیک می شدیم، اما هر قدر که گامهای ما به آتش نزدیک می گردید شعله های آتش کوچک و کوچکتتر می شد، تا آنکه در آخرین سو سویش با ما در ظلمت شب وداع گفت، ترس و بیم کاروان را فرا گرفته بود ما بر افروزندگان آتش را نمی شناختیم که کی هستند، دزدند یا نیروهای کمونیستی، اما همین قدر می دانستیم که انسانهایی در جلو روی ما است و از گزند چنین انسانهایی باید هوشیار باشیم، به تپه مانندی نزدیک می شدیم که ناگهان صدای چند فیر گلوله منور سکوت شب را درهم شکست و نوری بسوی آسمان شتافت، ما یقین کردیم که نیروهای کمونیستی در کمین ما است و آتش افروزان بیابان نیز همین هاینند. و ارتباط مخابره ای با گروپ ضربه که پیشاپیش ما در حرکت بودند، گرفته شد، آنها هیچ حرکات مشکوکی را گزارش نکردند،

ما به مسیر خود ادامه دادیم و شعله های آتش و خیزش گلوله های منور در هوا معمایی شده بود که برای ما قابل حل نبود. بر بلندی تپه ماندی رسیده بودیم که صدای چند فیر مداوم، معما را حل کرد، ما محاصره شده بودیم، چهار طرف ما را نیروهای ناشناس گرفته بودند، و صدای خشنی بما اخطار داد: سلاحهای تان را به زمین بگذارید، تمام وسایلی که دارید ایلا کنین، شما در محاصره هستید.

ما به ناچار متوقف شدیم، ما منتظر فرمان جلو دار کاروان بودیم که رهبر شهید مزاری بود و ایشان دستور داد: فوراً نیروها جابجا شوند و سنگر بگیرند، اگر آنها جنگ را شروع کنند، ما هم می جنگیم، مسئله تسلیم شدن در کار نیست .

ما پشت بته ها و بیخ سنگ ها سنگر گرفتیم و آنها پشت سر هم اخطار می دادند که تسلیم شوید .

اما شانس یار ما بود و ظلمت شب، چشمان آنها را کور کرده بود و گروپ ضربه را (که پیشاپیش کاروان حرکت می کرد) ندیده بودند، بعد از چند لحظه بیم و هراس و چنگ داندان نشان دادن آنها، ناگهان صحنه به شمارش معکوس آغاز کرد ، این بار اخطار های گروپ ضربه ما بود که به آنها اخطار می داد، تسلیم شوید، شما در محاصره هستید، بچه ها به این هم قناعت نکردند، مدتی نگذشت که چند نفر را دست بسته کنار رهبر شهید مزاری آوردند.

اخطار های آنها در تاریکی شب محو شد و از این عملیات برق آسا مات و مبهوت مانده بودیم، اما به زودی در همان سیاهی شب رنگ چهره عوض شد، با موضع نرم و محطاط از پشت بلند گو صدا زد ما با شما برادر هستیم، همه یک مسلمان هستیم، شما هم مجاهد هستید، ما هم مجاهد هستیم، ما با شما درگیری نداریم، ما شما را اشتباهی گرفته بودیم، خیال می کردیم شما مجاهد نیستید، حالا فهمیدیم که شما مجاهد هستید ما با شما کاری نداریم، شما راه خودتان را بگیرید و بروید....

شهید مزاری وقتی به اسرا نگاه کرد و تحقیقی کوتاهی انجام داد، معلوم شد که از کدام گروه است، ایشان بدون اینکه برخورد تندی بکند دستور داد تا آنها را آزاد کند و بعد گفت: بروید و مزاحم ما نشوید .

آنها هراسان در تاریکی شب گم شدند و ما کاروان را به حرکت در آوردیم .

بعد از اینکه از شر قطاع الطريق های یکی از احزاب راحت شدیم حدود دو ونیم ساعت دیگر راه پیموده بودیم که بایک حادثه دیگری مواجه شدیم، آن زمانی بود که دشت پهنای را پیموده بودیم و بسوی گردنه شیب دار در حرکت بودیم، شب مثل گور تاریک بود و ما کورمال کورمال دنبال راه بلد را می گرفتیم ، رهبر شهید پیاده بود و احساس خستگی می کرد، یک اسب سیاه در میان قافله داشتیم که شوخ و نافرمان بود، رهبر شهید همین اسب را گرفت و سوار شد. نزد یک گردنه ناگهان صدای شهید سید علی به گوش ما پیچید که : بگیرید ، بگیرید که استاد ته درّه رفت .

تا ما جنبیدیم شهید مزاری با اسب به ته درّه رسیده بود، صدای شیهه اسب می آمد و صدای ضعیفی از شهید مزاری ، خیلی ترسیده بودیم و گیج مانده بودیم که در این ظلمت شب با این صحنه دهشت ناک چه کنیم ؟

ما هم چراغهای دستی را روشن کردیم و دنبال شیهه اسب را گرفتیم، با زحمت زیاد خود را به پایین درّه رساندیم، شهید مزاری در گوشه ای افتاده بود ، دست چپش بگونه ای وحشتناک بر آمده بود ، اول ما خیال می کردیم که دست استاد گاملا شکسته است، استخوان مچ دستش کاملاً یک طرف بیرون شده بود، محلی که مچ با استخوان آرنج متصل است یک گودی عمیق ایجاد شده بود و ساعتش هم از دستش پریده بود و گم شده بود و استاد شهید به آقای ناطقی گفت : ساعت را از مغز دستم بیرون بیاور .

چون در خیلی شدید بود استاد شهید خیال می کرد که ساعتش در مغز مچ دستش فرو رفته است آقای ناطقی گفت : ساعت شما اصلاً در دست شما نیست و گم شده .

چند نفر از بچه ها رهبر شهید را روی دست گرفته بالا آوردند، درد شدیدی را شهید مزاری احساس می کرد، سرش زخم عمیق برداشته بود و بر اثر برخورد با قاده سنگ ها بدنش کوبیده شده بود و از همه بد تر میچ دستش بود ، استاد شهید دو سه مرتبه از شدت درد از هوش رفت، وقتی به بالای گردنه آوردند ، کاملاً بی هوش بود، سر استاد را با یک دستمال بسته کردند، منطقه نا امن و شب مخوفی بود، ماندن در اینجا را به مصلحت ندیدیم رهبر شهید را روی اسبی سوار کردیم ، استاد ناطقی به جلو سوار شد و چون رهبر شهید نمی توانست به تنهایی خودش را روی اسب کنترل کند و لنگی را گرفته به کمر شهید مزاری و ناطقی بستیم و به راه مان ادامه دادیم .

نزدیکی های صبح درحالیکه رمق در جان نداشتیم به کاروان دستور اطراق داده شد . در اینجا طلبه ها با معیت استاد ناطقی و استاد عرفانی جلسه تشکیل دادیم به پهلوی شهید مزاری رفتیم، دیدیم که حال مزاجی استاد شهید خوب نیست و نگران کننده بود، کوبیدگی های که بر بدنش وارد شده بود، درد شدید داشت و خودش را به سختی این طرف و آن طرف پهلوی می داد .

ما سعی بر آن داشتیم که استاد شهید را به یک نحوی قانع کنیم که بسوی کاکری و از آنجا به خارج کشور برگردد.

اما شهید مزاری بر خلاف انتظار از بر گشتن امتناع ورزید و گفت : من طرف کاکری بر نمی گردم، من سال گذشته (۱۳۶۴) برای بچه های نظامی که داخل رفتند قول دادم که سال دیگر به وطن بر می گردم، اگر این دفعه موفق نشوم که آنها را ببینم ، معلوم نیست دیگر کی موفق می شوم .

در همین زمان یکی از بچه های نظامی آمد و دست استاد شهید را نگاه کرد و گفت : دست استاد نشکسته است اما بد رقم بر آمده، من می توانم آنرا جا بیاندازم ، اما درد خیل زیاد دارد، نمی دانم استاد تحملش را دارد یا نه ؟

شهید مزاری گفت: آری، بیا جا بیانداز تحملش را دارم.

همین شخص دست استاد را مالش داد وقتی گرم شد، نگاه عمیقی به دست استاد شهید انداخت و ناگهان به تمام نیروی که داشت دست شهید مزاری را بطرف خود کشید و سر جایش آورد، استاد شهید از شدت درد بیهوش شد، دستش را محکم بست.

ظاهرا یکی از طلبه ها باز هم نزد استاد شهید رفته بود و از ایشان خواسته بود که بسوی کاکری بر گردد، استاد شهید اول با لب خند جواب رد به او داده بود، او با استفاده از خوش خلقی شهید مزاری دوباره اصرار ورزیده بود، این بار شهید مزاری ناراحت شده بود و به ایشان گفته بود، آته مه شوی مبارزه حلوا خوردن نیست، جنگ و مبارزه مقاومت می خواهد، من می خواهم داخل بروم، بر نمی گردم، دستم که بر آمده، برآمده، باشد، ممکن است وضع بد تر از این هم پیش بیاید، رسالت ما این است که برای مردم خود خدمت کنیم، رسالت ما بزرگتر از این پیشامد ها است.

بعد با نا راحتی گفته بود: فلانی زیاد اصرار نکن اگر ایمان تو کوچ کرده خودت برگرد، ما مسیر خود را ادامه می دهیم.

با اینکه نیروهای دشمن در نزدیکی ما مستقر بودند، بدون اینکه متوجه ما شوند گور شان را گم کردند و رفتند، شبش باز هم همین قافله بود و پیمودن راه با کوله بار سنگین، تا اینکه بعد از چهار پنج شبانه روز مسافرت و استراحت، به جاده تورغندی رسیدیم (سرک پخته بین تورغندی و هرات) آن زمان کاروانهای بسیار عظیمی از طرف روسیه از محور تورغندی، هرات در این جاده در حال رفت و آمد بود، در خود جاده هم به فاصله هر ۵ کیلو متر یک پاسگاه زده بودند، عبور کردن از این سرک بسیار کار دشوار و مشکل بود، یکی از خطرهای عمده ی که در پیش رو داشتیم گذر از این سرک بود، اتفاقا در کاروان ما یک نرخر بود که بسیار انگ می زد وقتی نزدیک این سرک رسیدیم به فکر ماندیم که با این الاغ چکار کنیم، تا انگ نزنند: اگر چنانچه در آن منطقه حساس انگ بزند کار ما ساخته بود، شهید مزاری گفت: دهان الاغ را ببندید که انگ نزند!

ما هم دهان این زبان بسته را محکم بستیم تا خواب روسها را با این انگ بی موقع اش آشفته نسازد!

ما به دنبال راهنما که از منطقه کشک کهنه بود ، از سرک پخته عبور کردیم ، چشمان دشمن به خواب عمیق فرو رفته بود و ما را ندیدند ، بعد از عبور از سرک پخته، صبح که روشن شد در قریه سنجری رحل اقامت گزیدیم و بدنهای خسته خود را به دامن خواب سپردیم .

غروب روز به طرف علاقه داری کشک حرکت کردیم ، در مسیر راه ، در نیمه های شب ما راه را گم کردیم بعد از سرگردانی و جستجوی اطراف، صلاح خسروان بر آن شد که جایی بنشینیم و انتظار صبح را بکشیم . صبح که نور خورشید همه جا را روشن کرد، چشمان خسته ما به قریه ای در نزدیکی ما افتاد. با اعزام قاصدی دو نفر از این منطقه را بعنوان راهنما گرفتیم و بسوی کشک کهنه به راه افتادیم .

منطقه کشک در بستر یک ناوه بزرگ قرار گرفته بود و علاقه داری آن بالای ناوه (درّه) موقعیت داشت، بچه ها در نزدیک شدن به علاقه داری کشک شادمان بودند و گامهای تند تر می خواستند که به سر منزل مقصود برسند ، اما این خوشحالی ناگهان به یأس مبدل شد ، غرش جت های جنگی بر فراز منطقه کشک نفس ها را در سینه حبس کرد، علاقه داری کشک در برابر بمب های فرو ریخته می لرزید ، انفجار بمب ها و غرش طیاره ها امان مردم را ربوده بود و چون گله گوسفندی که گرگی در میان شان شبخون زده باشد، به هر طرف پا به فرار می گذاشتند.

بچه های ما با بیم و هراس به چهره های همدیگر می نگریستند و می پرسیدند که چه کار کنیم ؟ اما چاره ای جز رفتن نبود، باید به مرگ و خطر نزدیک می شدیم هر چه باداباد!.

بعد از مدتی به علاقه داری رسیدیم، خوشبختانه بمب ها به هدف اصابت نکرده بود ، بمب ها در اطراف بازار و بستر رود خانه ، گودی های عمیق ایجاد کرده بود

ساعت ۱۰ صبح که به علاقه داری رسیده بودیم، مردم که تازه از گریز گاه های شان می آمدند، از وجود ما در این منطقه به وحشت افتادند، و احتمال می دادند که منطقه بار دیگر توسط کرکسهای مرگ رژیم کمونیستی بمب باران خواهد شد، رهبر شهید استاد مزاری وقتی هراس مردم را مشاهده کرد فوراً دستور داد که از علاقه داری بگذریم و میان جنگل های انبوه اطراف علاقه داری اطراق کنیم .

بعد از آنکه ما در زیر سایه های درختان قرار گرفتیم، دریافتیم که هدف از حمله هوای دشمن ما بوده ایم . زیرا زمانیکه ما در منطقه، سنجری در یک چهار دیواری بودیم، دو سه نفر سر و کله شان در آنجا پیدا شده و از بچه ها مسیر حرکت شان را سؤال کرده بودند و بچه ها سادگی کرده، مسیر حرکت را به آنها گفته بودند و آنها دانسته بودند که اطراق گاه بعدی ما علاقه داری کشک خواهد بود آنها رفته و این خبر را به دولت داده بود و دولت کمونیستی تصمیم گرفته بود که ما را بمباران کنند

و دلیل دیگرش اینکه عبدالملک خان که آشنا و دوست رهبر شهید مزاری بود ، دشمنان و رقبای زیادی داشت، دشمنان آنها تصمیم گرفتند ، از یک تیر دو نشانه بزنند ، با این بمب باران اشرار از بین می رفتند و رقیبش عبدالملک نیز ضربه دیده و یا در میان کشته شدگان قرار گرفته، از شر او راحت شده، رقبای که برای دولت جاسوسی می کرد، جای او را گرفته و خان شده و به نان و نوایی رسیده باشند.

و ما هم که از کمک غیبی خداوند بطور نا خود آگاه بر خوردار شدیم و راه را گم کردیم ، این گم کردن راه وسیله شد که دیر تر به مقصد برسیم ، و دیر رسیدن به مقصد ما را از هدف دشمن نجات داد.

ساعت دوی بعد از ظهر بچه ها در حال استراحت بودند که صدای موتری با گرد و خاک همه را متوجه خود ساخت ، سؤالهای پشت سر هم تکرار شد که موتر از کیست ؟

موتر که در نزدیک ما رسید ، توقف کرد، بادی گارد ها اطراف پخش شدند، دیدیم عبدالملک خان آمده تا رهبر شهید مزاری را از نزدیک ملاقات کند، رهبر شهید در حالیکه

یک دستش به گردنش بسته بو ، به استقبال عبدالملک خان شتافت. و او با قد کوتاه، چاق و فربه ، ریش تراشیده، و بروت کلفت ، چشمان درشت و قرمز رنگ ، لنگان لنگان ، بسوی رهبر شهید نزدیک شد .

عبد الملک بعد از تعارف های معمول و صحبت با رهبر شهید، درگوشی به یکی از افرادش چیزهایی گفت و او فوراً از جا بلند شد و غیث زد. تا اینکه با کبابهای گوشت گوسفند برگشت و از رهبر شهید مزاری پذیرایی کرد .

عبد الملک قبلاً خان منطقه بود و فعلاً مجاهد بود و یک پایش در جنگ با دولت در جاده تورغندی زخم بر داشته بود و می لنگید . چهار الی پنج زن داشت و گفته می شد که هر چه دختر زیبا روی دراین منطقه است ، از آن او و برادرانش است که بعقد نکاح شان درمی آورند .

فردای آن روز استاد شهید مزاری و استاد عرفانی تصمیم گرفتند که از شاه کاری های عبد الملک دیدن فرمایند ، عبد الملک خان و افرادش استاد شهید را با جمعی از مؤلین کاروان به محل سقوط هلیکوپتری که با پدافند نیروهای ملک خان ساقط شده بود ، بردند . و ادعا داشتند که درسال گذشته (سال ۱۳۶۴) این هلیکوپتر که قصد برداشتن داشکه را با چنگک داشت ، مورد هدف قرار گرفت و ۳۲ نفر سرنشین آن کشته شدند .

بعد از باز دید، ظهر به قرارگاه خود ما برگشتیم و عبدالملک خان استاد شهید مزاری را با دوازده نفر دیگر به خانه اش دعوت کرد .

بعد از چند روز توقف در علاقه داری کشک با خرید پنج تا شتر و سایل سفر را جمع کردیم و آماده حرکت شدیم ، مقصد ما ولایت بادغیس در بالا مرغاب پایگاه تشکیلاتی ما بود، دو مسیر در پیش روی ما بود ، مسیر اول دو شبانه روز را باید منزل می زدیم و در طول مسیر از نعمت آب و آبادی بر خوردار بودیم ، اما گرگانی که در کمین نشسته بودند که عبارت بودند از پسته های رژیم کمونیستی. از این مسیر منصرف شدیم و تن به راه شاقه دادیم که سه شبانه روز کامل را باید راه می پیمودیم که بیابان های بی آب و سوزان را همراه

داشت و نیز راههای صعب العبور و درّه های تنگ که انسان در میان انبوه درختان پسته گم می شد، مشکل ما را دو چندان می کرد. ما که از این دو خان ، خان اولی را انتخاب کرده بودیم ، ساعت شش بعد از ظهر ضمن خدا حافظی با عبد الملک خان بانگ رحیل سردادیم ، کاروان به حرکت درآمد.

فردای آن روز در منطقه ای اطراق کردیم ، نیاز شدیدی به آب داشتیم ، جمعی با مشک های خالی به سراغ آب رفتیم ، کنار چشمه ای از اسب ها پیاده شدیم ، چشمه از زیر یک تخته سنگ می جوشید، این تنها چشمه ای بود که در آن خشک زمین می جوشید و از انسانها گرفته تا وحوش و طیور و دامهای اهلی سیراب می گشتند و در نتیجه چشمه به لجن تبدیل شده بود و فضولات مختلف در آن شنا می کرد . مردمان بومی منطقه نیز به صف استاده بودند تا مشک های شان را از این آب پر کنند، نوبت که بما رسید ، مشک ها را از این آب پر کردیم به کاروان ملحق شدیم و کاروان حرکت کرد تا رسیدیم به قریه خواجه تگو.

غروب که آمد ما حرکت کردیم. شبهای بی قراری ما باردیگر آغاز شد ، از این قریه گذشتیم به صحرایی وارد شدیم که انبوهی درختان پسته و گیاهان وحشی دیگر قد برافراشته بود و نور کم رنگ مهتاب در صحرای پر درخت منظره آرام و زیبایی را در برابر چشمان ما خلق کرده بود و ما غرق در روئیا های مان به پیش می رفتیم که ناگهان سکوت شکسته شد و فریاد شتری از کاروان ما انقلابی پیا کرد ، اسب ها و شتر های دیگر یکی پس از دیگری رم کردند و ما بدنبال شتر ها و اسب ها در میان گرد و غبار به دنیا آنها بودیم ، از بخت بد یکی از شترها با شتر دیگر تصادف کرده بود ! ، او ترسیده بود و پا به فرار گذاشته بود به دنبال او اسب ها و شتران دیگر رمیده بودند ، بقیه شتران و اسب ها جمع آوری شد ، اما آن شتر ترسیده خاطر، در میان انبوه پسته زاران گم شد و ما هرچه گشتیم پیدا نتوانستیم، در سکوت شب ترس و وحشت ما را فرا گرفت و مجبور شدیم که شتر را با بارش به امان خدا رها کنیم .!

کم کم تشنگی بر ما عارض میگردید و آب جیره بندی کفاف ما را نمی کرد. پا های آبله زده ما دردی دیگری بود که وجود ما را سوز می داد ، دامنه یک درّه را به غنیمت گرفتیم و اطراق کردیم .

در صبح روشن به جستجوی آب شدیم تا با کمک مرد محلی به چشمه ای رسیدیم و مشک ها را پر آب کردیم .

غروب آن روز یک نفر از پشتون های کوچی را به عنوان راه بلد انتخاب کردیم تا از سرک خامه که بسوی تورغندی منتهی می گردید، عبور کنیم، کنار سرک که رسیدیم ، آثاری از عبورتانگ ها را دیدیم ، که از عبور آنها مدتی زیادی نگذشته بود، موضوع را به استاد شهید مزاری گزارش دادیم و راه بلد را مورد سوال گرفتیم او کاملاً عبور تانگ ها را از این منطقه به انکار گرفت، شک و تردید ما بیشتر شد، در بیم آن بودیم که راه بلد ما را از چاله به چاه نیاندازد، با اصرار زیاد مسیر دیگری را از او به جستجو گرفتیم ، او با کمال متانت اظهار داشت که هیچ راهی جز این راه (سرک خامه) وجود ندارد ، از قریه ای که در این نزدیکی ما وجود داشته باشد سؤال کردیم باز هم انکار کرد، بار دیگر به جلسه نشستیم اطراف و جوانب را به غور گرفتیم ، اما این راه بلد لعنتی قاطعانه استلال می کرد که فقط همین راه وجود دارد و بس.

ما مجبور شدیم که با بیم و هراس مسیر جاده را در پیش گرفتیم راههایی پر پیچ و خم این درّه را به به پایان رساندیم، کم کم امید هایی در دل ما زنده می شد، اینک در نزدیکی کوتل سنگ آتش رسیده بودیم ، این منطقه نزدیک آبشارک بود ، جهت رفع خستگی همه در پای کوتل توقف کردیم در سر کوتل در تاریکی شب و نور کم رنگ مهتاب، شاخه هایی دیده می شد ما خیال می کردیم شاخه های درخت پسته از آنجا قد بر افراشته است، در پای کوتل کورک چشمه ای بود، بچه ها همه هجوم آوردند تا رفع تشنگی کنند ، عده ای هم مشغول پر کردن پتک های شان بودند که ناگهان از بالای کوتل گلوله های توپ و تانک به طرف ما به آتش گرفته شد و ما زخم های آبله پا ها و خستگی راه را فراموش

کردیم در این جهنم درّه چون آهوان رمیده هر طرف پراکنده می شدیم ، هیچ کس از حال کسی دیگر خبر نداشتند ، اسب ها و شتران با غرش گلوله ها و انفجار وحشت زای آن رم کردند و چهار نعل به اطراف و اکناف درّه و دشت پراکنده شدند ، دامنه این کوتل به جهنم سوزان تبدیل شده بود، نیرو های دشمن چنان دیوانه وار موقعیت ما را به آتش گرفته بودند که زمین و زمان به آتش می سوخت و انفجار های رعد آسای آن سراسر منطقه را به وحشت انداخته بود و چند کیلو متر مربع را نورافکن های قوی روسها، به روز روشن تبدیل کرده بود. بعد از نیم ساعت آتشبازی شدید دشمن متوجه شدیم که فقط عده ای انگشت شماری در صحنه باقی مانده اند، استاد شهید مزاری، استاد عرفانی و من بودم و دو سه نفر دیگر.

برای نیروهای ما فقط یک راه نجات وجود داشت و آن هم بشرطی بود که از پشت سر ما نیروهای رژیم کمونیستی از سمت قلعه نو نیرو روانه نکرده باشند، آن راه، سمت راست همین سرک خامه تورغندی بود که تقریباً روبروی ما واقع شده بود. اکثر بچه ها دل به دریا زده بودند و از میان خط آتش دشمن عبور کرده بودند، از دامنه کوتل آتش بسوی بلندی عبور کرده بودند و خودشان را به آبشارک رسانده بودند.

استاد شهید را دو نفر محافظ استاد از اسب پایین می کنند، در آن میانه آتش، خودشان پا بفرار می گذارند، استاد شهید که چندان فاصله ای هم با تانک ها نداشت، در گوشه سنگی پروت می کند، بعد از نیم ساعت که آتشباری قدری خاموش می شود، از صحنه خارج می شود و چند راس اسب و قاطری را که رمیده بودند، در مسیرش یافته، جمع می کند و با خود می آورد، در طول راه با استاد عرفانی و چند نفر زخمی برخورد می کند، و خودم نیز در مسیر راه با استاد شهید یکجا شدم، از میان یک درّه بسوی سرنوشت نامعلوم براه افتادیم.

با آنکه در آن صحنه دود و آتش همه بفکر جان خود بودند، استاد شهید بفکر جمع کردن بچه ها و وسایل بود، از جمله یک ویدیو یک تلویزیون که از بار قاطر افتاده بود، ویدیو را خودش زیر بغل گرفته بود و تلویزیون را دست یکی از بچه های مجاهد داده بود و ۸ راس قاطر و اسب را جمع کرده بود و در مسیر هدایت می کرد، کار ما و استاد شهید تا صبح که

دامن هوا روشن شد، جمع کردن بچه‌ها و وسایل و حیوانات باری بود. ویدیویی که زیر بغل استاد شهید بود و بعداً آن را بمن داد، برایم یک معما شده بود، می خواستم از استاد سؤال کنم که این همه امکانات در آتش دشمن نابود شد و بر باد رفت، فقط این یک عدد ویدیو و تلویزیون چه بدرد ما می خورد؟ از این سؤالم خجالت می کشیدم، اما ذهنم را همیشه وقت این سؤال خلجان می داد.

در میان جنگل زاران پسته به دنبال پناه گاهی می گشتیم تا لحظه ای بیاساییم، یک مرتبه متوجه کشت های گندم شدیم که حکایت از آبادی می کرد، رد گندم زارها را گرفته بسوی آبادی پیش آمدیم. صدای پارس سگها خبر رسیدن به آبادی را بما داد، گل صبح یک نفر دهقان به تور ما افتاد و از او خواستیم که ما را به آبادی هدایت کنند که مجاهدینی راه گم کرده و کمین خورده هستیم، دهقان که لب های خشکیده ما را دید مشک آبش را تقدیم ما کرد و ما نیز هر چه آب در مشک بود، لاجرعه سر کشیدیم. استاد شهید از آن دهقان اسم آبادی منطقه را پرسید. دهقان گفت: این آبادی نواب است.

استاد شهید به محض شنیدن اسم قریه نواب، ابرو در هم کشید و با ناراحتی و آه سرد گفت: عجب! آن راه بلدی کوچی از اول شب ما را فریب داد، در نزدیک این سرک این قریه بوده و به ما نگفته است، من این آبادی را می شناسم، پارسال (۱۳۶۴) با بچه های نظامی به همین آبادی آمدیم، این را من ندانستم که ما در کدام منطقه از مناطق بادغیس هستیم و گرنه دروغ آن کوچی ناانصاف را باور نمی کردیم و مستقیماً مسیر خود را تغییر داده به قریه نواب می آمدیم. کار از کار گذشته بود، تأسف خوردن دردی را دوا نمی کرد، کوچی راه بلد کار خودش را کرده بود و اینک ما آنچه در توشه داشتیم از دست داده بودیم، زحمات چندین شبانه روزی، راهپیمایی و پولهای کلانی که برای این وسایل صرف شده بود، همه در ظرف نیم ساعت، در شدت آتش، دود شد و رفت. فاجعه ای بود که برای ما به وقوع پیوسته بود، مبارزه ای بود که در مسیر راه شبیخون خورد اما ادامه پیدا کرد، حوادث سخت و دشوار راه

ثابت کرد که مبارزه حلوا خوردن نیست. این راه انسانهایی را می خواهد که باید اراده آهنین و تحملی به مثل فولاد و نظری به وسعت اقیانوس داشته باشند.

دهقان ما را به مسجد نواب هدایت کرد، تن های خسته خود را به سوی قبله کردیم و به ادای نماز صبح ایستادیم.

چند نفر پیرمرد در کنار استاد شهید آمده بودند و ماجرای کوتل سنگ آتش را از ایشان سؤال می کردند، استاد شهید بعد از بیان ماجرا، از آنها خواست که کمکی کنند و با فرستادن چند نفر از افراد محل، افراد متفرق شده کاروان را که سرنوشتشان معلوم نیست از اطراف و اکناف جمع کنند و سایلی را که در صحنه درگیری جا مانده، احیانا اگر باقی مانده باشد، بیاورند. چند نفر مسلح از افراد محل آماده شدند، دو سه نفر از افراد نظامی از جمله شهید سید علی روانه دشت و بیابان و درّه ها و کوتل های اطراف این قریه شدند.

بقیه افراد از شدت خستگی سر بر روی خاک نهاده به خواب عمیق فرو رفتیم.

آفتاب همه جا را گرم کرده بود که از خواب بیدار شدیم، دیدیم افراد محل از کوچک و بزرگ با قیافه های هزاره گی، جلوی پنجره مسجد ظاهر شده بودند و ما را نگاه می کردند و می رفتند. من که مات تماشای قیافه های هزاره گی آنها شده بودم، یک مرتبه صدای استاد شهید به گوشم پیچید: مهدوی چرا آن زبان بسته ها را آب نمی دهی؟ از دیروز تا حالا تشنه اند.

خیال می کردم از میان این جمع فقط من زودتر بیدار شده ام، نمی دانستم که چشمان بیدار شهید مزاری از همه زودتر بیدار بوده و بر سرنوشت این مردم می اندیشد.

از جایم بلند شدم، سراغ قاطرها و اسبهایی رفتم که زبانهای شان در کام خشکیده بود. مجموعه ای که با شهید مزاری بود، هفت نفرشان شدیداً زخمی بودند، و چند نفر که سالم بودند حال و روزی کمتر از زخمی ها نداشتیم، سوز آبله های پاها کمتر از سوزش زخم ها نبود. با گرم شدن هوا و دم کردن فضای مسجد، هجوم مگسها نیز آغاز شد، قلب شکسته،

تن رنجور، زخمهای سوزناک، سرنوشت نامعلوم، گرفتاری هایی بود که به جان خریده بودیم، مزاحمت مگسها گرفتاری دیگری بود که اعصاب خسته ما را هر لحظه آزار می داد. به خصوص ناله و فغان برادران زخمی را بلند کرد و مشکلی بود که باز هم صبر و حوصله به خرج می دادیم.

بعد از بالا آمدن آفتاب رئیس کمیته نواب به دیدن رهبر شهید آمد، پیرمردی بود ریش سفید و یک چشمش معیوب بود. آن دو همدیگر را گرم در آغوش کشیدند، یکی از مسئولین دیگر این کمیته پهلوی رهبر شهید آمد و معذرت خواست از این که از آمدن ما اطلاع نداشته و زودتر به یاری ما نشتافته اند.

رئیس کمیته به افتخار قدم شهید مزاری گوسفندی را می خواست ذبح کند، استاد شهید جداً مانع این کار شد و گفت: به جای این کار بهتر است به ما کمک کنید، بسیاری از بچه ها در صحنه درگیری پراکنده شده اند، از سرنوشت آنها خبر نداریم، در این وضعیت اسفبار، گوسفند کشتن و مهمانی برای ما لازم نیست.

و نیز از ایشان خواست که آمدنش را به نیک محمد خان قومندان عمومی ولایت بادغیس خبر دهد.

رئیس کمیته نیز تسلیم خواسته های استاد شد و قول همکاری داد. شهید سید علی با چند نفر از افراد محل برگشتند و چیزی دستگیرشان نشده بود.

فقط گزارشی که به ما داد از این قرار بود: نیروهای دولتی صبح همان شب حادثه با هلیکوپتر و نیروی زمینی به محل درگیری هجوم آورده یک نفر برادر زخمی که در صحنه مانده بود به رگبار مسلسل بسته، به شهادت رسانده بودند، پانزده بار قاطر و اسب را که وسایل فرهنگی بار بود، یکجا جمع کرده به آتش کشیده بودند، حتی قاطرها و اسبها را به رگبار بسته بودند و یا روی بعضی هایشان تیل پترول ریخته آتش زده بودند. پیکر شهید قابل حمل نبود و ما آن شهید والامقام را در همان دامنه کوتل به خاک سپردیم و آمدم.

بعد از یک شبانه روز انتظار سخت و دشوار برای ما گزارش آمد که پنجاه و هفت نفر از افراد قافله خودشان را به منطقه آبشارک رسانده اند و بقیه در کنار شهید مزاری بود، فقط از جمع ما یک نفر به شهادت رسیده بود و هفت نفر زخمی را بر دوش می کشیدیم.

تصمیم بر آن گرفتیم که برای هر چه بهتر شدن حال مجروحین و آمدن نیک محمد خان به نواب، در اینجا منتظر بمانیم. رئیس کمیته پیشنهاد کرد که مسجد را ترک کنیم چون احتمال بمباران دشمن و گزارش جواسیس نیروهای دولتی زیاد بود.

ما را به طرف صحرا دور از آبادی در مقر کمیته که بیلاق جای بود، هدایت کردند.

در طول این مدت زینه سئوالی که در ذهنم خلجان می کرد، از استاد شهید پرسیدم: در آن وضعیت خطرناک با آنکه دست شما صدمه دیده بود و به سینه تان بسته بود، چه لزومی داشت که برای یک ویدیو و یک تلویزیون آن همه زحمت را متحمل شوید؟

استاد نگاهی کرد و به آرامی جواب داد: اگر بقیه وسایل بخاطر بی عرضگی بچه ها از بین رفته، لااقل همین یک ویدیو و تلویزیون که بدرد بچه های فرهنگی ما می خورد.

بعد از سه روز انتظار کشیدن، روز سوم، شهید نیک محمد خان به دیدار استاد شهید آمد.

صبح هنگامیکه باد نرم و ملایم صبحگاهی، شاخکها و برگ های سبز درختان پسته را تکان می داد، همه بیرون ایستاده منتظر شهید نیک محمد خان بودیم، تا آنکه دوازده اسب سوار مسلح از دور نمایان شد و با سرعت زیاد خودشان را به مقر ما رساندند و از اسب پیاده شدند، استاد شهید چند قدم جلو به استقبال شهید نیک محمد خان رفت، و با لبان خندان بسیار گرم و صمیمی همدیگر را به آغوش کشیدند و به صورتهای یکدیگر بوسه زدند.

شهید نیک محمد خان، قوماندان عمومی جمعیت اسلامی در ولایت بادغیس، از قوم هزاره اهل سنت بود. حدود چهل سال سن داشت، با قد متوسط، اندام لاغر، صورت باریک، چشمان بادامی کوچک، چهره آرام و صبور، در کنار رهبر شهید ایستاده بود.

قبل از انقلاب معلم بود و تا صنف دوازده تحصیل کرده بود. در دوران انقلاب به صف مجاهدین پیوسته بود و با دشمنان اسلام جهاد می کرد.

وقتی در میان افراد نیک محمد خان قرار گرفتیم، احساس بیگانگی از میان ما رخت بست، او نیز از همان زخمی سخن می گفت که دهها سال مردم شیعه هزاره از آن رنج می برد. محرومیت از سراسر وجود این مردم پیدا بود، فقط بیست میل کلاشینکف از پاکستان برایشان آمده بود، و بقیه را یا خریده بود یا شخصی بود و یا در صحنه جنگ به غنیمت گرفته بودند.

دومین نفری که به دیدار استاد شهید آمد، حاجی سلیمان مسئول عمومی ولایت بادغیس بود که حدود پنجاه سال سن داشت و با قد بلند و چهره بشاش، نزد استاد آمد.

بالاخره بعد از یک هفته تلاش برای بدست آوردن وسایل از دست رفته و ناامید شدن از پیدا شدن آن، با چند راس قاطر و اسبی که داشتیم بار سفر بستیم، برای مصرف راهمان مقداری از شهید نیک محمد خان قرض گرفتیم و راه افتادی. مقصد ما بالا مرغاب بود که چند نفر از افراد مسلح شهید نیک محمد خان نیز ما را همراهی می کرد. در سکوت شب آرام و خموش از کنار قلعه نو مرکز ولایت بادغیس گذشتیم. با گذر از این منطقه با افراد مسلح شهید نیک محمد خان خداحافظی کردیم. شب را که منزل زدیم، باز هم باید به راهمان ادامه می دادیم تا ظهر باید این مسیر را در پیش می گرفتیم، زیرا مسیر ما خشک و بی آب بود، از آبادی خبری نبود که نبود و ما مجبور بودیم گامهای خسته مان را به جلو ببریم، فصل گرمای تابستانی نیز مغز سر ما را به جوش می آورد و از تشنگی کامهایمان می سوخت. آمدیم تا عده ای از یاران، از شدت خستگی و تشنگی توان راه رفتن را از دست داد. ما مجبور شدیم که از پا افتادگان را به قاطری و اسبی سوار کنیم تا قسمتی از راه را برسانیم و برگردیم و عده ای دیگر از پا افتادگان را سواره به پیش ببریم.

بعد از بیست ساعت راهپیمایی با پاهای خسته و پر آبله سبزه زاران آبادی قولگی از توابع بالا مرغاب در برابر دیدگان ما ظاهر شد، نزدیکی مقصد سبب شد که خستگی ما چند برابر شود، و ما افتان و خیزان گاهی نشسته و گاهی در حال حرکت، آرام آرام به آبادی

نزدیک شدیم. جمعیت انبوهی از مردم قولگی که وابسته به سازمان نصر بودند به استقبال ما آمدند، ظرف های آب در دستشان بودند و به محض رسیدن ما به آنجا جامهای آب تقدیم گردید، و ما لبان تشنه خود را سیراب کردیم.

مولوی عسل یکی از مسئولین پایگاه به استقبال رهبر شهید آمد و به محض رسیدن از رکاب اسب استاد شهید گرفت و ایشان را از اسب پیاده کرد، وقتی چشمانش به دست بسته رهبر شهید افتاد، فوراً گفت: وای استاد، دستتان چه شده، چرا بسته کرده اید؟

فردای آن روز رهبر شهید از پایگاههای سازمانصر در بالامرغاب دیدن کرد، چند روزی که آنجا بودیم دیدارها و ملاقاتهای رهبر شهید ادامه داشت و در میان مردم آن ساحه به ایراد سخنرانی پرداخت. بعد از حل و فصل امور آنجا، کاروان به سوی ولایت غور حرکت کرد و از مسیر درّه تخت و مواجه شدن با مشکلاتی که در مسیر ما اتفاق افتاد. بعد از یک ماه پیاده روی و سرگذشت های تلخ و خسته کننده و پر از خاطره به هزاره جات رسیدیم. اولین آبادی از هزاره جات آبادی سیاه چوب از توابع ولایت ارزگان بود.

وقتی به مناطق هزاره جات رسیدیم خیال می کردیم که مشکلات و سختی ها به پایان رسیده و ما در خانه خود احساس آرامش می کنیم ولی متأسفانه این تصورات ما به یأس مبدل شد. به زودی دریافتیم که در مبارزه گردابهایی از بلایای فراوان وجود دارد. پیچ و خم های مبارزه و جهاد چنان سخت و دشوار است که حوادث اتفاق افتاده در طول مسیر را به فراموشی می سپرد. بی جهت نبود که رهبر شهید این همه اصرار برای رفتن به داخل کشور را داشت. غده های سرطانی نفاق داخلی مدتها بود که چون خوره پیکره مبارزات و جهاد نیروهای شیعی را نابود می کرد. مردم از آتش جنگهای داخلی و گروهی به ستوه آمده بودند، برای جراحی این غده های سرطانی یک تحول جدید و بزرگ را نیاز داشت. رهبر شهید داروی التیام بخش این جراحات را به دست آورده بود. ولی اثربخش واقع شدن این دارو نیاز به زمان داشت. برای تزریق آن در پیکره مبارزاتی تشیع، سختی ها و دشواری های زیادی را در پیش داشت.

داروی که رهبر شهید تجویز کرده بود « وحدت » و « هماهنگی احزاب » و جریانهای شیعی بود. اولین نیاز این داروی آرام بخش ولایت ارزگان بود. مدتی می شد که ارزگان در نفاق داخلی می سوخت. رهبر شهید فریاد وحدت طلبی را از ارزگان آغاز کرد. طی چندین نامه و فرستادن نمایندگان متعدد، پیش گروههای درگیر و متخاصم، خواستار آشتی و هماهنگی نیروهای جهادی گردید. گامهای رهبر شهید سراسر ارزگان را پیمود و نتیجه این تلاشها آن شد که جلسه ای به اشتراک رهبر شهید مزاری، استاد عرفانی، استاد ناطقی، شهید صادقی نیلی، استاد محمد اکبری و ... دایر گردید. این جلسه که در پنجاو و به تاریخ ۱۳۶۵/۷/۲۷ برگزار شده بود، مسائل حیاتی برای مردم ما به تصویب رسید و همه توافق کردند که وحدت سرتاسری در سراسر مناطقی که مردم ما هستند، بوجود آید. روز بعد (۷/۲۸) نیز این جلسه در دهن گودر پنجاو ادامه یافت و همین جلسات مقدمه ای شد که بعد از جلسات متعدد در مناطق دیگر هزاره جات « حزب وحدت اسلامی افغانستان » تشکیل شود. تشکیل حزب وحدت، همان داروی آرام بخشی بود که رهبر شهید استاد مزاری برای تزریق آن در بین جریانات شیعی تمام حوادث و اتفاقات سفر را به جان خرید، غده های نفاق سرطانی را از ریشه خشکانید و مردم در سایه وحدت و همدلی نفس آرام کشیدند و بفکر آینده مبارزات و حقوق از دست رفته شان اندیشیدند.

تلاشهای رهبر شهید ادامه یافت و دو سال کامل پروانه وار در شمال و مناطق مرکزی، تلاش کرد و بعد از تشکیل حزب وحدت در سال ۱۳۶۹ در راس سفیران وحدت، پیام الهام بخش وحدت را برای مهاجرین ابلاغ کرد.

(۱) خاطره سفر رهبر شهید استاد مزاری را آقایان استاد محمد ناطقی و نادر علی مهدوی نوشته آند .

از آنجاییکه آقای مهدوی بعنوان گزارش گر قافله در این کاروان ایفای وظیفه میکرد، جزئیات بیشتری از این سفر را یاد داشت کرده است که در حدود دوصد صفحه می گردد. سفر نامه ای است طولانی ، جالب و خواندنی .

در این نوشته فقط خاطراتی مربوط به رهبر شهید از آن استخراج گردیده و بعنوان خاطره اصلی مورد استفاده و قرار گرفته است .

استاد ناطقی نیز خاطراتی را از این سفر داشت که از نظر موضوعی با خاطرات آقای مهدوی یکی بود لذا از خاطرات ایشان فقط قسمتهایی را که آقای مهدوی با تفصیل کمتری یاد کرده بود از خاطرات استاد ناطقی استفاده شده است.

بنا بر این بخشی از حادثه سقوط رهبر شهید به دره و و گذشتن از سرک تورغندی و بعضی قسمتهای کوتاه دیگر مربوط به خاطرات استاد ناطقی می باشد .

کفش و چین

آیه الله صادقی پروانی

پنجاب - ۱۳۶۵

در سال ۱۳۶۵ شهید مزاری با یک کاروان سنگین به هزارجات آمده بود، در طول راه سختی و مشکلات فراوانی را متحمل شده بود، در سنگ آتش بادغیس تمام امکانات فرهنگی و نظامی که با خود داشت، طی یک کمین نیروهای دولتی، تماماً به غارت رفت، شهید مزاری با مشکلات بسیار طاقت فرسا وارد هزارجات گردیده بود، در همین سفر ایشان در پنجاب رسید، ایشان در عین حالیکه آن همه سختی ها را متحمل شده بود، در هزارجات بر مشکلات و سختی های ایشان افزوده گردید و آن جنگ خانمان سوز داخلی بود، ایشان از این قضیه بسیار رنج می برد و برای رفع فتنه تلاش های جدی را شروع کرده بود، در حقیقت سفر ایشان به هزاره جات نیز به همین منظور بود که با عده ای از بزرگان از قبیل آقای ناطقی، عرفانی و ... به داخل کشور آمده بودند.

در پنجاب شهید مزاری خرج و مصرف نداشت ما یک مقدار مصرف تهیه کردیم، یک شب که همه ای ما در یک اتاق بودیم این موضوع مطرح شد که جنگ های داخلی زیاد شده، برای چاره آن چه کار باید بکنیم.

من گفتم: گروهها نفعی به حال ما ندارد، بیاید به ادغام و الغای همین گروهها شروع کنیم.

شهید مزاری به فکر فرو رفت و لحظه ای با خود اندیشید، بعد گفت: بسیار خوب است، من سفری دارم در شولگره، شمال کشور، ما باید در همین راستا کارهای خود را شروع کنیم. این مطلب را با یک حالت حزن و اندوه بیان کرد و ادامه داد: هم خوب است که همین چوکات گروهها شکستانده شود وحدتی بوجود بیاید.

فردایش ملاقات با برادران پاسداران جهاد داشت، همین موضوع را مطرح کرد، در همان زمان سعی داشت که از تفرق و پراکندگی جلوگیری شود. آن زمان در پنجاب زمستان بود و ایشان کفشی داشت که پشت پای آن تکه شده بود و درست شبیه چپک شده بود و کف آن نیز تقریباً از بین رفته بود. کهنه کهنه بود، یکی از برادران گفت: استاد، اجازه بده از بازار برای یک کفش بخرم.

گفت: نه، نه همین خوب است، می توانم با این راه بروم.

استنکاف می کرد و اکراه داشت از اینکه برایش کفش بخرد، در این سفر که تمام امکاناتش از بین رفته بود، تنها همین کفش کهنه برایش مانده بود.

بعد کفشهایش را از پایش درآورد به آن مرد گفت: کفش نو هیچ نخر برو همین کفش را به موجی بده تا میخ هایش را در بیاورد که پاهایم را اذیت می کند.

بچه های نظامی پایگاه هم وضع زندگی خوبی نداشتند، از نظر امکانات مالی و پولی دچار مشکل بودند، وقتی بچه ها به شهید مزاری نگاه می کردند، که با این وضع زندگی می کند نمی توانستند چیزی بگویند و دل شان تسکین پیدا می کرد.

یک روز نشسته بودیم که گفت: بجای اینکه بیکار بنشینیم بیایید بحثهایی با هم داشته باشیم، راجع به اینکه آیا روسها از افغانستان عقب نشینی می کنند یا نه؟ کمونیستها بر سر قدرت باقی می مانند یا نه؟ و نهایتاً سر و کار مجاهدین به کجا می انجامد؟

مدت دو ماه که با ایشان بودیم بحث های سیاسی ما ادامه پیدا کرد. ایشان یک ماما داشت در زرد سنگ پنجاب که از مرکز پنجاب تا آن جا یک روزه راه با اسب بود. ما پیاده حرکت کردیم تا به زرد سنگ برویم، آن وقتها زمستان بود و راهها هم یخ زده بود شهید مزاری با همان کفشش راه افتاد در مسیر راه پاهایش می لخشید و زمین می خورد.

به شوخی گفتم: کفش هم نداری، با این کفش های کهنه خانه ی ماما هم می روی از این مشکلات را دارد دیگر.

از جایش بلند شد و چین اش را که پر برف شده بود تکان داد و گفت: عیب ندارد. خوب ما هم لخشیده و پیاده رفتیم خانه مامای ایشان و یک شب را خانه ایشان ماندیم. وقت آمدن خانه ماما یک چین ورسی برایش هدیه آورد. وقتی که چین را تقدیم کرد گفت: چین شما هم کهنه شده، این را بعنوان هدیه و یادگاری قبول کنید.

شهید مزاری گفت: تو مره هدیه میدی، یا چین کهنه مره نو موکنی؟ اگر هدیه می دهی این حرفها را نگو، اگر می خواهی چین مرا نو کنی، من هیچ این را تبدیل نمی کنم. ایشان خصلت های استثنایی داشت. زحمات زیادی را می توانست تحمل کند.

در راه رفتن تیز و تند راه رفته نمی توانست ولی با دوام راه می رفت، در همان زمستان ما طرف یکاولنگ آمدیم، ایشان در بین راه از دیگران عقب می ماند، با اینکه عقب می ماند، با دوام و یکسره راه میرفت، اگر پاهایش آزرده می شد یا آبله می زد، هیچ غمش نبود، در مسیر راه رفع خستگی نمی کرد، ما که جلوتر می رفتیم در طول راه رفع خستگی می کردیم ولی او از اول تا آخر منزل را یکسره راه می رفت.

در بین راه به منطقه غورغوری پنجاب رسیده بودیم که یکی از برادران پیشنهاد کرد و گفت: حالا سردی هم هست، یک مرغ طلب کنیم و همین جا بکشیم چطور است؟ شهید مزاری جواب داد: شما مرغ گرفته و بکشید و بخورید، من نمی خورم. من گفتم: چه می خوری؟ گفت: نان و چای.

ظاهراً کمی ناراحت شده بود و ادامه داد: اگر مرغ بخوریم این قدر پولش می شود. حالا مجاهدین ما و شما در سنگرها آیا مرغ می خورد؟ گوشت و گوسفند می خورد که ما بخوریم؟ آنها همان چیزی را که می خورند ما هم می خوریم. سرانجام قرار بر این شد که همه ما کچالو بخوریم. ولی این سر و صدای ما را اهل قریه شنیده بودند، قضیه سر کشتن مرغ است، آنها خودشان یک مرغ را تهیه کرده و پخته بود برای ما.

شهید مزاری از این کار هم ناراحت شد و گفت: مردم بد عادت کرده اند، هر جا که مسئولین بیایند برای شان گوسفند و مرغ می کشند.

روژه مستحبی علی داد الهامی

پنجاو- زمستان ۱۳۶۵

اواخر سال ۱۳۶۴ من با پای پیاده همراهی عده ای به داخل کشور رفتیم. در بهار سال ۱۳۶۵ به پنجاو رسیدیم، در آنجا مسئولیت عمومی نظامی بدوش اینجانب بود، در تابستان همان سال رهبر شهید نیز به داخل کشور تشریف آورد.

آمدن ایشان همزمان بود با وضعیتی بسیار بد و نابسامان هزارجات، جنگ ها و درگیری های داخلی به اوج خود رسیده بود، جنگ در نیلی، شهرستان، ورس ادامه داشت و سایر

مناطق هزارجات و شمال کشور کاملاً متشنج بود ، مردم در وضعیت بسیار بدی بسر می بردند و از این درگیری ها خسته شده بودند و کم کم داشتند از جهاد و مبارزه به ضد روس نا امید می گردیدند .

رهبر شهید به محض اینکه وارد منطقه هزارجات شد ، تمام هم و غم خود را روی مهار جنگ ها و درگیری های داخلی گذاشت ، سفر رهبر شهید ، در سال ۱۳۶۵ به هزارجات یکی از سفر های بسیار خاطره انگیز و تاریخی است ، قطعاً این سفر در روند مبارزات شیعی مردم ما تأثیرات بسیار بزرگ را در پی داشت و نقش این سفر در سینه تاریخ جاودانه خواهد ماند .

ایشان برای مهار جنگ ها در ارزگان تلاشهای بسیار جدی و دامنه داری را شروع کرد و سختی ها و دشواری های زیادی را در این راه متحمل گردید .

ایشان با این هدف و شعار وارد منطقه شد که : اگر نیروهای خودی را بدست خود تلف کنیم ، اگر احزاب ما پراکنده باشند ، اگر مردم ما به یک انسجام کامل نرسند ، ما به همان سرنوشت گذشته دچار خواهیم شد .

رهبر شهید به همین منظور مدت زیادی را در پنجاو ماند ، زمستان سال ۱۳۶۵ ، ایشان در پنجاو بود ، پایگاه نظامی از وضعیت مالی خوبی بر خوردار نبود ، رهبر شهید در طول سه ماه زمستان را در آنجا متصلاً روزه می گرفت ، بجز روزهای که ایشان از پایگاه مسافرت می رفت روزه نداشت. به دلیل نبود امکانات کافی در این پایگاه برای رهبر شهید بعد از اذان مغرب یک چای نیک چای و مقداری نان خشک می بردیم ایشان چند لقمه نان با چای می خورد و آماده می شد برای نماز جماعت ، بعد از نماز جماعت ، غذای که برای عموم افراد پایگاه تهیه دیده شده بود ، آماده می گردید که رهبر شهید نیز از همان غذا می خورد و برای سحری غذای در کار نبود تا شب آینده .

ما خیال می کردیم که رهبر شهید حتماً روزه قضایی می گیرد ، ولی بعد از شهادت ایشان ، طبق مصاحبه ای که مادر رهبر شهید با مجله حبل الله انجام داد گفت : که عبدالعلی سه ماه رجب ، شعبان و رمضان را متصل روزه می گرفت .

لذا بر داشت ما الآن این است که رهبر شهید در پایگاه پنجاو نیز به احتمال قوی روزه مستحبی می گرفت نه قضایی .

فیر ۱ BM ها

محمد مزاری پسر برادر رهبر شهید

چمتال پاییز ۱۳۶۶

در چمتال آخرهای پاییز سال ۱۳۶۶ بود که نیروهای دولتی کمونیستی با تمام قدرت نظامی شان بر ما حمله کردند. آنها مانند مجاهدین خودشان را پوشش داده بودند، لباسهای شخصی، پیراهن و تنبان پوشیده بودند، گوبچه داشتند، این نیروها ترکیب یافته از ثارندوی، خاد، ملیشه ها و ... بودند، با یک طرح و پلان از پیش سنجیده شده بر پایگاه ما در چمتال حمله ور شدند، هدفشان این بود که با تصرف پایگاه ما، بابه مزاری را که در آن زمان در چمتال بود زنده دستگیر کنند و یا به شهادت برسانند.

با آنکه اخبار و اطلاعاتی که به پایگاه رسیده بود حکایت از حمله نیروهای رژیم کمونیستی بر این پایگاه می کرد، بابه مزاری پایگاه چمتال را ترک نکرد، مجاهدین پایگاه چندین بار از ایشان خواست که پایگاه را ترک کنند ولی ایشان راضی به این کار نشد و گفت: نه، چند روزی را اینجا هستم، تا کارهای لازم را اینجا انجام ندهم از این پایگاه نمی روم.

تهاجم دشمن ساعت ۵ صبح بطور ناگهانی و تاکتیکی آغاز شد، طرح ریزی آنها به حدی دقیق بود که در ابتدا نفهمیدیم که از کدام سمت بر ما حمله کرده اند و خط مقدم جبهه در کدام محورها است. در همین زمان نفر آمد و خبر داد که بچه های ما در منطقه پالازولی محاصره شده اند. مرکزیت ما در منطقه جنگل بود.

در این وضعیت همه در تپ و تلاش شدیم تا در برابر مهاجمین کمونیستی مقابله کنیم و مجاهدین محاصره در منطقه پالازاولی را نجات بدهیم، تا ساعت های حدود هشت صبح گروپهای جهادی شهید احمدی، شهید محسن قوماندان، و استاد یاسین سر رسیدند و جمع گردیدند. با حضور اینها وضعیت نیروهای مجاهدین سر و سامان تازه ای یافت.

البته در آن زمان امکانات مجاهدین مانند امکانات امروزی نبود، از تجهیزات بسیار کمی برخوردار بودند، آن زمان ما دو تا مخابره بیشتر نداشتیم، یکی در شولگره بود که خراب بود و یکی دیگر هم پیش شهید حاجی احمدی بود، همین مسئله سبب گردید که تجمع نیروها به کندی صورت بگیرد و اینها مجبور شدند که از دنبال گروپها و یا قوماندانها نفر روان کنند و این پیک نفری با پای پیاده و یا بوسیله اسب یا الاغ به زحمت زیاد خود را به محل مأموریت می رساند و پیام را ابلاغ می کرد. در آن وقت هم تا پیک های ما به مقصد رسیدند و آنها جمع گردیدند، مدتی طول کشید و تمام این فعل و انفعالات ادامه یافت. نیروهای مجاهدین در گروپهای مختلف و متعدد تقسیم شدند و قوماندانهای شان مشخص شد و بسوی محل درگیری حرکت کردند، کم کم وضعیت خطوط مقدم جبهه نیز برای استاد شهید مزاری روشن شد و معلوم گردید که چه تعداد از نیروهای ما در محاصره دشمن هستند.

بابه تمام نیروهای موجود در پایگاه را به جنگ فرستاده بود و پیش بابه مزاری فقط چهار نفر ماندیم که چندان کارایی نظامی نداشتیم. در این گیر و دار جنگ، یکی از طلبه ها نامه ای از استاد محقق آورده بود، چند وقت قبل از بابه مزاری خواسته بود که کامره فیلم برداری را برایش روان کند: ایشان وقتی که نامه را خواند از من خواست که کامره فلمبرداری را گرفته طرف شولگره حرکت نمایم.

وضعیت بسیار بدی بود و درگیری به شدت ادامه داشت، ما کامره فلمبرداری را گرفته از کنار جرهایی که سیلاب بوجود آورده بود خود را به منطقه اول درگیری رساندیم، می خواستیم از صحنه جنگ به یک نحوی جان خود را بکشیم که در همین زمان قوماندان شهید نبی سنگ چارکی، ما را دید و به طرف ما آمد.

گفت: کجا می روید؟

گفتم: می روم که کامره فلمبرداری را به استاد محقق برسانم.

گفت: اصلاً راه نیست، تمام راه ها بسته است غیر از این خط چهار خط دیگر بطور حلقه ای جلوی روی ما افتاده و بچه ها محاصره هستند، اصلاً امکان ندارد که شما از بین حلقه های محاصره خود تان را بکشید به و خود تان را به حسین ویدئو برسانید.

بعد گفت: کامره تان را همینجا بگذارید و خود تان را از منطقه جنگی بکشید و پس بروید.

ما مجبور شدیم که راه آمده را دوباره برگردیم، باز هم همان کنار جر را گرفته حرکت کردیم، کمی آنطرف تر انجنیر خالد با شش نفر دیگر از مجاهدین همه شان زخمی شده بودند و در گوشه ای نشسته بودند، وقتی نزدیک آنها رسیدم، آنها می خواستند که به پشت جبهه منتقل شوند، ما به کمک شان شتافتیم، با آنها آرام آرام و کشیده کشیده از کنار جرها، عبور کردیم و خود را در قلعه رساندیم زخمی ها را به داخل یکی از خانه ها بردند.

وقتی بابہ مرا دید گفت: محمد اینجا چه می کنی؟

گفتم جنگ بود و راهها بسته، چهارطرف خط افتاده بود، رفته نتوانستم و کامره فلمبرداری را همانجا ماندم و خود ما آمدم، بابہ طرف ما چپ چپ نگاهی کرد و چیزی نگفت. جنگ ساعت یازده روز بسیار شدید شد و در همان زمان خبر آمد که دو تا از بچه های مجاهد هم شهید شده اتد، بابہ بسیار ناراحت شد و به من، مالک و ناصر که پهلویش مانده بودیم، رو کرد و گفت: بدوید مرمی های BM۱ را گرفته با خود ببرید و چند مرمی فیر کنید طرف دشمن.

ما فیر BM۱ را بلد نبودیم، از میان ما سه نفر فقط ناصر مقداری بلد بود، آن زمان وسیله انداخت BM۱ هم نبود، مرمی را روی یک بلندی گذاشته، باطری آنرا شارت می کردیم و مرمی با گرد و خاک فراوان از روی زمین بلند می شد و به طرف هدف پرتاب می گردید، به این

صورت هدف گیری دقیق امکان نداشت بخصوص ما که فیر BM۱ را هم بلد نبودیم، بهر صورت ما مرمی BM۱ را برده روی یک بلندی عیار کردیم از فاصله دور تر باطری آنرا شارت کردیم و مرمی BM۱ بطرف دشمن پرتاب شد، محلی که مرمی BM۱ اصابت کرد با موقعیت دشمن خیلی فاصله داشت.

بابه وقتی کار ما را دید، سر و صدایش بلند شد که: نزنید نزنید دیگه نزنید.

دستور داد: بدوید BM۱۲ را با خود تان بیاورید و داخل باغ ببرید.

ما هم دویده BM۱۲ را کشان کشان بطرف باغ بردیم، بدبختانه این یکی را هم بلد نبودیم و ناصر این را هم یک مقدار بلد بود، دستگاه BM۱۲ را در داخل باغ در یک نقطه ای آماده کردیم و ناصر پشت دستگاه قرار گرفت و هدف گیری آنرا مشغول تنظیم شد، بابه دوید رفت پشت بام یک خانه دوطبقه و از مردم محل خواست هرچه زود تر محل را ترک کنند، من در یک گودی رفته باطری BM۱۲ را شارت می کردم و مالک رفت در فاصله بین من و ناصر و بابه ایستاد. بابه از پشت بام خانه دو طبقه قومانده می داد و دستور می داد که هدف گیری را روی چند متر تنظیم کند و مالک این خبر را به ناصر می‌رساند. به هر صورت به یک طریقی یکی از میله های BM۱۲ را روی هدف گیری عیار کردیم و بابه دستور فیر را صادر کرد و من از گودی باطری را شارت کردم. اولین مرمی فیر شد. متأسفانه این مرمی هم به جای اینکه به دشمن بخورد، بغل یک کوه خورد و داد و غال بابه بلند شد و دستور داد که چند صد متر دیگر بیا پایین!

بار دیگر که هدف گیری تنظیم گردید، صدای مالک به گوشم رسید که: باطری را شارت کن. دومین مرمی هم فیر شد و از میزان فاصله خیلی کاسته شده بود. باز هم صدای مالک پیچید که: بابه میگه خوبه، یک کمی پایین تر هدف بگیر. بالاخره بعد از سه چهار فیر توانستیم فقط یک میل BM۱۲ را روی هدف عیار کنیم. هدف مورد نظر ما سرکی بود که تانکهای دشمن از آن مسیر پیشروی می کردند. اگر ما آن نقطه را دائم زیر آتش می گرفتیم، تانکها جرأت پیشروی نداشتند و نیروی پیاده دشمن نیز نمی توانستند به طرف پایگاه ما پیشروی کنند، چون آنها با پوشش تانکها و حمایت تانکها پیش می آمدند.

بابه دستور داد که هدف گیری شما خوب است و آماده باشید. تانکها وقتی حرکت می کرد، بابه از پشت بام آنها را می دید و صدایشان بلند می شد: بزئید، بچه ها.

ما دو سه فیر پشت سر هم انجام می دادیم و تانکها عقب می رفتند و نیروهای پیاده خودشان را در پناه پوسته ها می گرفتند.

خلاصه از ۱۱ قبل از ظهر تا ساعت ۵ بعد از ظهر همین کار ما بود و در طول این مدت ما ۴۵ مرمی BM۱۲ را فیر کردیم و تانکهای دشمن بطرف ما از پیشروی بازماندند.

دم دیگر خبر آمد که بچه های ما پیشروی کرده اند و بسیاری از مناطق را که از دست داده بودند، گرفته اند و محاصره ها نیز شکسته شده است. اما جنگ تا ساعت ۹ بجه شب ادامه پیدا کرد و مجاهدین ما خودشان را تا نزدیکی های پسته های دشمن رسانده بودند.

در این جنگ ما یازده نفر شهید داشتیم که شهادت این افراد برای بابه بسیار گران تمام شد. در همان زمان بابه مریض احوال هم بود، شب گذشته اش نان نخورده بود، صبح و ظهر هم که از نان خبری نبود و مصروف جنگ بودیم، شب هم از ناراحتی چیزی نخورد.

همان شب قرار بر این شد که شهدا را دفن کنیم، چون معلوم بود که دشمن زخم خورده آرام نمی گیرد و فردایش یقین داشتیم بمبارانهای دشمن و ثقیله کاری های آنان شروع خواهد شد. بهترین فرصت شب بود که باید شهدا را دفن خاک می کردیم.

آن زمان عقیده و ایمان در جهاد و مبارزه نقش اصلی را داشت. در مجاهدین و قوماندان ها از منافع شخصی و درآمد شخصی خبری نبود، فردا صبح زود غنائمی را که از دولت کمونیستی گرفته بودند همه را جمع کرده پیش بابه آوردند. جای صبح را هم آوردند، بابه یک دو لقمه خورد و بعد دوايش را خورد.

بابه به شخصی که مسئول مالی بود گفت: همو پیسه های شهدا را چه کردی؟

در آن زمان بابه مزاری شهید، برای هر یک از خانواده های شهدا مبلغ ۵۰۰۰ افغانی

میداد.

شخصی که پولها پیشش بود، جلو آمد و پولها را پیش بابہ گذاشت و ایشان مشغول شمردن و تقسیم پولها شد که یکدفعہ ثقیلہ کاری دشمن شروع شد. همه پا بہ فرار گذاشتند و قوماندان ها و مسئولین از بابہ مزاری خواستند که محل را ترک کند، ولی ایشان از جایش تکان هم نخورد، و مشغول تقسیم و لیست گیری خانوادہ های شہدا بود.

وقتی کہ فیرهای ثقیلہ دشمن ادامہ پیدا کرد شہید حاجی احمدی مرا صدا کرد و گفت: برو کاکای تہ بگو کہ از اینجا بیا بیرون.

گفتم: گپ مرا قبول نمی کند.

گفت: برو. شاید گپ تو را گوش کند.

من آن زمان خرد بودم و دویدہ رفتم پیش بابہ و گفتم: کاکا از اینجا برای، چہ می کنی اینجا...

سر من خندہ کرد و گفت: او بچہ من ترا نگفتم کہ تو اینجا نمی شوی. برو بہ شہر و کت آجہ (مادر رہبر شہید) باش.

من آن زمان در شہر مزار شریف بودم و تازہ برای دیدن کاکایم، بابہ مزاری آمدہ بودم. بابہ تا پولهای خانوادہ شہدا را تقسیم نکرد از آنجا بیرون نیامد کہ نیامد. بعد از آنکہ پولها تقسیم شد و بہ بچہ های مجاہد داد کہ آنها را بہ خانوادہ های شہدا برسانند، بعد از جایش بلند شد و از آنجا بیرون رفت.

وقتی کہ ما بیرون رفتیم اتفاقاً دستمالم جایم ماند، برای گرفتن دستمال دوبارہ بہ همان اتاق برگشتم، در زیر دھلیز همان خانہ شہید حاجی احمدی را دیدم. او گفت: دنبال چہ می گردی؟ گفتم: قدیفہ ام ماندہ.

شہید حاجی احمدی از من زودتر داخل اتاق رفت و دستمال را برداشت و آمد بہ دستم داد. در همین اثنا بود کہ یک مرمی توپ بہ همان خانہ اصابت کرد و ما زیر گرد و خاک و آوار شدیم، سرم گیج شد. نفہمیدم کہ در کجا ہستم. بعد از لحظہ ای کہ بہ خودم

آمدم، دیدم که شهید حاجی احمدی از جایش بلند شد و مرا صدا می زند: محمد! محمد! سالمی؟ بخیز. بخیز.

گفتم: آ! سالم هستم. فقط دست راستم تکان نمی خورد. به بازویم خشت خورده بود و کاملاً شل شده بود.

شهید حاجی احمدی دستم را گرفت و تکان داد و تکان داد تا کمی به حرکت آمد و ما از آنجا بیرون آمدیم. در این جنگ طبق گفته های مردم نیروهای کمونیستی حدود دو صد کشته داده بود که بعضی از جنازه هایشان به میدان جنگ باقی مانده بود. دشمن به خاطر انتقام و برای اینکه پوششی باشد برای جمع آوری کشته های شان، قریه ها و آبادی های مردم را ثقیله کاری می کردند.

چند روزی بعد از جنگ هم در منطقه چمتال ماندیم و فاتحه گیری برای شهدا گرفته شد.

بابه تصمیم گرفت که طرف شولگر بیاید، در مسیر بین چمتال و شولگر جایی که باید از وسط سرک نیروهای پسته دولتی می گذشتیم، عبور از میان این پسته ها در روز امکان نداشت. مجبور بودیم که شب از آنجا بگذریم. پایگاه برای بابه یک اسب تهیه کرد. این اسب بسیار شوخ و برای بُزکشی بود.

بعضی ها گفت که این اسب به درد سواری نمی خورد، شب ممکن است از چیزی تور (رم) کند و بهتر است که بابه این اسب را سوار نشود ولی بابه گفت: نه حالا که این اسب را آورده، سوار می شوم.

یکی از مجاهدین را قهرمان می گفت و از منطقه شولگر بود، او در این جنگ شهید شده بود. از این شهید یک الاغ و مقداری وسایل مانده بود. اینها را به من تحویل داد تا به شولگر برده به خانواده اش تحویل بدهم.

شب با تعدادی از مجاهدین حرکت کردیم تا اینکه در همان مسیری که دو طرفش پسته دولتی بود رسیدیم. در همان لحظه چند فیر شد و از صدای آن اسب بابه مزاری تور (رم) کرد و تقریباً اختیار از دست بابه خارج شد. ایشان با زحمت زیاد توانست اسب را رام کند. من که ترسیده بودم، پشت سر هم می گفتم: کاکای، کاکای، از اسب پایین بیا. کاکای از اسب پایین بیا.

اما بابه مزاری شهید از اسب پایین نیامد و با زحمت زیاد توانستیم از این منطقه عبور کنیم تا اینکه سر کوه البرز رسیدیم، کاروانی که با ما بود، حدود ۱۲۰ نفر می شدند که حین عبور از پسته دولتی به چندین گروپ تقسیم شده بودند و هر کدام از این گروپ ها با احتیاط کامل از منطقه تحت کنترل دولت کمونیستی عبور می کردند و توقف گاه ما سر کوه البرز بود. ما تقریباً آخرین نفرهایی بودیم که به سر کوه رسیدیم.

در میان کاروان هفت عدد مرمی BM۱ بود که بچه های مجاهد روی شانه هایشان حمل می کردند.

بابه وقتی سر کوه رسید به بچه های مجاهد دستور داد: بروید با BM۱ ها منطقه دولت را بزنید.

مجاهدین که تازه از درگیری چمتال خلاص شده بودند و مسیر راه، آنها را خسته و کوفته کرده بود، چندان علاقه ای به عملیات نداشتند ولی حرف بابه مزاری شهید را هم کسی جرأت نداشت به زمین بگذارد، لذا آنها با تمام خستگی که داشتند، چند نفر انتخاب شدند و آنها مرمی های BM۱ را روی شانه های شان گذاشتند و راه افتادند.

پایگاه روسها در آن زمان در کود برق بود و از بالای آنجا کاملاً معلوم بود. آنها ساعت یک شب از کوه حرکت کردند، خودشان را به محل عملیات رساندند و مرمی ها را آماده کردند و طرف پایگاه روسها نشانه رفتند. شش مرمی BM۱ را به طرف کود برق (پایگاه روسها) فیر کردند. خساراتی بر آنها وارد شد و خواب نیمه شب آنان را بر هم زد. پس

از آنکه مجاهدین فیرها را تمام کرد با یک مرمی BM۱ به عنوان یادگار و نشانی روی شانه های شان انداخته و دوباره بسوی کوه البرز حرکت کردند.

مجاهدین که از عملیات برگشتند، دوباره آماده شدیم که طرف شولگر حرکت کنیم. من الاغی را که پیش من بود به یکی از مجاهدین دادم و خودم پیاده حرکت کردم. بابه مزاری شهید گفت: بیا پشت اسب من سوار شو.

من هم خود را پشت اسب انداختم، یکدفعه اسب تور (رم) خورد و چهار نعل به دویدن آغاز کرد، ما از بچه ها فاصله گرفتیم و در آن شب تاریک همدیگر را گم کردیم. اسب که وحشت کرده بود، حدود نیم ساعت کامل با ما سرناسازگاری گرفت و از مجاهدین هم یک تعدادی خسته و ذله دنبال ما می گشتند.

راه را در آن تاریکی گم کرده بودیم و بدون اینکه بدانیم کدام طرف می رویم در حال حرکت بودیم تا اینکه یک سیاهی جلو روی ما نمایان شد، بابه مزاری شهید فوراً تفنگچه اش را آماده کرد و نزدیک سیاهی آمدیم و بابه گفت: کیستی؟

سیاهی جواب داد: چوپان.

او از چوپانان محل بود و از او، راه شولگر را سؤال کردیم. چوپان وقتی فهمید که راه را گم کرده ایم، گفت: خوب شد که با من برخورد کرده اید. اگر همین مسیر را می رفتید، پشت همین تپه پسته دولتی بود و شما را می گرفتند.

فاصله ما با پسته دولتی فقط یک تپه کوچک بود و آن شب خدا به ما فضل کرد که به این چوپان برخوردیم و از چنگال دشمن نجات پیدا کردیم.

با هدایت و راهنمایی چوپان مسیر خود را تغییر دادیم. مقداری از راه را رفته بودیم که به سرک و یا راهی که به طرف شولگر می رفت، رسیدیم و با بچه های مجاهد یکجا شدیم.

قلعه ای به تبلور همت یک مرد

محمد صابر عرفانی

شولگره - ۱۳۶۶

سال ۱۳۶۶ بود که آوازه پیچید استاد شهید مزاری از خارج به افغانستان آمده و به زودی وارد شولگره خواهد شد. شور و هیجان جدیدی همه را فرا گرفته بود. مسئولین، نظامیان، طلبه ها و مردم همه برای استقبال آمادگی می گرفتند، زمان موعود فرا رسید، از پایگاه مرکزی خبر آورد که فردا ساعت ۸ رهبر شهید استاد مزاری به شولگره می آید.

صبح علی الطلوع طلبه های «مدرسه فاطمیه» عمّامه های سفید را به سر گذاشتند و از منطقه ی «تاجیکی» به طرف پایگاه مرکزی براه افتادند.

همه چیز برای ورود استاد مهیا بود، دروازه ی کمانی شکل بعنوان نظام قراول، با پارچه های سبز در نقطه ی آغاز استقبال قد برافراشته بود. مسئولین نظامی و مردم در آن طرف دروازه دو طرف سرک به صف ایستاده بودند، ما عمّامه به سران نیز در میان صفوف جمعیت گم شده بودیم، ناگهان جلو نظام قراول هلله ای برخاست، بزرگان به آن سوی هجوم آوردند، عده ای از نظامیان و مردم نیز به دنبال شان، استاد شهید را چون نگین دورش حلقه کرده بودند.

رهبر شهید با انبوه جمعیت بسوی پایگاه از پیش تعیین شده حرکت کردند، جایگاهی برای سخنرانی او انتظار می کشید، قدم های آهسته اش را بدان سو برد و در جایگاه قرار گرفت، سخن با خطبه آغاز کرد و گفت: بعضی از آشنایان و مجاهدان را در این جمع شما نمی بینم، کجایند؟ آیا شهید شده اند؟

بغض گلویش را پر کرد و اشک در چشمانش حلقه زد صدای گریه مردم را نیز در خود فرو برد و به یاد شهیدان اشک ریختند.

گفت: مردم من از خارج آمده ام، هیچ چیز برای شما نیاورده ام در خارج چیزی نیست، به خارج امید نداشته باشید، هرچه شما دارید از خود دارید. من آمده ام که از شما روحیه بگیرم، در کنار شما باشم و همه چیز با مردم است و خارج از شما مردم هیچ خبری نیست.

بعد از سخنرانی، حاضران نذر ترتیب داده شده را صرف کردند و متفرق شدند جلو پایگاه حوضی بود، استاد کنار آن نشست و مشتاقان دیدارش دورش جمع شده بودند. من نیز با عمّامه سفید خودم را گوشه حوضی رساندم تا ببینم که این مرد چه می گوید. صحبت ها ساده و بی پیرایه بود، موسفید محترم بنام ملا کاظم از شولگره پیش آمد برای عرض ارادت، با ساختار شخصیتی ویژه خودش گفت: شما باب دهقانی هستید!!.

او لبخندی زد و گفت: بلی دهقانی هم می توانم، بابمه، هر کاری که باشه مه انجام میدهم با دیگران هیچ تفاوت ندارم. به خود گفتم عجب عرض ارادتی.

رهبر شهید قد راست نکرده شروع کرده به واریسی پایگاه، آن زمان این پایگاه دارای یک مسجد و چند اتاق بود و در موقعیتی نسبتاً مهم نظامی قرار داشت. پایگاه، پای یک کوه بلند بود و با فاصله سه صد متری از رود خانه، با غارها و سمج های ضخیم، اطراف همه اش کوه و تپه بود و منطقه همانندی یک دره را به خود گرفته بود، اینجا بدان دلیل انتخاب شده بود تا از بمباران پیوسته دشمن در امان بمانند.

وضعیت پایگاه چندان چنگی به دل استاد نزد، مگر می شود پایگاه که تقریباً مرکزهدایت سازمان نصر را در شمال داشت، دارای چند اتاق و مسجد محقر باشد. با دیدن چنین وضعیتی او طرح یک پایگاه بزرگ و دژ مستحکم را ریخت. زمانی که طرحش را اعلام کرد گفت: ما باید پایگاهی بسازیم که ظرفیت ده هزار نفر را داشته باشد.

بیش از یک ماه از آمدن استاد نگذشته بود که کار اجرایی قلعه شروع شد. زمینی به مساحت سه جریب را زیر بنای قلعه قرار داده بود، از دیوار قلعه آغاز کرد، دیوار قلعه بصورت مثلثی شکل به نقشه گرفته شده بود این دیوار با پخسه استحکام پیدا می کرد، انبوهی از گل و لای زیر پاهای مجاهدان لگد کوب می گردید. رهبر شهید نیز در این حشار سهمی داشت و با آنکه هدایت تمامی کارها به عهده ی او بود، با مجاهدان دیگر با پای برهنه داخل گل می گردید. وقتی گل آماده پخسه می گردید، دو سه نفر با بیل به جان آن می افتادند. چند مجاهد به صف می شدند و گلوله های پخسه را الله گویان به استا می رساندند. استا نیز پیر مرد با

تجربه ای بود، کلوله ها را روی هم می چید و دیوار عریض و طویل قلعه بدین ترتیب روز بروز بالا و بالاتر می رفت. هرم مثلث در پهن دشت دامن کوه شکل گرفت و بسوی بلندی کوه ادامه پیدا کرد. قلعه سه دروازه داشت، دروازه ای در نوک هرم به سوی سرک و رود خانه و دو دروازه دیگر در شمال و جنوب قلعه در کناره کوه. طولی نکشید که با قد برافراشتن دیوار قلعه، سه برج بر فراز دروازه ها نیز بالا رفت، تا دیدبانی باشد برای پیره داران قلعه، حدود چهار متر بلندی دیوار قلعه بود و برجهای شاید به قامت دو برابر دیوار.

پشت قلعه که به کوهی تکیه داده بود، دارای غارها و سموج هایی بود که قبلاً توسط مردم و بعضاً توسط مجاهدین کنده شده بود، بر فراز بالاترین کوه مشرف بر قلعه سنگرها و پسته های مجاهدان پاسدار قلعه بود.

در درون قلعه ساخت چند تعمیر(اتاق) را نیز آغاز کرد، برای ساختن تعمیرها از سنگ و خشت استفاده کردند، پایه دیوار از سنگ بود و سپس دیوار خشت آغاز می گردید، چندین گدام(انبار) ساخت، گدام مواد غذایی و برنج، آرد، گندم، گدام علوفه و هیزم و گدام امکانات و تسلیحات نظامی که در دامنه کوه و داخل غارها و سموج ها قرار داشت. یک مسجد بزرگ و دو سالن غذا خوری بنا گردید. چهار پنج تعمیر دیگر برای خوابگاه مجاهدین، اتاق های اداری، اتاقهای ملاقات، کلاس های درس و بود باش طلبه ها و.... ساختند. یک مہانخانہ و یک کلینیک در خارج از قلعه بنا کردند، تا بعضی از مهمانان بدون آنکه از راز و رمز قلعه با خبر شوند، مورد پذیرایی قرار گیرند، در اطراف پایگاه درختان مختلف میوه، سیب، زردآلو، آلبالو، بادام، پسته، بویی و ... نشانده بودند، تک تک این نهال ها با سفارشات و تلاشهای استاد شهید از مزارشریف تهیه گردیده بود و کمر بند سبز قلعه را تشکیل می داد. در بیرون و مقداری هم در داخل قلعه کرت هایی (باغچه ها) برای سبزیجات در نظر گرفته شده بود، پیاز، پالک، گندنه، کدو، بادنجان سیاه و رومی و کشت شده بود و نیاز اهالی قلعه را کاملاً برطرف می کرد، این قلعه که از سال ۱۳۶۵ آغاز شده بود تا پایان سال ۱۳۶۷ و شاید اوایل ۶۸ ادامه پیدا کرد.

قطعاً کار به این گستردگی بدون برنامه ریزی و قدرت اجرایی دقیق امکان پذیر نیست، اگر برنامه ها و شدت عمل رهبر شهید نبودی هرگز قلعه ای از خود در شولگره به یادگار نمی گذاشت، با برنامه های او از زمانی آشنا شدیم که در «مدرسه فاطمیه» به همین پایگاه مرکزی منتقل شدیم. استاد شهید تصمیم گرفته بود که ما بدانجا بیاییم زیرا درسهای ما بالا رفته بود و به اصطلاح منطق مظفر و اصول فقه و مغنی می خواندیم، باید شاگردی استاد محقق و دیگر اساتید را می کردیم، چند ماه از آمدن استاد گذشته بود که ما به پایگاه مرکزی آمدیم، این مرکز اگر در کناره سموج ها و غارها، پرت و دور افتاده نبود، دچار تغییرات بزرگ شده بود، دیوار ضخیم و طولانی در حال قد بر افراشتن بود و مجاهدان سخت مشغول کار و نگاههای مردی با ریش انبوه و چند تار به سفیدی گراییده، مشغول نظارت دقیق کارها بود. طلبه ها با عمامه های سفید به پایگاه قدم گذاشتند، رهبر شهید جلو آمد و خیر مقدم ما این بود: طلبه ها شما تافته جدا بافته از دیگران نیستید اینجا هم مدرسه فاطمیه نیست، اینجا پایگاه نظامی است که کار به شدت ادامه دارد همانطور که همه مسئولین و قوماندانان و نظامیان پایبند مقررات اینجا هستند، شما هم باید باشید، در کارهای پایگاه سهم بیگیرید و برای نظامیان الگو باشید، کاری نکنید که مردم و نظامیان خیال کنند که شما انسانهای راحت طلب و بی مسئولیت هستید.

در همان روز اول دریافتیم که زندگی در اینجا چندان کار آسان نیست، آرامش و سکون مدتهاست که از اینجا رخت بر بسته، از خود رهبر شهید گرفته تا پایین ترین عسکر، منظم کار می کردند، سماجت تا به آنجا بود که مهمانان و مشتاقان دیدار او که از راههای دور به شولگره می آمدند، درخواست می کرد که ابتداء کار کنند، او هم که آدم اندکی نبود، مسئولین، قوماندانها، شخصیت ها از راههای دور و دراز به دیدار و ملاقاتش می آمدند، شولگره یی زمان او بیشترین مهمان را در خود داشت. می گفت: اول کار کنید، وقتی مانده شدید، می نشینیم باهم گپ می زنیم.

آنها نیز در میان انبوه کارگران گم می شدند، مهمانانی که چند روز می ماندند، باید کار می کردند و قوانین پایگاه را رعایت.

ما نیز برای مقررات آماده شدیم.

اولین نفری که در پایگاه چشمانش از خواب بیدار می گردید استاد شهید مزاری بود، تابستان گرم و زمستان سرد فرق نمی کرد. صبح زود که فقط دامن آسمان به سپیدی می گرایید او به میدان ورزش ایستاده بود.

به دنبال بیداری رهبر شهید، ناگهان صدای گوش خراشی بلند می شد، در وسط قلعه اسکلیت تانک از جنگ برگشته ای بود که بعنوان زنگ استفاده می گردید، پس از دستور بیدارباش یکی از نظامیان پیره دار با سنگ به جان اسکلیت تانک می افتاد این صدای گوشخراش همه را از خواب می پراند، وقتی از خواب بیدار می شدم و پنجره را باز می کردم، می دیدم که یک کسی در وسط میدان ورزش ایستاده است. او رهبر شهید بود که غرق در اندیشه هایش، انتظار بچه ها را می کشید.

ده دقیقه بیشتر برای ادای نماز صبح فرصت نداشتیم، بعد از ده دقیقه و اتمام نماز، چورک ورزش به صدا درمی آمد، سه چورک به فاصله دو الی سه دقیقه زده می شد، در این مدت زمان کوتاه همه باید از اتاقها بیرون می زدند و درمیدان ورزش به صف می شدند، همه باید به صف می آمدند، از مسؤل و غیر مسؤل، نظامی و غیر نظامی، مهمان و غیر مهمان و صدای قرائت قرآن در نسیم روح بخش صبحگاهی، می پیچید و مردان جهادگر نفسهایشان در سینه حبس بود.

تلاوت قرآن که به اتمام می رسید، ورزش و نرمش آغاز می گشت و استاد به بازرسی اتاقها شروع میکرد، عصایی بدست داشت و محکم آن را به زمین می کوبید، خستگی کار و شیرینی خواب گاهی اوقات بعضی ها را از حضور در میدان ورزش باز می داشت، اما صدای عصای استاد آخرین اخطار بود که در این قلعه تنبلی معنا ندارد اگر کسی به تور استاد مزاری می خورد می گفت: چرا ورزش نرفتی؟ او عذر و بهانه می آورد، اگر موجه بود که خوب، اگر نبود در ابتدا نصیحت می کرد: آمدنت در ورزش به نفع خودت هست، برای سلامتی توست، کار تو بر خلاف مقررات اینجا است، تو با دیگران چه فرق داری که دیگران ورزش می کند و تو نمی کنی؟

و در دفعات بعد جریمه و تنبیه بود که کار کمتر بدانجاها می کشید. بعد از صف ورزش و اتمام تلاوت قرآن گروهها نیز وظایفی داشتند که در دسته های ده نفری تقسیم می شدند، گروپ نظافت چیان، گروپ چوب شکنان و چای دم گران، گروپ نان پزان، که اول و دومی معمولاً به نوبت میان افراد قلعه اجرا می گردید.

یک ساعت یا دو ساعت مسؤل ورزش، اهالی قلعه را از این سو به آن سو می دوانید و نرمش می داد. بدنبال آن نظامیان به سالن غذا خوری می رفتند و چای و نان می خوردند، طلبه ها سراغ کارها می رفتند از آب دادن سبزی ها و درختان گرفته تا خشت زنی و سنگ جمع کردن و ... هر کاری که لازم بود باید اول اجرا شود، انجام می دادیم، بعد نظامیان و دیگر اهالی قلعه سراغ کار بنایی و گل کاری می آمدند و ما کنار سفره صبحانه بودیم، از آن به بعد طلبه ها عمامه سفید را به سر گذاشته پای درس استاد گرد می آمدند.

ظهر با صدای الله اکبر نماز بود و غذای ظهر، بعد از ظهر نظامیان بیسواد باید درس سواد آموزی می آموختند، بعضی از طلبه ها معلم سواد آموزی آنان بودند، از جمله من و بشیر رحیمی. یکی دو ساعت مانده به غروب کار تعلیمات نظامی آغاز می گشت، نظامیان مشغول تمرینات نظامی می گردیدند و بار دیگر کار بنایی و گل کاری به طلبه ها سپرده می شد، کار بنایی و ساخت و ساز هرگز متوقف نمی شد، از گل صبح تا غروب روز یکسره ادامه پیدا می کرد، تمام برنامه ها و مقررات با دستور استاد مزاری آغاز می گشت، او خود خستگی را نمی فهمید، همیشه سر کار حضور داشت، چه نظامیان بود و چه طلبه ها او می گفت که چه کار باید کنیم، کجا خشت بزنیم، کجا خشت بیاریم، کجا را باید آبیاری کنیم و کجا باید سنگ بیاوریم.

در گیر و دار همین کار ها بود که روزی مشغول سنگ جمع کردن بودیم که استاد مزاری بالای سر ما سبز شد، من از بقیه طلبه ها کمی چاق تر بودم، مستقیم آمد طرف من و بر پشتم سنگ های بزرگ بار کرد و گفت: آفرین تو کمی چاق تر هستی، این سنگ ها را ببر!! کار ما ادامه داشت تا نظامیان بر می گشتند، اذان شام که می شد به نماز می ایستادیم، سپس کار ادامه پیدا می کرد تا نان شام، بعد از صرف غذای شام، طلبه ها باز هم در بخش

های نظامی تقسیم می شدند، برای آنان توضیح المسائل و احکام می گفتند، سپس برنامه مطالعه طلبه ها آغاز می گشت تا آنکه خواب در چشمان ما سنگینی می کرد و سر بر بالشت خواب می گذاشتیم تا فردای دیگر که آهنگ گوش خراش اسکلت تانک به صدا در می آمد و روز از نو بود و روزی از نو و تلاش دیگر.

این زندگی مکرر اهالی قلعه بود که مردی چون استاد مزاری رهبری آنرا به عهده داشت، اما خاک نشین بود و به هیچکس فخر نمی فروخت، با نظامیان و طلبه ها یکجا محشور بود و نشست و برخاست داشت، یکجا با آنان کار می کرد و یکجا غذا می خورد، تابستان در سایه درختی و زمستان در سالن سفره پهن می گشت و استاد نیز کنار سفره بود، روزی از روز ها ولسوال (مسؤل تقسیم غذا) قرص های نان را برای تک تک افراد حاضر تقسیم می کرد، از قضا نان نیم سوخته و نیم خامی پیش استاد گذاشت، مقسم بی توجه بود، وقتی نان نیم سوخته و نیم خام را پیش استاد دید، با عجله دست جلو برد و نان را قاپید، استاد نیز از بند دستش محکم گرفت و گفت: بگذار این نان را یک نفر باید بخورد، حالا که سهم من افتاده می خورم، شما با برداشتن این نان می خواهید خرابکاری های خود را پنهان کنید، چرا نان را اصراف می کنید و درست نمی پزید.

این مرد تمام کارهایش در ساختن قلعه خلاصه نمی شد، برای عموم مردم نیز طرحی داشت و کارهایی، از جمله اعلام کرد، همه مردم باید سر خانه اسلحه بخرند، خرید اسلحه الزامی است. ولی همه مردم توان خرید یک میل اسلحه را نداشتند، استاد چند خانه را که توان خرید یک اسلحه را داشت می گفت: مشترکاً یک میل اسلحه بخرید، آنانکه توان مالی بیشتری داشتند از آنان می خواستند که سلاحهای پیشرفته تری بخرند مانند: راکت، پیکا و... بخرند، حرف او این بود که مردم برای خود اسلحه بخرید و از ناموس تان دفاع کنید، بمن فقط یک شماره ی اسلحه را بدهید تا من مطمئن شوم که نمی فروشید.

از جمله کارهای دیگر او جمع آوری زمین های انفال و عمومی بود، تا پایگاه مرکزی از مضیقه اقتصادی بدر آید، برخی از مردم که از شفع آن برخوردار بودند راضی نبودند و

اعتراض می کردند، استاد با استدلال فقهی؛ مدلل و روشن برای آنها انفال را تشریح می کرد و رضایت آنانرا می گرفت.

از ارتباط سیاسی و اجتماعی با احزاب دیگر هم بی خبر نبود با احزاب اهل سنت برو بیایی داشتند وقتی آنان در پایگاه مرکزی می آمدند قلعه و کار و تلاش و نظم را می دیدند، انگشت حیرت بر دهان می گزیدند و می رفتند.

از عملیات های نظامی بی خبر نبود که هیچ، خود نیز در آن شرکت می کرد. استاد شهید برای یک عملیات علیه دشمن در هژده نهر طرح ریخت، قوماندان ها و نظامیان تعلیم دیده و چالاک گرد هم آمدند، طرح ها و پلانهای عملیات در حضور استاد در شولگره ریخته شد، آنها آمادگی برای حرکت گرفتند که استاد نیز اعلام کرد ما هم با شما می آییم.

همه متعجب شدند، گفتند: استاد هژده نهر بدترین شرایط جنگی را دارد، پُسته های دولت و مجاهدین مخلوط است، رفتن شما به صلاح نیست، ما می رویم دستورات شما را اجرا می کنیم، اما او قبول نکرد که نکرد.

قوماندانان برای اینکه او در عملیات نیاید، کارها را به تأخیر انداختند و امروز وفردا کردند، وقتی استاد قضیه را فهمید، خود به تنهایی بسوی هژده نهر حرکت کرد و گفت: شما که نمی روید من می روم، من با مجاهدین محلی هژده نهر یکی شده علیه دشمن می جنگم، قوماندانان بدنبال آن مجبور شدند با نظامیان خود از دنبال او بسوی منطقه عملیاتی حرکت کردند.

جنگ در گرفت، منطقه طوری بود که فقط شبها امکان داشت از جایی بجای دیگر نقل مکان کنند و روزها باید در خانه ها مخفی گاهها باید مجاهدین پنهان می شدند، استاد با مجاهدین از منطقه «پازاولی» وارد شدند. دشمن که از قضیه بو برده بود، برای دستگیری استاد شهید، زبده ترین نیروهایش را با لباسهای محلی وارد منطقه کرده بود و چنان آرام و بی سر و صدا منطقه را به محاصره گرفته بود که صبحگاه یکی از نظامیان که برای وضو بیرون شده بود، او را از پشت دست هایش را می گیرد او به خیال آنکه رفیقش است و با او شوخی می کند، می گوید: نکو، حالا وقت شوخی نیه.

و قتی او را به درختی می بندد می فهمد که قضیه از چه قرار است، جنگ شدیدی درگرفت، در ابتدا شهید مزاری و نیروهایش محاصره شدند، اما سرنوشت جنگ به نفع آنان تغییر پیدا کرد، این بار ۱۶۰ نفر آنان را مجاهدین در باغی محاصره کردند، در این جنگ حدود ۱۸۰ نفر دشمن به هلاکت رسید و ۱۴ تن از یاران مزاری به شهادت رسیدند، دشمن پا به فرار گذاشت، عملیات باز تاب جهانی پیدا کرد و دشمن سه روز برای کشته شده گان خود در مزارشریف عزا گرفتند.

استاد به سلامت و پیروز برگشت.

همه کار کنند !

صفر زاده سمنگانی

شولگره جوزای ۱۳۶۶

در جوزای سال ۱۳۶۶ با عده ای از قوماندانان و بزرگان پشت بند و پیش بند ولایت بغلان و سمنگان در شولگر رفتیم، شولگر در حقیقت پایگاه مرکزی شهید مزاری در شمال کشور در دوران جهاد بود، شهید مزاری یک پایگاه بزرگ در دست ساخت داشت، ایشان تمام مسئولین از رده بالا گرفته تا پایین رتبه را موظف کرده بود که روز چند ساعت باید درساختن پایگاه شرکت کرده گل کاری کنند، حتی خود استاد محقق هم گل کاری می کرد.

شنیده بودیم که خود استاد مزاری با همین گل و پخسه سرگرم است و مشغول ساختن پایگاه، ولی باور نمی کردیم که از مهمانان چنین پذیرایی کنند!

وقتی ما به شولگر رسیدیم، به پایگاه خواجه سکندر رفتیم ایشان احوال داد که بیاید پایگاه الفتح، هوا خیلی گرم بود دم غروب حرکت کردیم تا خود ما را رساندیم آنجا، دیدیم که همه مشغول کار اند گل کاری است و پخسه است و الله دوست!

شهید مزاری بمحض رسیدن ما به پایگاه گفت: خوب شد که آمدید، یک چند مدت سر شما کار کنیم!

پایگاه بسیار مهم و مستحکمی را در دست ساخت داشتند، قسمت زیادی از پایگاه ساخته شده بود، خود این پایگاه پر از خاطره است و اثری است که با دست و کوشش شهید مزاری ساخته شده است، عجیب این بود که در آن روز های گرم و طولانی ایشان روزه می گرفت و هم کار می کرد.

در آنجا یک کنگره را در تجلیل از شهید بلخی دایر کردند، که در آن وضعیت سخت و دشوار جنگی، همت بلند و عزم قوی می خواست و گر نه ممکن نبود، زمانی که کنگره برگزار شده بود، جنگ بین حزب اسلامی و جمعیت به شدت جریان داشت که به زحمت توانستیم آنرا حل کنیم، در چنین وضعیتی شهید مزاری از فعالیت های فرهنگی و فکری دست بر نمی داشت.

صبحها هیچ کس حق خوابیدن در پایگاه را نداشتند، افراد نظامی به دنبال تعلیمات نظامی شان می رفتند، و آشپز و خدمت کار دنبال کار خود شان و عده ای مشغول جمع آوری سنگ می شدند خلاصه هر کس وظیفه ای داشت که باید دقیق انجام می داد.

بعد از نان و چای باز هم کار بود و ساختن پایگاه، حتی از احزاب دیگر وقتی قاصدی یا نامه ای برای شهید مزاری می آورد، می گفت: جواب نامه را زمانی می دهم که حد اقل یک ساعت اینجا کار کنید!

خود استاد هم یک لحظه بی کار نبود، در خود پایگاه مشغول کار بود و اطراف پایگاه را درخت کاری کرده بود، درخت ها را بدست خودش کاشته بود و خودش آبیاری می کرد. چند تا کرت در اطراف پایگاه ساخته بود که در آن بامیه، گندنه، بادنجان رومی، لوبیا، هندوانه و غیره کاشته بود و پایگاه از این بابت خود کفا بود.

وقتی کار ها روی دوش بچه ها سنگینی می کرد می گفتند: چه می کنی این پایگاه را می سازی، این پایگاه چه بدرد ما می خورد؟! کمونیست ها یک روزه آمده بمباران می کند و تمام زحمت های ما را هدر می دهد؟!!

شهید مزاری می گفت: نه، نه، آته مه، باید خود را در مقابل دشمن قوی معرفی کنیم، در برابر دشمن از خود خلاقیت و ابتکار داشته باشیم، ما باید آنقدر توانایی به خرج بدهیم که دشمن نا امید شود، به جای اینکه روس ها ما را ضعیف به حساب بیاورند ما روس ها را تضعیف کنیم.

تنبيه

محمد / امين جوادى

شولگره - ۱۳۶۷

استاد شهید مزاری به یک نکته بسیار تأکید داشت. آن این بود که اجازه نمی داد که طلبه ها تنبل بار بیایند، به همین دلیل حضور طلبه ها در ورزش و همه کارهای پایگاه و بخصوص بنایی و گِل کاری برای ساختن قلعه الزامی بود، به همین دلیل با شنیدن صدای گوش خراش تانک ویرانه وسط پایگاه از خواب بر می خاستند، نماز می خواندند و در صف ورزش هم یکی از طلبه ها قرآن قرائت می کرد و ترجمه می نمود.

اما این کارها و سخت گیری ها برای بسیاری تحمل آن دشوار بود، بخصوص برای طلبه ها.

ظاهراً یک روزی برای رهبر شهید سفری پیش آمد، یا چیزی دیگری اتفاق افتاد، که در پایگاه نبود طلبه ها با شنیدن این خبر خوشحال شدند و تن های خسته ی شان را با خیال راحت در بستر لم دادند، صبح که چورک به صدا در آمد، تعداد زیادی از طلبه ها در ورزش حاضر نشدند و هم چنین تعداد معدودی از نظامیان هم در ورزش حاضر نشدند.

آفتاب دمید و نظامیان از ورزش برگشتند، طلبه ها آن صبح ورزش نکردند، ناگهان دوباره چورک زده شد و صدای رهبر شهید پیچید: طلبه ها همه بیایند جمع شوند.

زمان ورزش گذشته بود و طلبه ها خیال کردند حالا که استاد ما را خواسته، حتماً جایی با خود می برد، حتماً قرآن خوانی است.

زمستان سرد بود، طلبه ها آماده شدند، عمامه ها را سر گذاشتند، پتو را دور خود پیچیدند و با طمأنینه خاص از اتاق های شان بیرون شدند.

استاد گفت: کوچولوها هم بیایند.

کوچولوها هم حاضر شدند در وسط قلعه جمع شدند. همه چشم ها به طرف استاد دوخته شده بود که کی دستور می دهد تا از دنبالش روان شوند، چند نفر نظامی هم آمد و در جمع ما پیوست.

استاد گفت: طلبه ها عمامه ها را بگذارند. عمامه ها را از سر بدر کردند و باز هم بطرف او خیره شدند. گفت: پتوهای تان را هم بگذارید.

طلبه ها وقتی پتوها را از تن بدر کردند، گفت: همه به صف شوید.
همه به صف شدند.

ناگهان استاد دستور داد: همه ضبط و پروت کنید.

حدود دو صد متر از وسط پایگاه تا دم در، ضبط و پروت رفتیم. تا عبرتی باشد برای خواب راحت ما و فراموش کردن ورزش.

عصای استاد

عبدالقادر زاهدی

شولگره - ۱۳۶۷

ورزش صبحگاهی و بدنبال آن کار مداوم برای ساختن قلعه پایگاه مرکزی وظیفه همه بود، نظامی و طلبه فرقی نمی کرد بعد از آن که صدای خشن اسکلت تانک وسط پایگاه با کوبیدن سنگ، می پیچید و بعد از نماز چورک ورزش زده می شد، همه باید از خواب بر می خاستند و نماز می خواندند و ورزش می کردند. بخاطر اینکه ممکن است کسی در میدان ورزش حاضر نشده باشد، استاد شهید عصا گرفته می آمد و اتاقها را بازرسی می کرد.

در این میان فقط دو نفر از ورزش معاف بودیم یکی من که کوچک ترین فرد اهالی قلعه بودم و حدود نه یا ده سال سن داشتم و دیگری طلبه‌ای بود که بنده خدا همیشه مریض بود. استاد شهید وقتی سراغ اتاقها را می گرفت، به ما دو نفر کاری نداشت. کار هم نمی کردیم. وقتی استاد شهید مرا می دید می گفت: کوچولو! حالا کوچکی، به تو کاری ندارم، سال آینده با تو گپ می زنم. ولی باز هم گاهی وقتها که مرا می دید می گفت: بیا اینجا. آفتابه‌ای را به دستم می داد و می گفت: برو این درخت های داخل قلعه را آب بده، این کار را که می توانی.

وقتی به آن طلبه مریض رسید به شوخی می گفت: با تو چه کار کنم، اگر در سایه تو را بگذارم خله (سینه بغل) موشی، اگر در آفتاب بگذارم تب موکونی.

استاد شهید اُبَهِت عجیبی داشت، صبحها وقتی برای بررسی اتاقها می آمد، من با آنکه کوچک بودم و بمن کاری نداشت ولی من فوراً کتابی می گرفتم و شروع می کردم به مطالعه، تا استاد مرا مشغول مطالعه ببیند.

از قضا روزی استاد محقق در خواب مانده بود، کارهای زیادی داشت و تا پاسی از شب مشغول بود، نه به صدای خشن تانک بیدار شده بود و نه به چورک مأمور ورزش، اما وقتی صدای عصای استاد شهید در راهرو پیچید، استاد محقق از خواب بیدار شد. با عجله بلند شد و پنجره را باز کرد، برای اینکه استاد شهید او را نبیند از پنجره بیرون پرید. بادست پاچگی کنار جوی آب ایستاد و شروع کرد به وضو گرفتن.



کتابخانه مجازی هزارستان
www.HaPdf.com

مناظره

محمد بشیر رحیمی

شولگره، ۱۳۶۷

سال ۶۷ که استاد شهید شولگره آمده بودند، درست زمانی بود که «جمعیتی» ها موقعیتی نسبتاً برتری در منطقه داشتند؛ طوری که کم کم زور می گفتند و در اداره و اجاره بازار، استبداد به خرج می دادند. حتی فراتر از آن، تصمیم گرفته بودند قریه های مرکب از شیعه و سنی را به نحوی تصفیه کنند.

در قریه «نوآباد» و «پشت بازار» _ که منطقه ی وسیعی است _ شیعه ها و سنی ها سالیان سال زندگی «ماش برنجی» داشتند و خو کرده بودند که در سایه ی هم باشند و بافت خوبی هم یافته بودند. از آنجایی که پیش از آن، شولگره در کل، و مناطق پشت بازار به خاطر نزدیک بودن با پسته دولتی، همیشه مورد حملات هوایی و توپخانه دشمن قرار داشت، بسیاری از ساکنین این ناحیه، خانه و زندگی شان را به بدل جان، ترک کرده بودند و برو که کجا می روی!

البته کسانی هم زمین ها و حویلی خود را به همسایگان خود فروخته بودند؛ شیعه به سنی و سنی هم به شیعه، بی کدام تعصب و فیه مافیه. از این رو کسانی از شیعیان که زمین های همسایگان سنی خود را خریده بودند. روزگارشان رفته رفته بهتر از پیش می شد، و با موقعیتی بالای اقتصادی می توانستند حضور گرم تری در بازار داشته باشند. جمعیتی ها از این وضع، نگران بودند و تلاش می کردند به گونه ای این موقعیت را از شیعیان این ناحیه بگیرند. از این رو، از مولوی ها _ به خصوص مولوی منان، امام جمعه در مسجد بازار از سوی این گروه _ فتوا می گیرند که فروختن زمین از سوی یک سنی به یک شیعه، جایز نیست و زمین هایی که سنی های این منطقه به شیعیان همسایه ی خود فروخته اند باید استرداد شود. یک روز ساعت ۱۱-۱۰ بود که مولوی منان _ که ناگفته نماند همشهری من است و خیلی هم مولی تر از سایرینش _ با تعدادی از «داملاهای» سله بشقابی خود سر رسیدند، در بیرون از محوطه ی بزرگ پایگاه، سایه سار بیدی و لب حوضی که در بهار و تابستان، پذیرای همگان می شد، نشستند. بچه های صنف مشغول فعالیت بودند و استاد شهید مرتب از همه سرکشی می کرد.

یکی از بچه‌ها پیش استاد شهید آمد و گفت: «مولوی منان آمده و شما را کار دارد.» استاد شهید دستور دادند که آقای محقق با مولوی منان صحبت کند. آقای محقق رفت و پس از مدتی سر و کله زدن برگشت و استاد شهید مجبور شد سرکشی از کارها را به آقای محقق واگذار کنند و خودش قضیه را با مولوی منان فیصله کنند. موضوع، جدی شده بود و بحث‌های علمی _ فقهی صفای سایه ی بید و لطف لب حوض را به هم می‌زد. از طلبه‌هایی که در پایگاه بودند و پیش خود آقای محقق درس می‌خواندند، گاهی یکی می‌رفت و از دورادور به جر و بحث‌ها گوش می‌داد. یکی _ دوبار هم خودم رفتم و چه جدالی که در نگرفته بود؛ احادیث و روایات، یکی از دیگری پیگیری می‌کردند. چه حدیث‌هایی که از مولوی منان نشنیدم. منان صاحب هی از صحیح بخاری و مسلم روایت می‌آوردند و از ابوهریره جملاتی را حدیث می‌کرد. نبودی که صحیح بخاری و مسلم چه ورق ورق شد و من یکی چیزی نفهمیدم. جالب اینجایش بود که استاد شهید هم درست از همان صحیح بخاری و مسلم روایات صحیح و مسلمی را نقل می‌کردند که فروختن زمین از سوی سنی به شیعه جایز است و اشکالی ندارد.

داملاها که فکر نمی‌کردند استاد شهید چیزی از فقه و اصول آنها بدانند، بهت‌زده شده و مات و ساکت نشسته بودند. فقط مولوی منان دست و پا می‌زد و نمی‌توانست حرمت یا عدم جواز فروختن زمین از سوی یک سنی را به یک شیعه ثابت کند. دم دمای ظهر شده بود و بحث‌ها کم‌کم سست می‌شد. مولوی که با اذنب داملاش کاری نتوانسته بودند آماده می‌شدند که بروند. خلاصه، قرار شد خود علم‌خان و مولوی علم از مسؤولین رده‌اول جمعیتی‌ها در شمال، با استاد شهید نشستی داشته باشند و موضوع را فیصله کنند.

فردایش که کمی هوا خراب بود و سایه روشن، جمعیتی‌ها چندین «جفت»، سرزمین‌های مورد دعوا فرستاده بودند و می‌خواستند برای خودشان شخم و تخم بزنند. کار، که به زورگویی پهلوی خورده بود، استاد شهید دستور دادند که جفت‌های جمعیتی‌ها را همراه با دهقانان‌شان بیاورند و همه را در جمع قاطرهای پایگاه بیافزایند. تعدادی از بچه‌ها رفتند و بر

نگشته، قاطر خانه را از قوبله گاوهای جمعیتی پر کردند. استاد شهید دستور دادند که با جمعیتی‌ها تماس بگیرند و بگویند که قرار بود مسأله را به صورت مسالمت آمیزش حل کنیم نه این طوری... پس از ساعتی نمایندگان نیمه‌موی سفید از سوی جمعیتی‌ها آمدند و هرچه بود موضوع را حل و فصل کردند و گاوها و دهقانان را بردند. استاد شهید به نمایندگان جمعیتی‌ها اخطار دادند که «اگر خواسته باشید که مشکل را از راه زور حل کنید و دوباره قوبله‌های تان را سر زمین‌ها بفرستید، هرچه گاو و دهقان را که سر زمین‌های ما آمده باشند، همانجا می‌کشیم. مردم ما از شما زمین خریده، که هم در شریعت شما این معامله جایز است و هم در فقه ما. ما اجازه نمی‌دهیم کسی به مردم ما زور بگوید!» بعد، علم‌خان صاحب تماس می‌گیرد و عذری برای خود و مسؤولین بلندپایه‌ی خود تراش می‌کند و تقصیر این جنجال خلق شده را به دوش یکی دو قوماندانچه نادان و عوامل دولت خلقی می‌اندازد!

کدوی پایگاه

محمد مزاری پسربرادر رهبر شهید

شولگره ۱۳۶۷

در رابطه با پول بیت المال بسیار سخت گیر بود، برای او فرقی نمی‌کرد در چه مقامی و یا پستی هست، هم چنین برایش فرق نمی‌کرد و در قصه این نبود که از خانواده اش باشد یا از خانواده اش نباشد، بلکه معتقد بود که بیت المال باید در جای اصلی اش مصرف شود. باور کنید، در زندگی ام بابه مزاری شهید، مرا که پسر برادرش بودم، فقط دو صد افغانی داده است، آنهم در شولگر بود و ایشان می‌خواست که طرف چمتال برای عملیات برود.

من گفتم: کاکا مرا هم با خودت ببر.

گفت: نه، تو بنشین، حالا درس بخوان، وقت درس خواندن است، تو با همین کوچولوها باش، هر طرف نگرد. چه می‌کنی هر طرف می‌گردی.

بچه های نوجوانی که در مدرسه دینی در شولگر درس می خواندند، به آنها کوچولوها می گفتند، در ایران هم بابه مزاری شهید تعدادی از همین بچه ها را جمع کرده بود و آنها مشغول تحصیل بودند در ایران و به آنها نیز کوچولوها می گفتند.

بالاخره بابه مرا بسیار نصیحت کرد و تشویق به درس خواندن نمود. بعد از آنکه مرا نصیحت کرد و دلداری داد، دستش را به جیب برد و دو صد افغانی در همانجا از جیبش کشید و به من داد.

رفتار بابه با سایر فامیل و خانواده هم همینطور بود، وقتی که مسأله خرج و مصرف پیش می آمد، گپش این بود که: من از کجا کنم، من که کارگر نیستم که برای شما پول بدهم، پولی که پیش من است مال بیت المال است. خود تان بروید کار کنید، زحمت بکشید و نان در بیاورید.

لذا خانواده ما در مزار شریف گلیم بافی می کرد و خودم هم در کارخانه کلچه پزی کار می کردم و خرج خانواده را در می آوردم.

آجه (مادر شهید مزاری) در مزار شریف بود، آنها از مزار شریف به شولگر آمده بودند، می خواستند که طرف ایران بیایند.

یک روز در شولگر بودیم که آجه بمن گفت: برو بابه در پایگاه کدو کشت کرده، یک دوتا کدو بیار که پخته کنیم.

بمن گفت: سعی کن که کدوهای پخته را بیاوری تا کدوهایش را بخوریم و دانه هایش را کدو بکاریم.

بابه وقتی که پایگاه شولگره را ساخت می خواست که از نظر سبزی و ترکاری پایگاه را خود کفا نماید، از همین جهت در اطراف این پایگاه کرت های سبزی از قبیل: کدو، گندنه، ملی سُرَخک، بادنجان و.... کاشته بود.

من هم به دستور آجه به کرت های اطراف پایگاه رفتم، یکی از بچه های پایگاه بنام محمد هدایت گفت: چه می خواهی؟ گفتم که مادر بابیه بمن گفته که کدو بیار.

او فوراً دو تا کدو از کرت ها چید و به بغل من داد، من این کدو را گرفته با خود به خانه آوردم، خوب یادم هست که بیگاه چهارشنبه بود و کدو ها را پخت، شب بابیه هم به خانه آمد، و سفره پهن شد و بابیه چشمش به کدو افتاد، پرسید: کدو ها را از کجا آوردید؟ آجه گفت: محمد از پایگاه آورده است.

بابیه سر غذا طرف من چپ چپ نگاهی کرد و چیزی نگفت.

شب خوابیدیم و صبح شد با هم طرف پایگاه رفتیم. در مسیر راه شروع کرد به منت کردن من که چه طور تو مال بیت المال را به خانه میبری، چرا کار نمی کنی، این رقم نمی شود که شما هم از مال پایگاه استفاده کنید، اینها را که شما کشت نکرده اید، مال پایگاه است و بیت المال.

گفتم: خوب، آجه گفته بود و من هم رفتم آوردم.

گفت: آجه گفته بود تو چرا این کار را کردی؟ گفتم: خیر است کاکا، من هم در همین پایگاه هستم.

گفت: در پایگاه که هستی، نانته می خوری، من هم در پایگاه کار می کنم، نوکروالی می کنم. این که دلیل نمی شود که مال بیت المال را به خانه کش کرده ببریم.

گفتم: خوب خیر است دیگر از این کارها را نمی کنم.

بابیه، دیگر چیزی به من نگفت، ولی از کاری که کرده بودم ناراحت بود.

کفش های پلاستیکی
حاجی غلام حید کاظمی

کفشهایش دهان باز کرده بودند. قسمت رویی آن از قسمت کفی اش کاملاً جدا شده بود. وقتی راه می‌رفت، هر چه خاک و خار بود می‌بلعیدند. خاک و خار که الی ماشاءالله هر چه می‌دید دشتها و تپه‌ها پر بود. انگار برای «او» فرش کرده بودند! به سر و صورت و لباس و کفشهایش که نگاه می‌کردی فکر می‌کردی فقیرتر و مظلوم‌تر از او در کاروان پیدا نمی‌شود! دلت به حالش می‌سوخت. مخصوصاً که ریش بلندش از بس که خاک می‌گرفت، به رنگ زمین درمی‌آمد. در کنارش ساعتها که راه می‌رفتی نمی‌شناختی. فقط وقتی حرف می‌زد، تازه می‌فهمیدی که استاد است و جا می‌خوردی! چهار هزار تا کفش با خود داشتیم که به نیت مجاهدین می‌بردیم. هرچه اصرار می‌کردیم، گوشش بدهکار نبود. کی بود که سرش تحمیل کند یکی از آن کفشها را بپوشد! هر کس که زوری داشت و آبرویی خرج کرد اما حرف استاد یکی بود: «بابه مه، اونا مال مجاهدینه، مه حق پوشیدنه ندارم!»

-	آخر	شما	هم	مجاهد	هستید	استاد!
ابروهای	پرپشتش	درهم	می‌پیچید:			
-	مه	اگه	مجاهدم	باید	قانع	باشم!

نه بابا، تسلیم شدنی نبود، آخر، آبروی کل شیعیان و هزاره‌ها در میان بود. ما مجبور بودیم از میان ده‌ها پایگاه نظامی مجاهدین اهل سنت و از مناطق اقوام مختلف عبور کنیم. احساس می‌کردیم برای ما سر شکستگی است که رهبر ما را با چنین کفشهایی ببینند! قضیه را جدی گرفتیم. همگی دست به یکی کردیم. حتی اگر شده با زور کفشهای استاد را عوض می‌کنیم. هرچه بادا باد. فشار می‌آوریم و مجبورش می‌کنیم! بالاخره پیروز شدیم. آن قدر حلقه‌ی محاصره و فشار را تنگ کردیم تا مجبور شد و راضی گردید، دست به جیب برد و مقداری پول درآورد به یکی از بچه‌ها داد. رو کرد به بچه‌ها و در حالی که دندانهای سفیدش از لابلای ریش و سبیل انبوهش دیده می‌شد، خندید و گفت: «امان از دست شما بچه‌ها. خرج ما ره سنگین کدین...!» به اولین ده که رسیدیم یک کفش

پلاستیکی برای استاد خریدیم. وقتی کفشها را به پایش پوشاندیم انگار پیروزی بزرگی به دست آورده بودیم.

تراکتور

حاجی غلام حیدر کاظمی

فره، ۱۳۷۰

هر روز طیاره‌های دولتی به استقبال ما می‌آمدند و پس از چند ساعت نقل و نبات ریختن بر سر کاروان، برمی‌گشتند. پایگاه‌های محلی مجاهدین هم که در پذیرایی از ما سنگ تمام می‌گذاشتند. در هر پایگاه که می‌رسیدیم باید «برای خدا» کمک می‌دادیم و الا باید از جان خودمان و کاروان می‌گذشتیم!

نابلدی راه‌ها، کمین دزدها، طمع‌ورزی پایگاه‌های مجاهدین، طیاره‌های دولتی... حسابی ذلّه‌مان کرده بود. از بس که سختی دیده بودیم احساس می‌کردیم سالهاست که در راهیم. مجبور بودیم برای حفظ کاروان، شبها با چراغ خاموش حرکت کنیم. این، سختی‌ها را دو چندان می‌کرد. از هر منطقه که عبور می‌کردیم صدها بار فاتحه‌مان را می‌خواندیم! در تمام این سختی‌ها «استاد» را خندان می‌دیدیم. با روحیه و شادابی او همه چیز را فراموش می‌کردیم. تمام کارها را انجام می‌داد. از نان پختن تا جابجایی بارها و تیله دادن موترها... هر روز و هر شب با خطرات جدیدی روبرو می‌شدیم. تمام تلاش استاد این بود که محموله‌ی کاروان و جان افراد به سلامت به مقصد برسد و می‌گفت: «این امکانات با زحمات زیادی تهیه شده، اگر به مقصد برسانیم روح تازه‌ای به مردم و حزب وحدت دمیده می‌شود...» محموله‌ی کاروان همه چیز بود: از کتاب گرفته تا وسایل سمعی و بصری و مهمات و انواع سلاح‌های سبک و سنگین.

تصمیم گرفته شد برای ضربه پذیری کمتر، کاروان به دو گروه تقسیم شود. در گروه اول ما بودیم که سرپرستی ما به عهده آقای «قرین» بود. گروه دوم استاد بود که قرار شد با فاصله ی دو روز از ما حرکت کنند. برای ما، همه ی راه ها ناامن بود. محموله ی کاروان همه را به طمع آورده بود. ترس و اضطراب، تنها همراه همه ی لحظه های ما شده بود. تجسسی که انجام شده بود، راه «گلستان» امن تر تشخیص داده شد. به پیشنهاد استاد، از این پس شبانه راه افتادیم. آن شب منطقه مثل گور تاریک شده بود. چراغهای خاموش موترها و سکوت راه ها بر وحشت و گنگی فضا بیشتر افزوده بود. تنهای صدایی که می شنیدی جرق جرق لاستیک ها بود و خش خش پای بچه ها. یک مرتبه ترق صدا پیچید. خدایا عجب گیر افتادیم! همگی به طرف صدا دوخته شدیم. خدایا شکر! خطری نبود. یک موتر ۱۰ چرخ با تراکتور برخورد کرده بود. تراکتور به هم چسبیده بود اما از خوش چانسی، راننده آن سالم بیرون پریده بود!

از تراکتور دست شستیم. چرخهایش را باز کردیم و روی بار موتر گذاشتیم و لاشه ی آن را انداختیم. وقتی گروه بعدی به محل می رسند و با لاشه تراکتور روبرو می شوند، استاد از دیدن آن به شدت ناراحت می شود. به «سیدعلی» می گوید: هر طور شده باید تراکتور را با خود ببریم.

سید ابتدا به شوخی می گیرد، اما نه، استاد جدی بوده و اصرار می کند هر طور شده تراکتور را بردارند.

سید جلو می آید و به استاد می گوید: «استاد! با این وضع چطور می شود آهنی به این سنگینی را ببریم. نه وسیله ای داریم و نه جرثقیلی که آن را بار موتر کنیم. اصلاً امکان ندارد.» استاد ناراحت می شود و می گوید: «چرا نمی شود؟ اگر این تراکتور مال شخصی ما بود که هر طور بود امکان داشت. ولی چون مال بیت المال است امکان ندارد؟ باید ببریم. بیت المال است. بکسلش می کنیم.»

تراکتور را بکسل می کنند تا به دهی می رسند. در ده خود استاد یکی از کشاورزان محلی را پیدا کرده و تراکتور را به دوصدو هفتاد هزار افغانی به او می فروشد. مهربانانه نگاه می کند به

سید، و می گوید: «آقا صایب! می شود یا نه...» و بعد رو می کند به بچه ها و می خندد: «سبک شدیم نه...!»

کاروان

غلام علی زارع

فراه - ۱۳۷۰

در سال ۱۳۷۰ یک کاروان بزرگی از طریق راه فراه - نیمروز عازم هزارجات بود ، در این کاروان امکانات فرهنگی زیادی را با خود حمل می کرد ، از قبیل کتاب،دستگاه تایپ ، پوستر ،، دوربین فیلمبرداری و عکاسی ونیز امکانات دیگر ، این اولین کاروانی بود که بعد از تشکیل حزب وحدت عازم مناطق مرکزی بود ، استاد شهید نیز می خواست همراه این کاروان بطرف با میان برود ، حزب وحدت موتر های که بعد از جنگ ایران و عراق ، بصورت خراب و دست دوم بود ، به قیمت ارزان خریده بود، آنها را ترمیم کرده و در اختیار این کاروان گذاشت تا به مناطق مرکزی انتقال داده شود .

شهید مزاری با یک کاروان جلو تر از ما حرکت کرده بود و در نقطه ای از ولایت فراه ، منتظر آمدن کاروانهای بعدی بود ، ما که حرکت کردیم در فاصله بین بیست کیلو متری مرز به آنها ملحق شدیم ، موتر ها را بار زده بودند و بعضی از این موتر ها خراب شده بود ، از آنجایی که این موتر ها قراضه و مستعمل بودند، درد سرهای زیادی برای ما خلق کرد که از آغاز حرکت شروع شد و تا حوادث بعدی که پیش آمد .

وقتی ما به آنجا رسیدیم چیزی که برای ما تعجب انگیز بود این بود که استاد شهید مزاری یکی از شخصیت های پیشتاز حزب وحدت بود ، شخصیتی بود که دنیا او را می شناخت ما خیال می کردیم ایشان جایگاهی برای خودش دارد ، چوکی ومیز و کش و فش

دارد ، برای دیگران دستور می دهد که این کار را بکن و این کار را نکن، ولی بر خلاف انتظار ما دیدیم که هیچ تفاوتی با دیگر افرادش ندارد ، خودش وسایل ترمیم موتر را گرفته شروع می کرد به کار ، ما وقتی آنجا رسیدیم ، استاد شهید آچار فرانسه بدست زیر یکی از موتر های خراب شده رفته بود و پیچ و مهره محکم می کرد !.

دیگر افرادش نیز مشغول کار مستری گری بودند ، نزدیک استاد رفته گفتم : استاد شما آرام بنشینید ، روی مسایل سیاسی جهان نظر بدهید ، این کار ها را بچه ها می کنند ، لازم نیست خود تان را به زحمت بیاندازید .

گفت : نه ، وقتی کار باید کار کنیم ، در وقت خودش من به رادیو گوش می دهم و روی مسایل سیاسی فکر می کنم .

یک اتاق گلی محقر از مجاهدین فراه بود ، در همانجا یکجا با افراد خودش زندگی می کرد و در تمام کار ها هم مصمم و قاطع بود

همین سفری که ایشان رفت و با این حجم امکانات که با خود داشت ، هشتاد در صد ش خطر بود ، هر کس جرأت آن را نداشت که دست به چنین سفری بزند ، در طول این مسیر نیز هر کسی دیگری بودی ، روحیه اش را از دست می داد ، چون در این راه خطرات مختلفی را در پیش روی داشت ، خطرانی از قبیل کمین دشمن ، بمب باران هوایی ، حمله قطاع الطريق ها، گم کردن راه و مسیر ، گرسنگی و تشنگی ، خستگی و... که همیشه در این راه وجود داشت . اما استاد شهید مزاری بدون کوچک ترین ترسی ، این مسیر را خودش انتخاب کرد ، می خواست با مجاهدین که زحمات این راه طاقت فرسا را متحمل می گردیدند ، همراهی کند .

ما از آنجا برگشتیم و استاد با کاروان حرکت کردند ، در طول راه اینها به کمین برخوردند ، تراکتور اینها خراب شد و نتوانستند مسیرشان را ادامه دهند ، مقداری از راه برگشتند و دوباره حرکت کردند ، در مسیر راه یکی از اقوام پشتون به طرف اینها هجوم بردند

تا اموال اینها را غارت کنند ، یک راه بلد از همین پشتون ها بود که شهید مزاری را همراهی می کرد به واسطه این شخص اندکی از این غارت گری ها کاسته شد ، ولی شهید مزاری چندین روز گرسنه و تشنه در حالت شبه محاصره در دشت ها سرگردان می ماند تا از مسیر پشت قندهار و پیمودن راههای طولانی ، خودش را به مرز های هزارجات می رساند و راه بلد را از آنجا مرخص می کند ، وقتی همین راه بلد به دفتر مشهد حزب وحدت آمد و مژده رسیدن استاد شهید را به مرز هزارجات به ما داد . بعد گفت : قربان دشم دا سه رهبر دی (قربانش شوم این چه رهبری است) که خودش نان می پخت ، هم کالای خود را می شست ، هم ماهی از دریا می گرفت و هم پخته می کرد . ولی رهبرای ما از این کار ها نمی کنند آنها در بنگله ها زندگی می کنند

دشت بکوا

محمد علم جویا

دشت بکوا- ۱۳۷۰

چند هفته شده بود که شهید مزاری با کاروانی به سوی بامیان حرکت کرده بودند ، ناگهان از رادیو و روزنامه ها این خبر به سرعت پخش شد که شهید مزاری یا اسیر شده یا به شهادت رسیده است ، این خبر همه را نگران کرده بود و مردم ما به اضطراب زیادی به سر می بردند، برای آنکه حقیقت ما جرا برای مردم ما روشن شود با تعدادی از دوستان از قم حرکت کردیم تا سر نخ از کاروان شهید مزاری بدست آوریم ، حدود ده روز بین مشهد و زابل و زاهدان سرگردان بودیم اما خبر قطعی بدست آورده نتوانستیم ، اخبار گوناگون و ضد و نقیض می شنیدیم ، آخرین خبری را که بدست آوردیم از این قرار بود که استاد مزاری با همراهانش در «موسی قلعه» ولایت هلمند است ، با شنیدن این خبر من با آقای سرور اخلاقی تصمیم

گرفتیم که پاکستان برویم و از کویته خود را به موسی قلعه برسانیم از زابل به طرف زاهدان حرکت کردیم، تازه به زاهدان رسیده بودیم که ساعت ۱۱ شب آقای احمدی تلفن کرد و گفت: استاد مزاری در موسی قلعه نیست، یکی از آشنایان حاجی قاسم خدري که از برادران بلوچ ما در جبهه نیمروز است این خبر را آورده، و این شخص از پیش استاد مزاری آمده است.

ما صبح زود دوباره به طرف زابل حرکت کردیم، فوراً به دیدن کسی که از کنار استاد مزاری آمده بود رفتیم و از سرنوشت شهید مزاری و همراهانش پرسیدیم.

او گفت: استاد مزاری در دشت بکوا است.

از زابل راه بلد گرفتیم و آقای حاجی قاسم خدري و آقای حاجی نعمتی زحمت کشیدند یک گروپ سی نفری را تدارک دیدن تا همراه ما روانه کنند، آنها به تمام مناطق و موقعیت ولایت فراه و نیمروز کاملاً آشنایی داشتند و خودشان نیز با ما به طرف دشت بکوا حرکت کردند.

در دشت بکوا از برکه ای گذشتیم، دشتی بود هموار و بی انتها که پیدا کردن راه کاری بود بسی دشوار و مشکل بود اما راه بلد ما پهنای این دشت را به خوبی می شناخت و می دانست که به کدام سمت باید حرکت کند، همین طور به راه خود ادامه می دادیم که گرد و خاکی از روبرو توجه ما را جلب کرد و فهمیدیم که موتري به سرعت به طرف ما می آید، کمی که به ما نزدیک شد معلوم شد که راکبین موتر همه مسلح هستند، کمی ترس وجود ما را فرا گرفت فوراً از موتر پایین پریدیم و سنگر گرفتیم، آنها هم که متوجه ما شدند، فوراً از موتر پایین آمده سنگر گرفتند، ما خیال کردیم که طرف مقابل ما نیروهای دولتی هستند، بدون هدف چند تیر هوایی فیر کردیم، آنها نیز پاسخ ما را با فیر هوایی دادند، تا اینکه یکی از بچه ها فریاد زد، نیروهای خودی است، نیروهای خودی، او سید علی است، سید علی.

فوراً دستمال تکان داد و اعلام کرد که ما نیروهای خودی هستیم ولی طرف مقابل ما باز هم اعتماد نکردند و سنگر گیری شان را ادامه دادند، آنها نیز ما را خیال نیروهای دولتی کرده بودند، تا اینکه ما سنگر ها را رها کرده و جمع شدیم و آنها نیز به ما اطمینان کردند که

نیروهای دولتی نیستیم و آنها سوار موتر شان شدند و نزد ما آمدند، اولین نفری که از موتر پیاده شد، سید علی بود .

در آن دشت بی انتها بسیار گرم همدیگر را به آغوش گرفتیم ، دیدن یاران رهبر شهید در آن دشت جان تازه ای بود که بر بدن های خسته ما دمیده شده بود، ما در ابتدا حاجی خدری و حاجی نعمتی را به سید علی معرفی کردیم و گفتیم که ما دنبال کاروان شما و استاد مزاری هستیم، ما به دنبال شما می گردیم .

شهید سید علی گفت : خیال تان راحت باشد، استا همین نزدیکی ها است، یکی از موتر های کاروان خراب شده ، می رویم تا وسایل موتر را پیدا کنیم ، شهید سید علی آدرس و نشانی مکانی که رهبر شهید در آنجا بود به ما داد و خود شان به دنبال وظیفه رفتند با آنکه جلوتر از خود چهار موتر سیکل سوار را فرستاده بودیم که تا از آمدن مارا به کاروان شهید مزاری خبر بدهد ولی آنها زیاد به حرفهای موترسیکل سوار ها توجه نکرده بودند ، به محض اینکه ما نزدیک تپه ای رسیدیم، متوجه شدیم ، طرف مقابل ما سنگر گرفته اند و حاجی خدری از موتر پیاده شد و به طرف آنها رفت مدتی با کسانی که سنگر گرفته بودند جر و بحث کردند ، تا اینکه صحبت ها نتیجه داد و حاجی خدری اشاره کرد که بیاییم ، افرادی که علیه ما سنگر گرفته بودند نیروها ی مولوی محمد علی بودند، وقتی ما از تپه پایین آمدیم چشم ما به یک غزدی (خیمه) افتاد و چشم ما به رهبر شهید افتاد که کنار غزدی (خیمه) استاده بود و چرمه برگی در شانه اش بود.

دیدن رهبر شهید در جمع برادران پشتون که در حمایت رهبر شهید کاملاً آماده بودند یک لحظه بسیار رؤیایی ما بود .

تعدادی از دوستانی که با ما بودند ، رهبر شهید را کاملاً ندیده بودند و نمی شناختند و من رهبر شهید را به آنان و آنها را به رهبر شهید معرفی کردم ، شهید مزاری پس از خرسندی از آمدن ما و خوش آمد گویی گفت: شما به شکل بی خبر آمدید که نزدیک بود ما را زهره کفک کنید .

مولوی محمد علی گفت: ما خود قصه خود نبودیم ، ما چهل روز استاد مزاری ره در این دشت حفظ کردیم چطور می شد که یک دفعه از دست می دادیم ؟ آنها خیال کرده بودند که ما نیروهای دشمن هستیم که از مخفی گاه استاد مزاری با خبر شده ایم.

به هر حال به خیر گذشت و لحظات سختی را پشت سر گذاشته بودیم اما با دیدن استاد شهید ، خستگی های خود را هم فراموش کرده بودیم .

داخل غزدی شدیم ، مولوی محمد علی، به طرف پیره زنی اشاره کرد و گفت : این مادرم است ، وقتی موتر های شما را دید که مسلح هستید ، به من دستور داد و گفت آن طرف غزدی را سوراخ کن ، تا استاد مزاری از آن طرف فرار کند و خودت با نیروهایت تا زنده هستی مقاومت کن .

برای ما مولوی محمد علی یک معما شده بود، در چنین سالهایی نا برادری و نا برابری که احزاب ، اقوام و گره های تشنه به خون یکدیگر بودند ، در چنین پهن دشتی دو شخصیت یکی پشتیبان و دیگر هزاره ، چگونه چنین پیمانی دوستی با هم بسته اند؟ راز این دوستی در کجا است ؟

چشمان همه ما به طرف رهبر شهید دوخته شده بود، که کی راز این دوستی را فاش می کند .

رهبر شهید زیاد ما را منتظر نگذاشت و می دانست که منتظر شنیدن راز این دوستی هستیم ، رهبر شهید گفت: مولوی صاحب محمد علی از رفقای دوران عسکری من هست، ما با همدیگر در «خوست» در خدمت عسکری با هم آشنا شدیم و از دو برادر تنی کرده به هم نزدیکتر بودیم .

مولوی محمد علی از رهبر شهید سؤال کرد که من کی هستم ؟
رهبر شهید گفت : این پسر کا کایم است.

مولوی محمد علی رو به من کرد و گفت : راحت برو یک مو هم سر استاد کم نمی شود . او خندید و گفت : مادرم به من گفته اگه خدمت استاد مزاری را نکنی شیرم را به تو نمی بخشم .

مادر مولوی محمد علی به زبان پشتو گفت: محمد علی و استاد مزاری هردو بچه های من هستند ، حتی من استاد را بیشتر دوست دارم چون او مسافر است .

من گفتم : استاد مزاری هم یک مادر پیر دارد ، او هم همه کسانی را که به افغانستان و جهاد خدمت می کنند ، پسر خود می داند . شما هم جای مادر ما به حساب می آید .

در آنجا شرایط طوری بود که بیش از سه ساعت کنار استاد شهید مانده نتوانستیم ، یک مصاحبه کوتاه از ایشان گرفتیم و بر گشتیم ، تا خبر زنده بودن رهبر شهید را به مردم برسانیم . در این جا علت گم شدن کاروان رهبر شهید را بدست آوردیم ، حاج فلاح و شهید سید علی توضیح داد که عامل چهل روز سرگردانی و غارت کاروان ما عبد الواحد بقرانی است که با فریب و نیرنگ کاروان ما را کمین زد او در ابتدا بما وعده همکاری داد، وقتی کاروان ما به قلعه موسی و گلستان رسیدند ، به آنان کمین زدند، قسمت زیادی اموال کاروان را غارت کردند و تعداد زیادی افراد آن هر کدام به اطراف پراکنده شدند ، رهبر شهید با تجربه که داشت ، به صورت ناشناس از دنبال کاروان حرکت می کرد، وقتی دید کاروان کمین خورده است، با تعدادی از افرادش که باقی مانده بود و مقداری از امکانات کاروان که مورد غارت واقع نشده بود ، به طرف دشت بکوا مسیر شان را تغییر داده بودند ، تا خودش را به دوست قدیمی اش مولوی محمد علی رسانده بودند .

سجاده نماز

محب الاسلام رجبی

کابل-ثور ۱۳۷۱

بعد از آنکه در ۸ ثور ۱۳۷۱ حکومت نجیب سقوط کرد، در ۱۲ ثور با عده ای از طلاب حوزه علمیه بطرف کابل حرکت کردیم، در ۱۶ ثور به کابل رسیدیم ، وضعیت شهر متشنج بود ، شادی و سروری که از پیروزی مجاهدین در دلها موج می زد ، بر اثر جنگهای داخلی

در سطح شهر، به یاس مبدل شده بود، هر گروه قرارگاهها، سنگرهای مختلف را با مرکزیت جداگانه، به وجود آورده بودند، شهر در ترکیب قومی با گروه مربوط به خودش تقسیم شده بود، مرکز استاد شهید در علوم اجتماعی بود.

عده‌ای از همراهانم برای اولین بار بود که به کابل آمده بودند، نابلدی اینها و وضع متشنج شهر، کار ما را دشوار کرده بود.

از میدان طیاره به تاکسی نشستیم و به دوستان گفتم: هر کس آدرس قوم و خویش و قوم خود را دارد، در آنجا جا بجا شوند.

من و بهادری و حسین زاده، تصمیم گرفتیم که به علوم اجتماعی رفته خبر آمدن این مجموعه از طلاب را به استاد مزاری بدهیم. به راننده تاکسی گفتیم: علوم اجتماعی برو. با ترس و لرز گفت: نه آنجا جنگ است، من نمی‌توانم بروم، تا دهم‌زنگ پیشتر نمی‌روم.

ما هم گفته گفته راننده راضی کردیم، در حالیکه خود ما بیم داشتیم، به راننده دل و جرأت می‌دادیم.

ساعت چهار بعد از ظهر بود که به علوم اجتماعی رسیدیم، آن موقع ادارات تعطیل بود و شخص استاد شهید همچنان در دفترش مشغول کار بود و در حال مصاحبه با رادیو آمریکا.

بعد از تمام شدن مصاحبه به دفتر استاد شهید هدایت شدیم و به استقبال ما از جایش برخواست، دور هم نشستیم و مشغول صحبت بودیم و مشکلاتی را که در طول راه دیده بودیم و پیشنهاداتی را که داشتیم به ایشان گفتیم و همین‌طور گرم صحبت بودیم که ناگهان صدای فیرهای متعدد شهر را به لرزه در آورد، و در آسمان شهر منوره‌های متعدد روشن گردید، اتفاقاً آن شب شب عید قربان بود و از هر طرف فیر شادی می‌کردند.

استاد شهید از آمدن ما بسیر خوشحال شد و تشویق زیاد کرد ، شرایط سخت و دشوار موجود را برای ما بیان کرد. ما باز هم مشکلات و نیازهای طلاب را گفتیم و از ایشان خواستیم که وظیفه ما را مشخص کند تا مشغول به کار شویم.

شب من و حسین زاده در کنار استاد شهید ماندیم و بهادری طرف دشت برچی رفت ، شب بود، برای غذا خوردن با استاد جایی رفتیم ، به موتر ایشان در کنارش سوار شدیم ، ظاهر موتر لوکس بود اما چوکی هایش خراب بود ، پس از صرف شام دوباره به علوم اجتماعی برگشتیم .

نزدیکی های صبح بود که از خواب بیدار شدیم ، دیدیم سجاده استاد شهید وسط اتاق پهن است و خودش در حال نماز ، در حالیکه هنوز هم به صبح مانده بود تا اذان شود .

فردای آن روز قرار شد که من و حسین زاده در شهر کابل گردش کنیم و جاهای که لازم بود سری بزنیم ، با آنکه ما دو نفر طلبه های عادی بودیم ، ولی استاد شهید به نظامی ها دستور داد که همراه ما بروند ، ما را در یک جیپ شاند و دو موتر دیگر پر از نظامی مجهز به مسلسل با آمادگی کامل پشت سر و جلو روی ما حرکت داد و ما جاهای را که لازم بود رفتیم .

بعد از آن من در کمیته فرهنگی مشغول به کار شدم .



کتابخانه مجازی هزارستان
www.HaPdf.com